

نام کتاب : من از عشق نمی ترسم (جلد دوم عشق ممنوعه من)

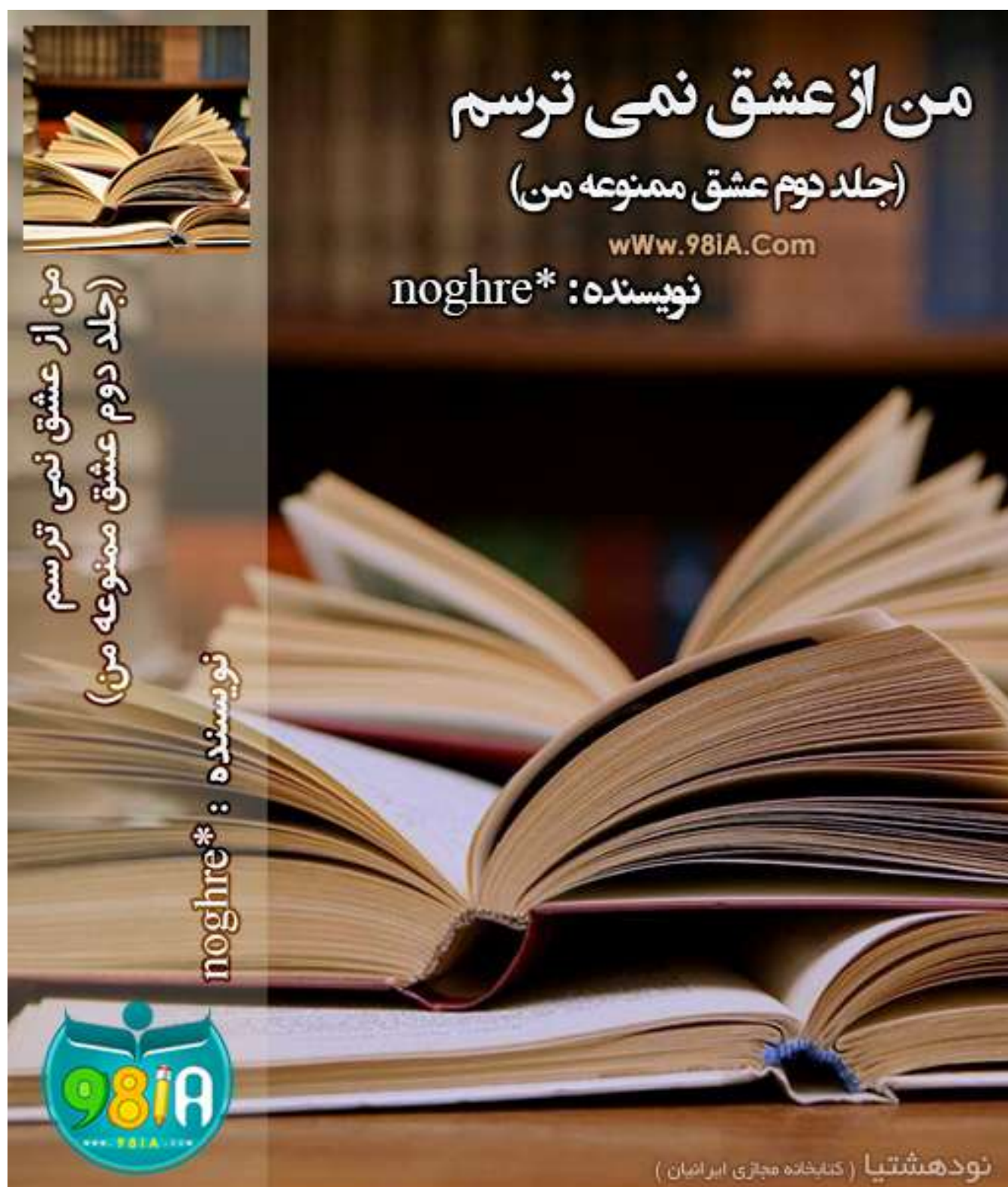
نویسنده : *noghre کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : مینا کاربر انجمن نودهشتیا

همینطور که اهنگ گوش میداد چشمامو بستم و هذفری رو از گوشم دراوردم نفهمیدم که کی به خواب رفتم
یه خواب عمیق و شاید بدونه فکر.

با صدای مهماندار هواپیما که داشت اعلام میکرد کمربندامونو ببندیم از خواب بیدار شدم .. کمر بندمو بستم زنی
حدود سی ساله و مردی کنارم نشسته بودن دستمو روی صورتم کشیدم
زن با مهربانی بهم نگاه کردو با صدای گرمی گفت- فکر کنم خیلی خسته بودی
به روش لبخند خاب آلودی زدم- اره شب رو اصلا نخوابیده بودم

زن- اگرچه دیگه واسه اشنایی دیره ولی خوب اشکلی نداره من سیمین هستم اینم شوهرم سعید ما اومدیم واسه
گردش شما چطور؟

- منم هاله هستم..واسه زندگی و تحصیل اومدم اینجا

باهاش دست دادم و گفتم- خوش وقتم

سیمین- منم همینطور

هواپیما نشست و ما پیاده شدیم کیفمو برداشتم شالم هنوز هم سرم بود برعکس بقیه که همه شالشونو درآورده
بودن

از هواپیما بیرون اومدم و وارد سالنی شدم که هر کس انتظار مسافرش رو میکشید چشمم به مردی افتاد که
روی یه تکه کاغذ اسممو نوشته بود به طرفش رفتم و گفتم- سلام.من بزرگمهر هستم

مرد قد بلند و با موهای بور و چشمای ابی بود اصلا چشماش برام جذابیتی نداشت دیگه با دیدن هیچ چشمه
ابی دلم نمیلرزید و یاد وحید نمی افتاد ولی خوب اینا تلقینه واسه زندگی بهتر.

باهام دست داد و گفت - رابرت مکنلی وکیل پدرتون هستم

- از دیدنتون خوش حالم

رابرت- منم همینطور..از این طرف تا اول چمدون هاتونو بگیریم

باهم رفتیم و سه تا چمدونی که داشتمو گرفتیم وسایل ضروری بود دیگه

رابرت - اوه چقدر چمدون..خانما همیشه وسایل زیاد دارن

خندیدمو گفتم- وسایل ضروریه دیگه

رابرت -بله همسرم بتی هم همینطوری سفر میکنه

- خوب پس باید به دیدن این جور چیزی عادت کرده باشید

رابرت - اره عادت کردم

وسایارو برداشتیم و گذاشتم توی صندوق عاقب ماشین مدل بالای رابرت

رابرت- پدرتون خیلی سفارشتونو کرد..واسه راحتی شما هم یه لامبرگینی سفارش داد که من خریدم الان توی خونت منتظره توهه

متعجب نگاهش کردم- جدا

رابرت- بله همینطوره خیلی تاکید داشت که ابی باشه میگفت رنگ ابی رو دوست دارید

- همینطوره تبلتمو از روی حالت فلای داوردم که رابرت یه سیم کارت جلوم گرفت و گفت- اینم سیم کارت جدید پدرت شمارتو داره روشنش کنی بهت زنگ میزنه
- ممنونم

دو سه دقیقه نشده بود که روشنش کرده بودم که بابا زنگ زد

- سلام بابایی

بابا- سلام دخترم بالاخره رسیدی؟

-اره بابا مگه شما الان نباید خواب باشید

بابا- نه دخترم هنوزم بیدارم

-بیخشید بخاطر من بیخواب شدید

بابا- عزیزم خوبه که سلامتی مواظب خودت باشیاا اگر مشکلی برات پیش بیاد من خودمو نمیبخشم

- این حرفا چیه بابا جون ..چشم مواظب خودمم هستم

بابا- خوب عزیزم من بازم بهت زنگ میزنم تا بعد

- باشه بابا خداخافظ

و ارتباط قطع شد

رابرت- متأسفانه من فارسی بلد نیستم

- مشکلی نداره

رابرت در خونه بزرگی ایستاد این خونه رو خوب میشناسم خونه ایی که خاطرات خوبی با مادرم داشتم البته

مادرمو فقط از عکساش به یادم مونده چیزی از رابطمون باهم یادم نیست

وارد حیاط شدیم لامبرگینی ابی رنگی توی حیاط سرتا سر چمن و درخت زده شده بود یک طرف خونه یک استخر بزرگ و بادم زمینی شکل بود که کنارش چند تا صندلی چوبی واسه افتاب گرفتن بود و یه چشمه مصنوعی خیلی خوشگل که اون طرف حیاط بزرگ خونه کنار چندیدن درخت بلند و خوش ققامت درست شده بود.

دوتا خدمت کار سریع اومدن جلومون رابرت در صندوق رو باز کرد هر دو خدمت کار سریع چودون هارو برداشتن

رابرت- بریم داخل اونا خودشون وسایلو میارن

- باشه

به طرف ورودی خونه به راه افتادم چندین خدمت کار داخل خونه بودن دومی که اومدن و چمدون هارو بردن و پنج زن که همه بهشون میخورد که سی و سه- چهار سالی بیشتر نداشته باشن وسایلم رو بردن توی اتاقی که برام آماده شده بود حدود بیست و هشت پله رو باید بالا میرفتم تا به اتاقم برسم خونه همه چیزش امروزی چیده شده بود

-خونه خوشکلیه

رابرت- اره همه چیزش سلطنتی بود ولی بابات گفت که به سبک امروزی حاضر بشه منم یه دیزاینر معروف رو اوردم و اینجارو برات حاضر کرد به گفته ی خودش یکی از بهترین کاراشه

- خیلی خوبه

رابرت- خوب فردا رو کاملاً استراحت کن چون تفاوت زمانی زیادی داشتی...من دیگه میرم با خدمه اشنا شو..بعد از شام هم استراحت کن

- حتما

رابرت- خوب پس خدانگهدار

رابرت رفت تمام پنج خدمتکار جلوم به صف ایستادن یک مرد چهل ساله یه پسر بیست و سه ساله..یک دختر جوان که ندیده بودمش و دوزن که همونطور که گفتم سی و سه یا چهارساله بودن

مرد چهل ساله- من جیمز هستم باغبان و نگهبانه خونه مرد قد بلند و حیکل توپری داشت موهای مشکی و پوستی که بخاطر افتاب یکم سوخته بود

پسر جوان - من فرانسیس هستم ..توی استبل کار میکنم و خرید هارو انجام میدم پسرک هم قد بلند بود و
 حیکلی موهای مشکی و چشماهای قهوه ایی
 دختر - من لیدوما هستم کاره نظافت خونه و کارای صرف غذارو انجام میدم دختر هم موهای تیره ایی داشت
 خیلی هم شبیه اون پسر بود فقط اندامه ریز و ظریفی داشت
 زن - من هم دینا هستم..اشپزی میکنم...زن قد کوتاهی داشت و یکم تپل بود موهای روشن و چشم های ابی
 رنگی داشت

زن - منم دیانا هستم..به دینا توی اشپزی کمک میکنم و کارای نظافت رو انجام میدم
 با متانت و تحکمی که همیشه سعی میکردم داشته باشم گفتم. - از دیدن شما خیلی خیلی خوشگتم ..امیدوارم از
 که بینمون مشکلی پیش نیاد و هر کسی سرش به کار خودش باشه
 همشون باهم - بله هر طور که شما میخوايد میشه
 - خیلی خوبه..فقط یه سوال..شما با هم نسبتی دارید؟
 دینا - فرانسیس و لیدوما بچه های من هستند و جیمز هم شوهرمه ...دیانا هم خواهرمه
 من - خیلی خوبه میتونید برید .

همشون به به طرفی منم به اتاقم رفتم اتاقم حدود سی متر بود از ترکیب دو رنگ سفید و مشکی حاضر شده
 بود لباس خواب سفید حیریر مو تنم کردم و روی تخت افتادم به شماره سه نرسیده خوابم برد نمیدوم ولی با
 اینکه تمام راه رو خوابیده بودم ولی حس میکردم هنوزم به خواب نیاز دارم.
 صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم چون بیشتر راه رو توی هواپیما خواب بودم دو هفته دیگه باید برم دانشگاه با
 کمک پول و پارتی تونسستم وارد یه دانشگاه خیلی خوب المان بشم البته که من با معدل خیلی خوبی وارد
 دانشگاه شدم و توی کنکوری که داده بودم هم رتبه دورقمی آورده بودم از خواب بلند شدم رفتم توی تراس
 بزرگ اتاقم دستامو به نرده های سنگی تراس تکیه دادمو و نفس عمیقی کشیدم نگاهم به گوشه ی حیاط افتاد
 فرانسیس داشت اسب مشکی رو توی حیاط میگردوند و اسبه هی روی دوتا پا می ایستاد
 با تعجب نگاهش کردم جیک بود با همون لباس خواب به طرف حیاط دویدم حتی دستو صورتمم نشستم پا
 برهنه توی حیاط روی چمنای میدونیدم

جیک با دیدنم افشارشو محکم از دست فرانسیس بیرون کشید و به طرفم دیوید فرانسس داد زد- نه خانم اون اسب وحشیه جیک اومد کنارم و اروم سرشو به سرم میکشید دستامو دور گردن تویش حلقه کردم و بغلش کردم

- جیک چقدر دلم برات تنگ شده بود دوست عزیزم

فکر کنم فرانسیس میخواست سوارش بشه چون زین شده بود با یه حرکت سوار جیک شدم و جیک شروع کرد به دیودن فرانسیس متعجب توی حیاط ایستاده بود خوشبختانه حیاط خیلی خیلی بزرگ بود منم تا تونستم به جیک زدم اونم با سرعت میدوید وقتی خسته شدم به طرف استبل رفتم فرانسیس لبخندی زد و گفت- نمیدونستم این اسبه شماست

با لبخندی که نمیتونستم محوش کنم تا جدی بودنم حفظ بشه گفتم- این مرد با وفای منه ..فقط به من سواری میده اگر جونتو دوست داری بهش نزدیک نشو چون رفتارش دست من نیست فرانسیس- حتما همین کارو انجام میدم

از روی اسب پریدم پاییت اومدم نگاهم به لباسم افتاد خجالت کشیدم بلندی لباسم تا زیر باسنم بود و نازک بود لباس زیر از زیرش مشخص بود دیدم فرانسیس خودشو به دست کشیدن به جیک مشغول کرد از این فرست استفاده کردم و به طرف خونه دییدم توی راه لیدوما رو دیدم که گفت- سلام خانم صبحتون بخیر با لبخند نگاهش کردم- صبح تو هم بخیر نگاهی به پاهای برهنم انداخت و گفت- چرا پا برهنه راه میرید؟

خندیدم- هیچی اسبمو دیدم ذوق زده شدم همینجوری رفتم توی حیاط

لیدوما لبخندی زد و گفت- صبحهانتون حاضره بیارم توی اتاقتون یا روی میز بچینم

- روی میز الان میام ..میشه حمام رو برام حاضر کنی

لیدوما- همین الان

به طرف اتاقم رفتم یه شلوار جین برداشتم و یه پیراهن سفید خیلی شیک و البته گرون قیمت کفش های سفیدمو هم برداشتم و روی تخت گذاشتم در داخل اتاقم باز و لیدوما وارد شد و گفت- خانم حمام حاضره - ممنون میتونی بری

لیدوما از اتاق رفت بیرون وارد حمام اتاقم شدم یه وان بزرگ پر از اب ولرم و برگ گل رز بود لباسامواز تنم در اوردم و اروم توی وان اب خوابیدم هوا اینجا سرد بود نمیدونم چطوری با اون لباسا توی حیاط بودم دیشبم متوجه هوای سرد نشدم بعد از یه حمام مفصل جلوی اینه نشستم و موهای بلنمو شونه کردم و بعدم خشک

موهامو آزاد دورم رها کردم موهای مشکی فر شدم انگار که یه ارایشگر ماهر ساعت ها روش کار کرده باشه مدل داده شده بود فر های یک دست و زیبا..خیلی ناز بود ارایش کم ولی زیبایی کردم یکم سایه ی دودی پشت چشمم کشیدم که مثله همیشه به چشم هام جلوه داد به یاد اوردم که دیشب خوابی ندیدم این خیلی خوب بود که تونستم شب رو راحت بخوام

لباس هامو عوض کردم و اومدم پایین البته تمام کارام بیشتر از یک ساعت طول نکشید منم که ساعت شش از خواب بیدارم شدم الانم ساعت هفت و ربع بود از پله ها اومدم پایین مثله یک شاهزاده هستم خونه ایی شبیه قصر ..هر چیزی که بخوام آماده است ولی قلبم شکسته وحید باید میمرد اون میخواست از حکمی که براش بریده شده بود فرار کنه ولی اخر عدالت برقرار شد.

سر میز نشستم و مشغول خوردن صبحانه شدم بعد از خوردن صبحانه از پشت میز بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم پالتوی سفیدمو تنم کردم دوس دارم یکم برم بیرون کیف سفیدم رو برداشتم و تبلتم رو هم گذاشتم داخلش و البته سوئیچ لامبرگینیه خوشکلم دوست دارم یکم باهاش دور بزنم . اوم .نه الان وقتش نیست باید اول خیابون هارو یاد بگیرم

همون موقع تبلتم زنگ خورد هذفری رو توی گوشم گذاشتم به المانی گفتم- بله
رابت- سلام هاله

- اوه رابت تویی.سلام

رابت- فکر کنم دوست داشته باشی یه دوری توی شهر بزنی؟

-اره الان هم میخوام برم بیرون تو فکر بودم که من جایی رو بلند نیستم

رابت- دخترم الکساندرا رو فرستادم خونت باهاش برو بیرون اون هم سن خودته و دوست خوبی برات میشه تازه توی دانشگاهی که تو میخوای درس بخونی هم درس میخونه کلا با هم تویه یه رشته ایید
- جدا پس مشتاقانه متنظرشم

رابت- خوش حالم ..پس امیدوارم رابطه خوبی باهم داشته باشید

همون موقع جیمز اومد تو و گفت- خانم یکی اومده میخواد شما رو ببینه

- بگو بیاد داخل جیمز رفت و من به رابت گفتم- فکر کنم الکساندرا اومد

رابت - پس خداحافظ

- خداحافظ

دختری با اندام کشیده و زیبا با چشم های سبز و موهای بوری توی درگاه ظاهر شود موهای کوتاهی داشت تا روی شونه هاش پالتوی پوست خاکستری تنش بود که معلوم بود گرون قیمت و مارک داره و با چکمه های خاکستری شال گردن مشکی و کلاه مشکی پوشیده بود که خیلی بامزه و زیباش کرده بود با یه لبخند جذاب روی لبش به طرف من اومد و گفت- سلام من الکساندرا هستم-

- سلام منم هاله هستم

الکساندرا- خوب فکر کنم پدرم باهات درمورد من صحبت کرده باشه

- اره همینطوره

الساندرا- خوب با یه گشت توی شهر و یاد گرفتن خیابونا چطوری؟

لبخند زدمخ- موافقم بریم

دختر خوش اخلاقی بود ازش خیلی خوشم میاد خوبی غربیا اینکه از اول خودمونین و با کسی رو درواست ندارن - با ماشین من بریم

الکساندرا به لامبرگینی من انداختو گفت- کی از لاکبرگینی بدش میاد من با تاکسی اومدم ولی بیا با تاکسی بریم بهتره

شونه هامو انداخت بالا - باشه

باهم از خونه زدیم بیرون سوار تاکسی که دم در منتظر بود شدیم و کلی گشتیم کلیم خرید کردم الکساندرا واقعا خوش سلیقه بود توی دوهفته تمام خیابون هارو یاد گرفتم الان هم دارم میرم دنبال الکساندرا که خونشون نزدیک خونه منه با لامبرگینی ابی رنگم که به لطف فرانسیس برق میزد جلوی خونشون ایستادم با گوشیم شمارشو گرفتم سریع جواب داد و گفت- رسیدی؟

من- اره دم درم بدو بیا

الکساندرا با شلوار سفید و یه تی شرت خوشکل استین بلند مشکی و نیم بوت های که پوشیده بود بدو بدو به طرف ماشین اومد

من یه تی شرت ابی رنگ با یه ال استار مشکی و شلوار جین مشکی توی ماشین شسته بودم سریع پرید توی ماشین با دیدن من جیغی کشید و گفت- دختر میخوای پسرای دانشگاه رو سخته بدی؟

گیج نگاهش کرلدمو گفتم- چرا

الکساندرا- چرا اینقدر خوشکل کردی؟

من - منکه ساده لباس پوشیدم

الکساندرا- عزیزم تو خیلی خوشکلی هر چی بپوشی خوشکل تر میشی .. بیا ببینم میتونیم دوتا دوس پسر خوب واسه خودمون پیدا کنیم یا نه

خندیدمو با غر غر گفتم- بس کن اکسندرا!

اکساندرا- خوب دیگه باشه دختر ایرانی بزن بریم

- بریم

به طرف دانشگاه به راه افتادم بعد از یه ربع به دانشگاه رسیدیم وارد دانشگاه شدیم ماشینو پارک کردیم همزمان با پیدا شدن من و الکساندرا همه سر ها به طرف مون چرخید پر از دانشگاه دختر و پسر هایی بود که دور هم جمع شده بودن

الکساندرا با یه لبخند گوشه لبش گفت- هاله ببین تازه از گرد راه نرسیده چطوری همه نگاه ها به طرفته

- خوب میگی چیکار کنم؟ ..جیغ بزنم یا از خوش حالی سخته کنم؟

الکساندرا شونه ایی بالا انداخت و یه بی ذوق نثارم کرد

با هم وارد حیاط دانشگاه شدیم الکساندرا یهوی جغ زد و به طرف چندتا دختر و پسر دوید اون ها هم با دیدن اون جیغ زدن و به طرفش دویدن منم به طرفشون رفتم ساکت ایستادم تا دل قلوه داداشون تموم بشه الکساندرا تک سرفه ایی کرد و گفت- دوستان عزیز میخوام دوست جیدیم رو بهتون معرفی کنم.. هاله از ایران که به تازگی به المان اومده

همشون با هم سر تگون دادن

الکساندرا پسری رو نشون داد و گفت این اسمیت برون و به دختری که کنارش بود اشاره کرد و گفت ودوست دخترش ایزابت جانسون.. به دختر دیگه ایی اشاره کرد و گفت- اینم لینزی مارک و به پسر کنارش اشاره کرد و گفت- و دوس پسرش پیترجانسون که برادر ایزابت هم هست

- از اشنایی با شما خیلی خیلی خوش وقتم

پیتز - امیدوارم دوستای خوبی بشیم

- همینطوره

لینزی- واو دخترای ایرانی همشون به همین خوشکلین

خنده ایی کردم و گفتم- شاید

اسمیت گفت- فکر کنم قصد داری تمام پسرارو اذیت کنی

خندیدمو گفتم- اینطور نیست

ایزابت- عزیزم اسمیت راست میگه

خندیدم- نمیدونم شاید

همه خندیدن همه ما توی یه کلاس نبودیم اسمیت و ایزابت برای موسیقی میخوندن و لینزی و پیتتر هم ادبیات میخوندن فقط من و الکساندرا پزشکی میخوندیم به طرف کلاس رفتیم همه مشغول حرف زدن بودن هر کدوم از بچه هایه رویه صندلی نشسته و داشتن با هم حرف میزدن

همشون یه جووری نگاهم میکنن نمیدونم ولی از نگاه های میخ پسرای دانشگاه که انگار یه موجود ناشناخته دیدن خوشم نیامد با ورود مرد جوانی که فهمیدم استاد و همه اونو میشناسن همه ساکت شدن به استاد معرفی شدم وقتی شنید ایرانیم به خوبی استقبال کرد یه مرد قد بلند خوش هیکل که بهش میخورد که بوکس کار کنه چون اندام درشتی داشت موهای مشکو چشم های عسلی اکثرا کسایی که تویه کلاس بودن یا چشماشون ابی بود یا سبز اینم که چشماش عسلیه فقط من چشم ابرو مشکیم

موهام جمع کرده بودم روی شونه راستم استادمون که اسمش جانسون گری بود شروع به حرف زدن کرد کلاس که تموم شد اومدم بیرون الکساندرا رفته بود بیش یکی از دوستاش دوست نداشتم مزاحمش بشم..از جلوی یه کلاس رد شدم که دیدم یه پسر داره پیانو میزنه مدام توی یه نت اشتباه میکرد رفتم کنار و اون نت رو اروم براش زدمو گفتم- باید اینجوری بزنی اینقدر نت رو زود نخون این باعث میشه توی نت ها اشتباه کنی ویکیشنو عقب و جلو بزنی ..یه بار دیگه اون قسمت رو زد این بار درست زد

پسر- ممنونم..من فرانک هستم از کمکت ممنونم

- نیازی به تشکر نیست

باهاش دست دادم و گفتم- منم هاله هستم

فرانک- تو از کجایی ؟

- ایران

فرانک-این اولین باره که با یه دختر ایرانی حرف میزنم

لبخندی زدمو گفتم- به نظرت مسلمان ها وحشتناکن

فرانک- به هیچ وجه ..خیلیم دوست داشتن

لبخندی زدمو چیزی نگفتم از کلاس خارج شدم و سالن غذا خوری رفتم اسمیت و ایزابت ...لینزی و پیترو پشت میزی نشسته بودن با دیدنم دستشونو بلند کردن بعد از گرفتن غذا رفتم پیششون و نشستم ناهار رو خرویدیم و بعدشم رفتیم سر بقیه کلاسمون

اون روز خیلی بهم خوش گذشت سر ناهار که بودیم تبلتم زنگ خورد جواب دادم حامی بود شروع کردم به فارسی حرف زدن

- سلامم داداشی

حامی-سلام ابجیه خوشکل ..المان خوش میگذره؟

-اره خیلی خوبه دوستای زیادی پیدا کردم

حامی-خیلی خوبه که ازمون دوری نه؟

- نه اینطور نیست ..مراسم نامزدی تونو چیکار کردین شما هم جشن بگیرید .من نمیتونم پیام

حامی- یعنی بدونه یدونه خواهرم جشن بگیرم؟

- داداشی اشکالی نداره من دیگه هیچوقت به ایران برنمیگردم

حامی- چرا؟

- حامی گوشه گوشه ی ایران برای من خاطره ای از وحیده

حامی- هنوزم فراموشش نکردی؟

- فراموش کردن سخته ولی سعی خودمو میکنم دیگه شبا کابوس نمیبینم..خیلی خوبه که دیگه به خوابم

نمیاد..قطره درشت اشکی از چشمام چکید سریع با دست پاکش کردم الکساندرا و بقیه دوستان داشتن نگاهم میکردن

- حامی عزیزم ..مراسمتو بگیر من متاسفم که نمیتونم پیام کادوی عروسیو برات میفرستم فعلا خدادحافظ باید

برم سر کلاس

حامی- باشه خدادحافظ

تبلتو توی کولم انداختمو سرمو روی میز گذاشتم که صدای ایزابت اومد- هاله چیزی شده؟

سعی کردم لبخند بزنم- نه چیزی نیست

الکساندرا- امیدوارم همینجوری که میگی باشه

چقدر باشکوهه همین گریه وقتی تصور کنی که خدا روبه روته

که هوا حال میده واسه بی قراری
 که یک لحظه بضت رو تنها نزاری
 که اروم بشینی..یه گوشه بیاری
 که یادت بیاری اونو نداری

اشکام میریختن بدونه هیچ صدایی دستمو روی صورتم گذاشتم اشکامو پاک کردم دستی روی شونم گذاته شد
 اروم سرمو بلند کردم مردی پشت سرم ایستاده بود
 خیلی اروم گفتم - حالت خوبه؟

دستپاچه از جام بلند شدم و گفتم -بله بله خوبم
 لبخندی زد و گفت - من نفهمیدم معنی اهنگی که خوندی چی بود ولی هرچی بود نشون میداد غم بزرگی توی
 دلته اشکاتم مدرکه غمته دستمو روی صورتم کشید و تمام اشکامو پاک کردم با صدای گرفتم گفتم - چیزه
 مهمی نیست

مرد - مشکلی نیست کلاس اخرم کنسل شده بود اومدم وسایلمو بردارم که صدای تورو شنیدم خیلی خوب
 میخونی..خیلیم خوب پیانو میزنی دستای هنرمندی داری ..من روان فیدال هستم موسیقی تدریس میکنم تو
 دانشجوی جدید این کلاسی.؟

- ممنونم ..من پزشکی میخونم ببخشید که بی اجازه به پیانو دست زدم..اسم منم هاله برزگمره
 استاد - اشکالی نداره...از اشنایی باهات خوشبختم هاله
 سریع وسایلمو برداشتمو و گفتم - من دیگه باید برم ببخشید
 از کلاس امدم بیرون رفتم الکساندرارو دیدم
 الکساندرا - هاله

- بریم

الکساندرا - بریم

به طرف خونه رفتیم یک ماه گذشته و من جزو شاگرد ممتاز های دانشگاه هستم خیلی از پسرای دانشگاه
 خواستن باهام باشن البته اینو از دوستام شنیدم خودم اصلا متوجه نشدم
 با حرص به الکساندرا توپیدم - الکساندرا چرا اینجوری ادمو از خواب بیدار میکنی

الکساندرا-وای ببخشید یادم رفت بهت خبر بدم امشب تولد یکی از دوستانه ما هم دعوتیم باید سریع بریم آماده
شیم

پوفی کشیدم

-باشه

با لباس ناموسی وسط اتاق ایستاده بودم جلوی دخترا راحت بودم الکساندرا رفته بود توی کمد من و داشت لباسارو جابه جا میکرد از توی کمدم یه لباس کوتاه چسبون سفید درآورد و گفت- این چطوره
- نه این خوب نیست خیلی کوتاهه الکساندرا پوفی کشید و دوباره رفت توی کمد بعد از یکم گشتن یه لباس بلند مشکی چسبون که جنس لختی داشت و رو بیرون آورد لباس استین حلقه ایی بود و یکم کمرش برهنه بود که اشکالی نداره این غریبا به این چیزا عادت دارن لباسو پوشیدم وقتی موهامو ریختم پشت سرم کامل برهنگی کمرمو پوشوند و این برای من خیلی خوب بود لباس چسبون بود و از زانو به پایین گشاده مدل ماهی و یه دنباله توری هم داشت که خیلی نازی بود ارایش کم ولی زیبایی هم کردم و توی موهام یه گیره مشکی خوشکل که کلی نگین روش داشت زدم خیلی زیبا شدم الکساندرا محو دیدن من شد خیلی اروم گفتم - پسندیدی؟

یادم به وحید افتاد اون روز توی ماشین اینو بهم گفت دلم گرفت سرمو انداختم زیر و چیزی نگفتم

الکساندرا- باز تو رفتی توی خودت

لبخندی زدمو گفتم- زود تو هم یکی از لباس های منو بپوش دست کرد همون لباس سفیده رو برداشت و پوشید یه جفت کفش پاشنه بلند سفید پوشید

- عروس شدی

الکساندرا- من هنوز دوس پسر ندارم که بخوایم باهم ازدواج کنیم

-تو هم خودتو کشتی یه جفت کفش ابی رنگ پوشیدم کیف براق مشکیمو برداشتم و تبلتمو انداختم توش و سوئچ ماشین ساعت هفت بود بعد از خرید یه کادو برای کسی که تولدش بود به ادرسی که الکساندرا داد رفتیم جلوی یه خونه بزرگ نگه داشتیم یه چیزی تو مایه های خونه خودم بود فقط استخرش گرد بود به طرف دوستانمون رفتیم

پیتر- اوه اوه چه خانم های خوشکلی

- اوه مرسی

اسمیت- هاله تو واقعا خوشکلی دختر

- مرسی اسمیت خودم میدونم که خیلی خوشکلم

پیترو اسمیت رو بغل کردم همینطور ایزابت و لینزی رو

اهنگی تند خارجی داشت پخش میشد و دختر پسرا هم در حالی که هرکدوم یه لیوان دستشون بود داشتن خودشونو تکون میدادن

اسمیت و ایزابت رفتن وسط همینطور الکساندرا ولینزی و پیترو الکساندرا به طرز عجیبی میرقصید منم روی یه مبل راحتی پشت سرم که خالی بود نشستم و بهشن نگاه میکردم یه نفر جامی رو جلوم گرفت بهش نگاه کردم

و گفتم- ممنون من نمیخورم

پسر- پس همراهیم نمیکنی؟

- متاسفانه نه

پسره جامو داد یه یه نفر که ایستاده بود و خودش با یه جام کنارم نشست

پسر- اسم من دنیل وین هستش اسم تو چیه؟

من- هاله

دستشو به طرفم دراز کرد و گفت- از دیدنت خوشحالم هاله

- منم همینطور و دوباره به روبه روم خیره شدم

دنیل- خوب تو اهل کجایی؟

- ایران

دنیل- جدا باید حدس میزدم توی المان دختر چشم ابرو مشکی به خوشکلیه تو خیلی کمه..بیشتر دخترای

خاورمیانه اینجورین

چیزی نگفتم

دنیل- همیشه اینقدر ساکتی؟

- نه مدت هاست که اینجوری شدم

دنیل- چرا

- خوب طی یه سری مشکلات

دنیل- من توی دانشگاه ادبیات درس میدم امشبم تولد دوست صمیمه

- خوبه

دختری اومد و خودشو انداخت توی بغل دنیل و شروع کرد به نگم بهتره.

دنیل از خودش دورش کرد و گفت- مگه بهت نگفتم به من نزدیک نشو ؟

دختر با حالتی انگار تو حالت عادی نبود گفت- وای عزیزم فقط امشبو با من باش من بهت قول میدم بهت کاری نداشته باشم از جام بلند شدم چون داشت حالم بهم میخورد بوی الکل و سیگار توی هم بود من از هوای بسته خوشم نیامد به طرف حیاط رفتم چند نفری توی حیاط بودن و داشتن کوفت میخوردن اروم به طرف دیگه ی حیاط رفتم چند لحظه ایستادم تا حالم جا اومد یهو دستی دور کمر حلقه شد بعدم صدایی یه پسر

پسر- عزیزم چرا تنهایی؟

از خودم دورش کردم ولی منو محکم گرفت کفشامو از پام در اوردم و میخواست منو روی دستاش بلند کنه محکم با ارنج کوبیدم توی شکمش خم شد منم با ارنج زدم توی کمرش کفشامو برداشتم و به طرف داخل خونه رفتم عصبی بودم دیگه هرگز تویه مهمونی نمیرم اینجا همشون مشغوله کثیف بازیین اشغالا به طرف الکساندرا رفتم و گفتم -من دارم میرم خونه..تو میتونی خودت بیای

الکساندار- چرا بمون

- نه ممنون

همون موقع بازم صدای اون پسر مزاحم اومد و بازمو کشید دیگه حرکاتم دست خودم نبود با مشت زدم تو شکمش دامن لباسمو کشیدم بالا و پاهای مشخص شد پامو بلند کرد و محکم کوبیدم به پهلوش اینقدر حرفه ایی اینکارارو انجام میدادم که همه متعجب نگاهم میکردن پسر به طرفم هجوم آورد من جا خالی دادم پامو جلوش گرفتم باسر رفت توی مبل یه لگد زدم توی قسمت شکست زانو هاش که به زانو نشست زمین با اخم گفتم- بهتره به حالت مستیم هوش داشته باشی چون ممکنه همه دخترایی که میخوای باهشون باشی ضعیف نباشن

بعدم کفش هامو برداشتم و پوشیدم و از مهمونی زدم بیرون سوار ماشینم شدمو به طرف خونه راندم خیلی عصبی بودم سریع رسیم خونه ماشینو رو جلو در گذاشتم و وارد خونه شدم به طبقه بالا رفتم لباسامو در اوردم وبا لباس زیر توی تخت خوابیدم

صبح زود با صدای ساعت از خواب بیدار شدم ساعت هشت بود ساعت ده کلاس دارم بلند شدم و رفتم توی حمام یه دوش سریع گرفتم ومشغول خشک کردن موهام شدم یه تاپ سفید برداشتم و روش یه پیرهن

خوشکله خاکستری پوشیدم جین تنگ مشکی وبا ال استار های خاکستری کتاب های مورد نیازم برداشتم و اومدم پایین مشغول خوردن صبحانه شدم امروز تا عصر کلاس دارم
بعد از خوردن صبحانه سوار ماشینم شدم هنوز یک ساعت وقت دارم الکساندرا خودش میاد دانشگاه امروز توی دانشگاه زنگ ورزش باید بسکتبال بازی کنیم یه مربی درشت مثله غولم داریم که من فوقلاده ازش میترسم و روزمو باید با دیدن قیافه نحسش شروع کنم
به دانشگاه رسیدم کتابامو برداشتم و به طرف کلاس رفتم الکساندار با دیدنم به طرفم دوید بقیه دوستانم باهاش اومدن

الکساندرا- هاله دیشب چرا جرمی رو زدی؟
-جرمی دیگه کدوم خریه؟

لینزی- همون پسری که تولدش بود. واقعا چرا زدیش دلت اومد؟
-چون حقش بود..اره خیلی خوبم دلم اومد.

اسمیت- دختر چطور تونستی بزنی اون یکی از خوشتیپ ترین پسرای دانشگاهست که همه دخترا دنبالش
- گفتم که حقش بود ..برامم مهم نیست که خوشتیپ ترین یا بدتیپ ترین پسر دانشگاه هست با نیست
لینزی-وای هاله تو واقعا دیونه ایی میدونی چقدر دنبالات میگرده از صبح تا الان دنبالت
- هه..مهم نیست بزار بگرده..شاید دلش یه گوش مالی دیگه هم میخواد
پیت- دختر خشمگین قوی..ببینم تو قبلا بکس کار میدی؟
- نه چطور؟

پیت- اخه خیلی حرفه ایی مشت میزدی

لبخندی زدمو گفتم- بریم که من حوصله ی غرغرای اون مربی رو ندارم
به طرف رختکن رفتیم لباس های بسکتبال رو پوشیدم. وقتی لباسو پوشیدم نینا گفت- هی دختر تو چه هیكلی داری؟

فقط خندیدم و هیچی نگفتم وسایلمو توی کمد گذاشتم و درشو قفل کردم وارد سالن بسکتبال شدم یه تعداد پسر اون جا بودن همه قد بلند وهیکلی به نظر میومد از ما بزرگتر باشن الکساندرا اومد کنارم و گفت- اون پسر که پشتش به ماست جرمیه
- خوب چیکار کنم؟

الکساندرا- فکر کنم بد فکری برات داره

- جدا؟..چرا همه واسه من فکرای بد دارن؟

پسره بلندشد تازه به قدو حیکلش توجه کردم باورم نمیشد که اونو دیشب زده باشم

وقتی منو دید یه لبخند زدو ابرو هاشو داد بالا نگاهی به هیکل ظریف خودم انداختم وای من پیشش مثله یه

جوجه پنبه اییم

پسرا به طرفمون اومدن ما دختر هنوز ایستاده بودیم البته چندتا دختر دیگه هم بودن تا تیم بسکتبالمون کامل

بشه

پسرا دورمون حلقه زدن جرمی روبه روی من ایستاد و گفت- پس دختر ایرانی تویی..دیشب اشنایی جالبی

داشتیم دستشو به طرفم دارز کرد نگاهی به دستش انداختم دستامو زیر بغلم گره زدمو گفتم- اوهم دختر ایرانی

منم

جرمی- اسمت چی بود اله ناله

- نه اله نه ناله..هاله

جرمی- خیلی کتک کاری دوس داری نه؟

- بعضی وقتا اره

جرمی- دوست داری یه بز بزن داشته باشیم؟

- من و تو یا تو دوستات و من؟

جرمی- نه من و تو

- خوبه باشه

دوستاش و دخترا حلقه رو بزرگتر کردن من و جرمی ایستاده بودیم من دست به سینه و جرمی داشت به

مشتاش نگاه میکرد یه لحظه به طرفم هجوم آورد سریع خودمو عقب کشیدم و با زانو کوبیدم توی شکمش

دستشو به شکمش گرفت سریع با پا زدم توی زانوش و نشوندمش روی زمین دستمو کردم دور گردنش و

دستشو پیچوندم وپشت کمرش نگه داشتم

جرمی خندید و گفت- باشه دختر زبل من تسلیمم ..خیلی فرضی و پرقدرت

- خوبه..هنوزم کتک کاری دوست داری؟

جرمی- با تورو اره

خندیدمو ولش کردم بلندشدم رفتم که ساق پامو گرفت برگشتم طرفش که گفت- اندام خوشکلی داری ؟

- حواست باشه با کی حرف میزنی..با یه ایرانی..من همیشه اروم نیستم و راحت نمیگذرم

جرمی- دختر ایرانی دوست داری با من دوست بشی؟

- به هیچ وجه

جرمی- ولی من دوست دارم

من- منم گفتم که دوست ندارم

صدای مربی اومد جرمی روی زمین چهار زانو نشسته بود

مربی- اونجا چه خبره؟

بچه ها حلقه رو باز کردن مربی بین بچه ها ظاهر شد کش موم رو از توی دستم دراوردم و موهام دم اسبی بالا

بستم مربی گفت- زود باشید بریم واسه نرمش

بعد از نرمش بازی کردیم من بسکتبالو خیلی دوست دارم موقع بازی جرمی همش دورو ورم بود و به بهونه ی

گفتن توپ بهم دست میزد که منو عصبی کرده بود پنج تا گلو خودم بهشون زدم و این برام خوشحال کننده بود

نزدیک به چهار تا پرتابم داشتم که منجر به افتادن توپمون به سبد اونا شد بعد از بازی کنار زمین خوابیدم نفس

نفس میزدم الکساندرا و جنی . و سیدنی و نینا و الینا سرشونو گذاشتن روی شکمم

صدای مربی اومد- بلندشید اینجا جای خوابیدن نیست دخترا با بیحالی بلند شدمو گفتم- آقای جانویل خواهش

میکنم یکم بهمون استراحت بدین مردم به خدا از بس مثله فرفره توی زمین دویدم خوب

مربی- بلندشو اینقدر غر نزن پاشو هاله..و بلندتر گفت- باشما هم هستم .

پسرا داشتن میخندیدن مربی از سالن رفت بیرون که جرمی گفت- هی الکس این دختر ایرانی الان حال نداره

بریم

- اگر در حال جون دادنم باشم از پست برمیام

جرمی خندید و گفت- از تو بعد نیست مخصوصا وقتی اخم میکنی وای خدا خیلی ترسناک میشی

بعد از یه دوش که بوی عرق ندیم لباسامو پوشیدم موهامو خشک نگاه داشته بودم که اب بهش نرسه چون

خشک کردنش کاره سختی بود به طرف کلاس بعدیم رفتم تا ساعت پنج عصر کلاس داشتیم

کلاسامون تمام شده بود داشتم توی زمین بسکتبال راه میرفتم و شعری رو برای خودم زمزمه میکردم همون

شعری که وحید برام میخواند ..همونطورهم عکسایی که با هم گرفته بودیم رو نگاه میکردم

عاشقی یعنی اسیر دل شدن
 با هزاران درد و غم یکی شدن
 عاشقی یعنی طلوع زندگی
 با صداقت همنشین گل شدن
 عاشقی یعنی که شبها تا سحر
 وارد دنیای رویاها شدن
 عاشقی یعنی تحمل انتظار
 مثل ماه اسمان تنها شدن
 عاشقی یعنی دو دیده تا ابد
 پر ز گوهرهای دریایی شدن

همینطور که میخندم به عکس وحید نگاه کردم کنار هم توی باغ ارم بودیم دستمو انداخته بودم دور گردنش و روی پاهاش ننشسته بودم چشمامو بستم قطره اشکی از چمام اومد صدای فردی پشت سرم باعث شد سریع بلند شم

- اون کیه؟

از جام پریدم و رو به روی فرد رو به روم که کسی نبود جز جرمی ایستادم.. با عصبانیت بهش نگاه کردم.

- باید جواب بدم؟

جرمی - اره میخوام بدونم.

- نمیخوام

و با دو از اونجا خارج شدم نمیدونم به چه سرعتی خودمو به ماشینم رسوندم به طرفیه پارک رفتم چشمامو بستم و تبلتو برداشتم و به الکساندرا پیام دادم که بیاد پارک.....اونم جواب داد الان با بچه ها میاد

روی نیمکت نشسته بودم حوصله م ام سر رفته بود تبلتم زنگ خورد جواب دادم صدای شاد الیسا از اون طرف به گوش رسید - سلام هاله جونم

- سلام عزیزم خوبی؟..دلم برات تنگ شده بود

الیسا - اره بخاطر همین خیلی سراغمو گرفتی؟

- باور کن همش دارم درس میخونم

الیسا- حالا اشکال نداره ..هاله خبر توپ برات دارم

- چه خبری

الیسا- داری خاله میشی

- چی؟

الیسا- دیونه من باردارم

- جونه من راست میگی؟

الیسا- اره الان دوهفته

- اخی عزیزم..بهت تبریک میگم

الیسا- مرسی عزیزم چه خبرا

- خبر خاصی نیست درس میخونم چندتا دوست دارم همین

الیسا- بزن بزن که راه نمیندازی

خندم گرفت همین امروز بزن بزن داشتم

- نه نداشتم

الیسا- هاله عزیزم پارسا داره صدام میکنه باید برم بخوابم دیروفته ..خداحافظ

من- خوب خوابی مامان کوچولو

الیسا با خنده - خداحافظ خاله خوشکله...خدا کنه بچه به تو بره

- باشه خداحافظ

تماس قطع شد هذفری هارو گذاشتم توی گوشم الکساندرا و بچه مطمئن دیر میرسن برای خودم نشسته و

اهنگ مورد علاقمو گوش میکردم همون اهنگی رو که توی اون کلاس با پیانو زدم و خندم

همینطور گوش میکردم و دلم به حال خودم میسوخت که باید اینقدر زجر بکشم تما زندگیمو توی یه چشم بهم

زدن از دست دادم قطره اشکی از چشمام چکید چشمامو باز کردم دختری پسری کنار هم نشسته بودن و با هم

بگو بخند میکردن پسره گونه ی دختره رو بوسید یادم به بوسه های وحید افتاد وقتی یهویی دزدکی گونمو

میوسید ما فقط یه یکی دو هفته نامزد بودیم

دلم گرفت چقدر کوتاه عکس سنگ قبرشو اوردم اروم عکشو بوسیدم و دستمو روی عکس قبرش کشیدم اروم

زمزمه کردم خیلی دوست دارم از زندگیم بری ولی همیشه همیشه وحید همیشه

صداش توی گوشم اومد- گوبه کوشولوی من هیچی نشد نداره

اشکامو پاک کردم و صدای شاد الکساندرارو شنیدم سریع صورتمو خشک کردم و لبخند زدم

الکساندرا- اینجایی؟

- اره پس میخواستی کجا باشم؟

الکساندرا - بیا میخوایم بریم سینما

- باشه بریم

بلند شدم و گفتم- تو باکی اومدی؟

الکساندرا- با ماشین خودم باید برم دنبال بچه ها تو برو سنیمای.....تا ما هم بیایم ..بیلیط بگیر و برو تو ما هم

میایم پیدات میکنیم

- باشه

سوار ماشین شدم وبه طرف سینمای مورد نظر رفتم بابا کمو بیش بهم زنگ میزد و جویای حالم میشد داشتم

رانندگی میردم که به چراغ قرمز رسیدم منتظر بودم که چراغ سبز بشه همینجوری که ایستاده بودم تبلیغی رو

دیدم یه مرد خوش تیپ و جذاب بین چندیدن دختر زیبا ایستاده بود بعدم یه نوشته اومد مسابقه زیبا ترین ها ..هر

دختری که بتونه دل جان ال ای رو ببره صاحب ۵۰۰۰۰۰ دلار میشه پوزخندی زدم که صدای یه نفر نگاهمو به

طرف خودش کشوند به ماشین کنارم نگاه کردم خنده همون پسری بود که توی تبلیغ بود

قشنگ بود؟

- چی قشنگ بود؟

جان- تبلیغ رو میگم..برای برداشتش خیلی زحمت کشیدم دخترا یکم زیاید شیطونی میکردن

- خوب

جان- جان ال ای هستم..تعجب میکنم منو نمیشناسی

- خوب ادم کسایی رو میشناسه که براش مهم باشن

جان- یعنی میخوای بگی از من خوشت نمیاد و برات مهم نیستم؟

چراغ سبز شد گازی دادمو گفتم- حتما اینجوریه که این حرفو زدم و از مایشنش دور شدم دیدم پشت ماشینم

رفت چند لحظه اروم رانندگی کرد بعدم اومدم کنارمو یه تک بوق زد و گفت- به امیدو دیدار خانم

و سریع ازم دور شدم منم بی توجه بهش به رانندگیم ادامه دادم اونم مثله من ماشینش ابی بود میدونم ماشینش خیلی گرون قیمت بود گرون تر از ماشین من ولی خوب متاسفانه اسمشو نمیدونم
به سینما رسیدم ماشینو پارک کردم وقتی خواستم بلیط بخرم دیدم جانم ایستاده و داره بلیط میخره وقتی منو دید به طرف باجه بلیط فروشی برگشت بعدم اومد به طرف من و یه بلیط به طرفم گرفت با یه لبخند دختر کش گفت- تعقیبم کردی؟

با بیتفاوتی گفتم- مگه دیونم؟

جان- اره همه ی دخترا دیونه منن یهو چندتا دختر ریختن دورش به فارسی گفتم خدایا اینو کجای دلم برازم فکر کرده ازش خوشم میاد دیوانه

یهویی گفت- دیونه خودتی متعجب نگاهش کردم این فارسی حرف زد میخ نگاهش کردم به فارسی گفتم- تو از کجا فارسی بلدی؟

جان- خوب چون مادرم ایرانیه

بیشتر تعجب کردم ..سرپوشی روی نگاه متعجبم گذاشتم و به طرف باجه رفتم بی توجه به جان رفتم داخل سینما روی یه صندلی نشستم دیدم یکی کنارم نشست و یه بسته چیپس گذاشت روی پام نگاهش کردم دیدم جانه با بی حالی نگاهش کردم

- چرا اینجا نشستی؟

جان- میخوام کنار هم وطنم بشینم مشکلیه؟

- اره مشکلیه بلندشو برو اونطرف من حوصله مردارو ندارم

جان- اوم نه من نمیرم

دیدم فایده نداره چیپسو توی بغلش گذاشتم وبلند شدم

دستمو گرفت عصبیم کرد به طرفش برگشتمو گفتم- به چه اجازه به من دست میزنی

جان- مگه اشکالی داره؟

دستمو از دستش کشیدم بیرونو گفتم -برای من اشکال داره اقای معروف که همه عاشقتونن لطفا برید و پیش یکی که ازت خوشش میاد بشین

و رفتم چندتا ردیف اونطرف تر که دیدم تبلتم نیست وای صفحشم قفل نیست نره همه چیزمو نگاه کنه سریع بلند شدم به طرفش رفتم تبلتم توی دستش بود و داشت به عکس منو وحید نگاه میکرد سریع از دستش کشیدمو گفتم-خیلی بی ادبی با اجازه کی عکسای شخصیمو نگاه کردی
به طرف صندلیم رفتم و نشستم که اومد کنارم- هی دختر که اسمتم نمیدونم فقط کنجکاو شدم متاسفم
- باشه اشکالی نداره دفعه دیگه توی وسایل شخصی بقیه سرک نکش
جان- اون کیه؟

- چرا برای همه مهمه که اون کیه؟

با عصبانیت ولی اروم حرف میزدم فیلم هنوز شروع نشده بود و چراغ ها هنوزم روشن بود
جان- خوب کنجکاو

- این مرد شوهرمه حالا هم برو

جان- شوهرت ..پس چرا حلقه نداری؟

اشک توی چشمم جمع شد با بغض گفتم - چون اون توی روز نامزدیمون مرد بخاطر همینکه حلقه ندارم
اشک روی صورتمو پاک کردم جان نشست کنارمو گفت-واقعا متاسفم
- مهم نیست میشه بری؟

جان- اخه چرا؟

- چون من تورو نمیشناسم ..نمیدونم چرا اصلا الان اینجا نشستی و دوست داری اینجا باشی دست از سرم بردار
من به اندازه کافی اذیت شدم بزارید بقیه عمرمو راحت زندگی کنم
جان- باشه فقط میشه اسمتو بدونم

- نه نمیشه

جان- خواهش میکنم

عصبی گفتم- هاله

جان-و فامیلیت؟

- چیکار به فامیلیم داری؟

جان - میخوام بدونم

- بزرگمهر..خوب دیگه فهمیدی برو

جان - خدا حافظ هاله و رفت یه ردیف جلو تر از من نشست سریع دورش پره دختر شد
 خندم گرفته بود این همه دختر که دورشو گرفته بودن سری تگون دادم تبلتم لرزید ویه پیام دیدم از الکساندرا
 بود نوشته کجایی ؟
 بلند شدم دیدم با بچه ها جلوی صندلی ها ایستاده بود دستمو براشون بلند کردم منو دیدن و به طرفم اومدن یه
 عالمه چیپس و از اینجور چیزا توی دستشون بود الکساندرا یه پاکورن داد دستمو گفت - بیا دختر ایرانی
 با لبخند پاکورن رو ازش گرفتم که دیدم جرمی هم همراهشونه
 - این چرا آوردید؟
 جرمی - اومدم سینما نمیدونستم باید از تو اجازه بگیرم
 - خوب پس با فاصله ازم بشین
 جرمی - اتفاقا میخوام کنارت بشینم
 - جرمی اعصابمو بهم نریز
 صدای جان اومد - دختر تو باهمه دعوا داری
 الکساندرا با دیدن جان جیغی اروم کشید و خودشو انداخت توی بغلش جانم بغلش کرد و روبه جرمی گفت -
 بهت پیشنهاد میکنم ازش فاصله بگیری
 جرمی - چرا؟
 جان - فکر نکنم بتونی به دستش بیاری .. چون
 نگاهی به من کرد با چشمام التماس کردم که چیزی نگه اونم فهمیدم و چیزی نگفت
 جرمی - چون چی؟
 جان - اگر خودش دوست داشته باشه میگه؟
 جرمی - جریان چیه؟
 - خواهش میکنم جریانی نیست اگر باشه فکر نمیکنم به تو مربوط بشه
 جرمی - هاله خیلی خوشت میاد منو عصبی کنی؟
 - جرمی داری بیش تر از حدت حرف میزنی .. تو فقط دو روزه که منو دیدی اونوقت داری برام خط و نشون
 میکشی .. حوصله بحث ندارم .. با چه زبونی بگم .. من دوست ندارم با کسی رابطه داشته باشم بفهمم
 جرمی - چرا؟

- چون ..چون من...اه ولم کنید ترو خدا

از سینما زدم بیرون خیلی بده که هیچ جا آرامش نداشته باشی

دستم به شدت کشیده شد برگشتم جرمی بود با گریه گفتم - خواهش میکنم دست از سرم بردار..

جرمی - چرا گریه میکنی؟...من فقط ازت دلیل میخوام

- چون من عاشق کسه دیگه ایی هستم..چون دیونه وار کسه دیگه ایی رو دوست داره تبلتمو دراوردم وگرفتم

جلوش عکسای خودمو وحید رو نشونش دادم وگفتم - من عاشق این ادمم دیونشم

جرمی دستمو ول کردو گفت - من متاسفم

- متاسفی؟..برای چی؟...برای اینکه منو تنها گذاشته

جرمی - چی؟

-اره منو تنها گذاشت..اون رفت ..اون مرد ..من نمیخوام با هیچ مردی رابطه داشته باشم چون همشون به

طریقی ادمو تنها میزارن و به طرف ماشینم دویدم

راه کمی رو دویدم ولی حس کردم ساعت ها داشتم میدویدم در ماشینو بازکردم و با سرعت به طرف خونه

رانندگی کردم وارد خونه شدم همونطوری به طرف استبل رفتم فرانسیس توی استبلو داشت تمیز میکرد

- سلام ..جیک رو برام حاضر کن

فرانسیس -سلام ..همین الان حاضرش میکنم

رفتم کنار جیک ایستادم اروم داشت نگاهم میکرد چکمه هامو پوشیدم و افصار جیک رو گرفتم و اوردمش

بیرون سوارش شدم توی حیاط اروم اروم راه میرفت به طرف چشمه مصنوعی توی حیاط درندشت تاختم رفتم

برای خودم با جیک قدم میزدم این روزا بیشتر براش وقت میزارم و سوارش میشم موهامو که دم اسبی بسته

بودم رو باز کردم وریختم روی شونم اروم ضربه ایی به جیک زدم شروع به دویدن کرد یادم افتاد به وقتی توی

حیاط خونه وحید با اسبش میدوید و اون همش داد میزد هاله مواظب باش نیوفتی

اشکام پایین اومد سرم گیج رفت و از روی جیک افتادم زمین و با صدای بدی به زمین افتادم همه جا دور سرم

میچرخید احساس کردم سرم به شدت میسوزه صدا کسی تو سرم میچیرخید بعدم نفس های داغ جیک و شیهه

ی جیک و چشمام بسته شد

با حس سوزشی توی دستم اروم چشمامو باز کردم نگاهم افتاد به دیوار های اتاقم فردی کنار ایستاده بود و

چیزی رو به دستم تزریق میرکرد با دیدن چشمای بارم گفت - بالاخره به هوش اومدید؟

- شما کی هستید؟

مرد- من دکترهنری فلیب هستم دکتر شما

- چرا بهم سرم زدین؟

دکتر- فشارت خیلی پایین بود..بخاطر فشار عصبی از حال رفتی

- چه مدته که بیهوشم؟

دکتر- دو - سه ساعتی میشه

چشماو بستم و گفتم- میشه اون سرمو از دستم دریارید؟

دکتر- باشه دیگه هم نیازی بهش نداری..سرومو از دستم دراورد و تکه پنبه ایی رو روی جاش فشار داد و با یه

تکه چسب چسبوندش از جام بلند شدم دکتر کیفشو برداشت و گفت- بهتره استراحت کنی

- نه نیازی نیست

دکتر- ولی تشخیص من اینه

من- متاسفم ولی هرچی بیشتر بخوابم بیشتر مریض میشم

دکتر رفت بیرون و بلند شدم و لباسامو عوض کردم یه شلوار ورزشی و با یه تی شرت آستین حلقه ایی تنم

کردم موهامم که خودش باز بود همونجوری از اتاق زدم بیرون از پله ها که اومدم پایین دیدم همه دوستانم و

جان و جرمی هم توی سالن نشستن به طرفشون رفتم الکساندرا با دیدنم بلند شد و به طرفم اومد اخه خیلی

اروم اروم راه میومدم هنوزم هم درست تعادل نداشتم

الکساندرا دستمو گرفت و منو روی اولین مبل نشوند و گفت- چرا از اتاقت اومدی بیرون؟

- من حالم خوبه فقط یه فشار عصبیه کوچیک بوده

اسمیت- یه نفر چند بار بهت زنگ زد فکر کنم خانوادت باشن ما جواب ندادیم

- کاره خوبی کردی دوباره تبلتم زنگ خورد صادمو صاف کردم بالحن شادی گفتم- سلام

بابا- سلام به روی ماهت خوبی دخترم؟

- مگه میشه بابای عزیز تر از جانم حرف بزمنم خوب نباشم الان عالیه عالیم

بابا- خدارو شکر..دانشگاه چوره خوبه؟..کسی که اذیت نمیکنه؟

- نه دانشگاه خوبه..نگاهی به جرمی انداختمو گفتم- کسیم اذیتم نمیکنه

بابا- خوب خیالم راحت شد ..کی میای ایران؟

- بابایی من تازه دوماه که اومدم اینجا شما میپرسی کی میام؟

بابا- خوب دلم تنگ شده یدونه دختر که بیشتر ندارم..راستی نمیخوای واسه جشن حامی بیای؟

- نمیتونم بابا..بدونه من جشن بگیرید ..اگه من نیام که اتفاقی نمی افته درسام سنگینه نمیشه که ولشون کنم

بیام ایران

بابا- میدونم ولی حامی خیلی دوست داشت بیای

- ببخشید بابا..من متاسفم که نمیتونم بیام

بابا- اشکالی نداره تو درساتو خوب بخون...ولی باید قول بدی بیای

- باشه قول میدم اگر تونستم میام

بابا- باشه یه دنده ..کاری نداری؟

- نه سلامه منو به همه برسون

بابا- باشه خداحافظ

- خداحافظ بابایی

بابا- فدات بشم مواظب خودت باش

تماس قطع شد تبلتو روی میز گذاشتم عکس وحید روی صفحه خودنمایی میکرد تبلتو وارونه گذاشتم و گفتم-

شما دونفر اینجا چیکار میکنید؟

جان- خوب اونجوری که تو زدی بیرون من ترسیدم بلایی سرخودت بیاری دنبالت اومدم

- خوب گیریم که من بلایی سر خودم بیارم تو چیکاره ایی این وسط؟

جان- خوب ..من

- نمیخواه چیزی بگی. به جرمی نگاه کردم و گفتم- تو اینجا چیکار داری؟...مگه بهت نگفتم من کسه دیگه ایی

رو دوست دارم هان؟...مگه نگفتم

بلند شدم و عکسی که از وحید داده بودم برام بزرگ چاپ کرده بودم و روی پارچه زخیم که پشتش چوب هایی

راه راه افقی چسبونده شده بود و مثله پرده جمع مید یعنی لوله میشد میرفت بالا ..نخشو گرفتم کشیدم و عکس

امیر با دوتا چشم ابیش نمایان شد

به عکسش اشاره کردم و گفتم- اینو میبینی..تمام زندگی من بود ... دیوانه وار عاشق هم شدیم اون میدونست

دوسم داره ولی من نمیدونستم دوسش دارم... ازش دور شدم اینقدر دوسم داشت که به جونون رسید برای اینکه

نخواستمش برای اینکه بد بلایی سرش اوردم منو دزدید بخاطرش خیلی زجر کشیدم ..دوماه تمام توی اسایشگاه روانی های بودم

بغض ترکید و گریه کردم بین گریه گفتم- من فکر میکردم کشتمش این دیونم کرد بعد از اینکه از اون اسایشگاه اومدم بیرون یا هزار بدبختی قرص تونستم یه شب رو درست بخوابم ...وقتی حالم بهتر شده بود بازم ادم فرستاد که منو بدزدن..ولی نتونست برای اینکه دوسم داشت میخواست فقط ماله خودش باشم از همه چیزش گذشت از چهره اصلیش از اسمش گذشت همه چیزشو تغیر داد شد یه ادمه دیگه ...من عاشقش بودم .و هستم...بههم خیانت نکرد ..همیشه از دور هوامو داشت این عشقه این دوس داشته ..فهمیدم کیه وقتی تصادف کردم هر روز بالای سرم بود من سه هفته توی کما بودم با صدای اون به هوش اومدم بههم گفت خودش یه بار که اومده بود پیشم واسه اولین بار با شنیدن صداش قلبم خیلی تند زده یه بار ایست قلبی کردم هر روز شعری رو بالای سرم میخوند من با اون شعر زندگی میکنم

عاشقی یعنی اسیر دل شدن

با هزاران درد و غم یکی شدن

عاشقی یعنی طلوع زندگی

با صداقت همنشین گل شدن

عاشقی یعنی که شبها تا سحر

وارد دنیای رویاها شدن

عاشقی یعنی تحمل انتظار

مثل ماه اسمان تنها شدن

عاشقی یعنی دو دیده تا ابد

پر ز گوهرهای دریایی شدن(به المانی خوندمش)

اره این شعریه که امروز توی سالن داشتم میخوندم میدونی چقدر سخته که نامزد با لباس نامزدی بره برات گل مورد علاقتو بخره بعد واسه یه لحظه سرتو بگردونی صدای تصادفشو بشنویی برگردی ببنی مردت ..کسی که دیوانه وار عاشقی غرق خون افتاده خیلی سخته که فقط سه هفته به با کسی که عاشقش محرم باشی خیلی سخته که فقط یه بار بغلت کرده باشه ..خیلی سخته تو چی میدونی هان...اونوقت بههم میگی باهام دوست شو من توی تمام زندگی حتی یه دوست پسر نداشتم اولین مرد زندگیم وحید بوده که اونم خیلی زود ازم جدا شد

..میدونی تازه یه مدته کوتاهه که شبها اون صحنه وحشتناکه تصادف رو نمیبینم فقط یه مدت کوتاه ..هر شب با گریه از خواب بیدار میشدم هر شب با حسرت اینکه حتی به روزم با هم زندگی مشترک نداشتیم زندگی میکنم از خانوادم جدا شدم اومدم توی شهر غربت که اونو فراموش کنم ولی هر لحظه از زندگیم یاداروه لحظه اییه که با اونم

وقتی سوار اسب میشم صداشو گوشم میپیچه هاله مواظب باش ...هاله تند نرو

هاله مریض بشی انگار من مریض شدم.....مواظب باش.... از پیاده رو برو..... تو عشقه منی..... تو نفسه منی.....تو تمام زندگی منی.....هاله من هر شب به عشق تو به ماه نگاه میکنم به عشق اینکه تو هم به ماه نگاه کنی

میینی جرمی ..من تمام زندگیمو از دست دادم.....توی روز نامزدیم..توی روزی که قرار بود یکی از بهترین روزای زندگیمون باشه از دستش دادم.....میگفت هاله اگر بچه دار بشیم از عشقمون براش بگیریم؟....من میگفتم اگر بچمون دختر باشه میترسم مثله من اهل خطر بشه....ولی اگر پسر باشه دوست دارم مثله بابا عاشق باشه ...میگفت خودم عاشق بودنو یادش میدم به زانو روی زمین نشستم دستمامو روی زمین گذاشتم و گریه کردم گریه نکردم زار زدم کسی دستمو گرفت و منو نشوند روی مبل ارنج هامو روی زانوم گذاشتم و صورتمو توی کف دست هام پنهان کردم با صدای جرمی سرمو بلند کردم

جرمی- من ..من ..تو درست میگی حق داری پسم بزنی....من دیگه مزاحمت نمیشم و از خونه زد بیرون دستمالی از روی میز برداشتم و صورتمو پاک کردم بلند شدم و عکس وحید ورو جمع کردم یه میز رو کشیدم جلو وروش ایستادم و عکس رو برداشتم به طرف اتاقم رفتم و گذاشتمش روی تخت و اومدم بیرون رو به بچه ها گفتم..ممکنه امشب اینجا بمونید؟

اسمیت-من مشکلی ندارم

ایزایت- منم همینطور

لینزی و پیتز- ماهم مشکلی نداریم

الکساندرا- منم همینطور

جان- منم میتونم بمونم؟

- مگه تو قرار نیست بری واسه مسابقت دختر انتخاب کنی؟

جان- خوب منتظر بمونم

- باشه بابا تو هم بمون به فارسی گفتم دوستمم خوش حال میشه

بچه ها- بازم تو فارسی حرف زدی؟

- ببخشید دیگه بعضی وقتا لازمه

جان به فارسی گفت- من چیکار به دوستت دارم

- اون که کار داره

جان- هاله اذیتم نکن

- من چیکار دارم ..بده یه دوس دختر خوشکل گیرت میاد

جان- از این خوشکلترا هم دورو ورم هستن

- خود دانی

الکساندرا- هی جان تو ایرانی هستی

جان- مادرم ایرانی بوده

الکساندرا- پس واسه اینه که خیلی جذابی تازه رنگ چشمااتم تیره است

جان -اره من چشمام شبیه چشمای مادرمه

- دیانا

دیانا سریع اومد بیرون

- برای مهمان هام شربت بیار بعدم شام اماده کن امشب اینجا شام مهمان من هستن

دیانا- چشم خانم و به اشپزخونه رفت..چند دقیقه بعد لیدوما با سینی بزرگ که روش پر از شربت و کوفتی بود

اومد داخل برای من شربت بدونه الکل حاضر کرده بود چون من اهل این چیزا نبودم لیوانه شربتمو بالا گرفتمو

گفتم- به سلامتی عشق

همه لیواناشونو بالا بردن یکم از شربتمو خوردمو گفتم- جان ...چرا این مسابقه رو راه انداختی؟

جان شونه ایی بالا انداختو گفت- راستش دوست دارم دخترا واسم توسروکلمه بززن

- تو دیونه ایی

جان- خودتی

- پرو

- پرو منم یا تو

- معلومه تو

جان- هی دختر .بااعصاب من بازی نکن

ایرمو بالا انداختمو گفتم- عصبی بشی چیکار میکنی؟

جان خنده ای کردو گفت- دوست داری بدونی؟

-اره

به طرفم خیز برداشت و من خونسرد بهش نگاه میکرد فکر میکرد با این خیز الکیش میرسم پشت چشمی نازک

کردم و لیوان شربتو روی میز گذاشتم و پاروی پام انداختمو گفتم- من اونقدرهم ترسو نیستم آقای شجاع

جان- اوووم نیستی؟

- نه

با گفتن این کلمه به طرفم اومد خواست بگیرمتمو ولی مچ دستشو گرفتم پیچوندم و خودم پشت سرش قرار

گرفتم این کارو توی یک ثانیه انجام دادم دوستام با لبخند نگاهم میکرد دستشو بیشتر پیچوندمو گفتم- هنوز

کوچلویی

جان- خیلی فرزی

- همینطوره

جان- باشه بابا کم اوردم

دستشو ول کرد و روی مبل نشستم جان هم نشست و با خنده گفت- چطور با اون مرده که میخواستی باهаш

ازدواج کنی اسمش چی بود؟

- وحید

جان -اهان چطوری باهاش دوست شدی؟

- نمیتونم بگم

جان- نکنه

حرفشو ناتمام گذاشتمو گفتم- فکرای مزخرف به ذهنت راه نده با تا حالا با هیچ مردی نبودم

جان- اوکی

لینزی- زندگی تلخی داشتی عزیزم

- اره همیشه مثله یک شاهزاده بودم همه چیز داشتمو دارم ..ولی دوتا از با ارزش ترین افرادی که توی زندگیم نقش داشتنو از دست دادم..مادرم و وحید..هردشونم توی تصادف
پیتز - خیلی غم انگیزه
- اوهم

جان - واقعا برات متاسفم خیلی برات ناراحت شدم
با ذوق گفتم - بزارید یه فیلم ازش براتو بزارم دوید سمت اتاقم و کابل تبلتمو اوردم و وصلش کردم به ال ای
دی بزرگ توی سالن فیلمی که وحید داشت برام پیانو میزد رو گذاشتم امیر پشت یه پیانوی سفید رنگ نشسته
بود و اهنگ عاشقانه ای رو برام میخوند منم با ویلن همراهیش میکردم هم میخوندم هم میزدم فیلم شروع شد
وحید داشت پیانو میزد بعد از یکم پیانو زدن منم شروع کردم به ویولن زدن ...وحید شروع کرد به خوندن
وحید -

خواستن چشمت به هر بهونه خوده جنونه کاریش ندارم چیزی نمیگم خودش میدونه
خودش میدونه دل دیونه بزار بمونه به پای اونکه همش میگرده پی بهونه
واسه گذشتن واسه شکستن واسه نبودن کنار اونکه همش میترسه از حرف رفتن
اون که نمیخواه باهات بجنگه واسه غرورش...دل شکستش دل گرفتش..دل صبورش
من -

دل دل چشمم برای گریه منو نگاهت هوای گریه بگو چی میشه اخر قصه باتو میمونم یا غم و غصه
چشماتو وا کن منو نگاه کن...حالم خرابه برام دعا کن....خبر نداری از حالو روزم ..مهمونه قلبت یکی دوروزم
مثله قدیما منو صدا کن ...حالم خرابه برام دعا کن خبر نداری از حلو روزم مهمون قلبت یکی دوروزم
..هردو مشغول نواختن ساز هامون شدیم

..

وحید

ارومه اروم رد شدی ازمن
منو احساسم از یادت رفتن.
هر کاری کردی تو بازم عزیزی تو
هرکاری کردم که بهم نریزی تو

اروم | اروم رد شدی از من منو احساسم ازیادت رفتم

..هر کاری کردی تو بازم عزیزی تو

هرکاری کردم بهم نریزی تو

چشماتو وا کن منو نگاه کن...حالم خرابه برام دعا کن....خبر نداری از حالو روزم ..مهمونه قلبت یکی دوروزم

مثله قدیما منو صدا کن ...حالم خرابه برام دعا کن خبر نداری از حلو روزم مهمون قلبت یکی دوروزم

اهنگ تموم شد پریدم توی بغلش و کونشو بوسیدم بلند شد و یه دور چرخید همش میخواستم از بغلش بیام

بیرون ولی نمیزاشت گونمو بوسید و اروم منو گذاشت زمین و منبه طرف تبلت اومدم وفیلمبرداری رو قطع کردم

نگاه اشک الودم رو به صفحه ال ای دی دوخته بودم اروم چشمامو بستم و و با لبخند گفتم- اینم عشق من

ایزابت- حیف که ما فارسی بلد نیستیم ولی خیلی با احساس میخوندید

-اره

جان- انگار که میدونستید از هم جا بشید همش توی اهنگتون از غمی که ممکنه به وجود بیاد حرف میزدید

- شاید ..تقدیر این بود..نمیشه تقدیرو عوض کرد..شاید فردا من مردم معلوم نیست

-جان -هی دیونه بازی در نیار..قرار نسیت بمیری

- باشه بابا

اون روز صبح زود تر از بقیه از خواب بیدار شدم لباسامو عوض کردم به حیاط رفتم و از فرانسیس خواستم جیک

رو حاضر کنه

سوار جیک شدم و نزدیک ده دقیقه یورتمه رفتم بعدم یه ضربه بهش زدمو شروع کرد به تند تند دویدن

خوشبختانه حیاط بزرگ بود و من راحت بودم با طرف چشمه مصنوعی رفتم و ازاسب پایین اومدم پرید توی اب

پاهام زیر اون اب زلال خنگ سفید تر شده بود هوای المان همیشه سرده دیدم فایده نداره از اب اومدم بیرون

سوار اسب شدم وبا سرعت به طرف استبل رفتم وقتی داشت میرفتم یهو جان جلوم سبز شد افسار جیک رو

کشیدم که روی دوتا پای عشقبش بلند شد و به جان نخوردیم خدا رحم کرد

جان- هی حواست کجاست نزدیک بود بکشیم

- تو اینجا چیکار میکنی؟

جان- اومدم مهمونی

- ساعت هفت صبح

جان - خوب چه اشکالی داره

من - هیچی مشکلی نیست ولی من تورو واسه ناهار دعوت کردم نه صبحانه

جان - داری بیرونم میکنی..اونم هم وطنتو...تا اونجایی که یادمه ایرانیا مهمون نوازن

- همینطور حالا هم برو تو اگر صبحانه میل نکردی میل کن حتما بچه ها بیدار شدن

همینطور که داشتم با جیک توی حیاط میچرخیدم سه نفر رو دیدم که وارد حیاطم شدند لبخند روی لبم نقش

بست خودشون بودند پرهام و محمد و سولماز همسرش...با جیغ از جیک پایین پریدمو به طرفشون رفتم پرهام

به طرفم دیود و خودشو توی بغلم انداخت محکم گوشو بوسیدم

- سلام عزیزم ..خوبی؟

پرهام با لحن نازی گفت - سلام هاله خوبی؟

لبخند بزرگی و شادی به روش زدم و دوباره و دوباره گوشو بوسیدم

بسه بچمو تمومش کردی

صدای حرصی محمد بود که میخواست منو از پرهام جدا کنه

با خنده بلند شدم دست پرهام رو اروم توی دستم فشردم دستای کوچیک و نرمش واقعا دوست داشتنی بودن.

- سلام خیلی خوش اومدید ..چقدر بی خبر

سولماز با لبخند بغلم کرد و بوسید

سولماز - مگه گذاشت تا فهمیدم محمد واسه قرار کاری بیاد المان خودشو به درو دیوار زد که بریم پیش هاله

جون

محمد - اره ..خوبی دختر...چقدر خوشکل شدی؟

خندیدم و اونارو به داخل خونه رهانمایی کردم گفتم - مرسی عزیزم..چشمات خوشکل میبینه.

محمد - اون که بله تازه برعکسم میبینه

با اخم زدم به بازوشو گفتم - اره اون وقتایی که خودتو خوشکل میبین و منو زشت چشمات برعکس میبینه.

همه خندیدم وارد خونه شدیم محمد و سولماز و پرهام رو به همه معرفی کردم...

رفتم توی حیاط جیک نبود حتما فرانسیس بردتش..برگشتم برم که چشمم به استخر افتاد نگاهی به لباس گرم

کردم اخه هوا سرد بود ذهنم جرقه زد مثله بچه ها به طرف استخر دویدم وقتی رسیدم پریدم توی استخر توی

عمق اب فرو رفتم یه پشنگ زدم واومدم بالا سرمو از اب بیرون اوردم و سرمستانه خندیدم صدای بچه ها اومدن با لباس پریدن توی اب

بعد از یه شنای دسته جمعی اومدیم داخل خونه یه دوش گرفتم و لباسمو عوض کردم موهامم شونه کردم همونجوری نم دار بافتموشون به طرف اشپزخونه رفتم چندتا بادمجونه کوچیک رو دادم دیانا پوست بکنه خودمم مشغول درست کردن مرغ شدم پیاز هارو خورد کردم و مواد مخصوص رو برای پر کردن مرغ آماده کرد و شکم مرغو دوختم مرغ رو با پیاز گوجه و چندتا لیمو عمانی بار گذاشتم دخترا توی اشپزخونه کنارم ایستاده بودن و کار های منو تماشا میکردن گاهی هم کمک میکردن گوشت رو هم ریختم توی زود پز و بختم بعدم بادمجان هایی که دینا سرخ کرده بود رو با چند گوجه که گرد گر خورد شده بود ریختم روی گوشت ها و زیرش رو کم کردم ابغوره هم بهش اضافه کردم مشغول درست کردن سالاد شدم محمد و جان وارد اشپزخونه شدن محمد نفس عمیقی کشیدو گفت- اخ که چقدر بوی خوبی میاد

سولماز با اخم گفت- یعنی از این بوهای خوب تویه خونه خودمون نمیاد

محمد- صد البته که میاد ولی غذای خواهرم فرق میکنه

لبخندی زدمو گفتم- دست پخت سولماز جون حتما خوبه چون محمد خیلی شکموئه

همه خندیدیم فقط منو جان و محمد و دیانا و دینا و سولماز داخل اشپزخونه بودیم بقیه چند دقیقه پیش رفتن توی حیاط تا یکم گشت بزنن

جان- هاله

- بله

جان- ساعت دوازدهه کی غذات حاضر میشه؟

- ساعت دو میز رو میچینیم

جان- وای خدا بوی این غذا حسابی گرسنم کرده

- اشکالی نداره

ساعت یک بود که برنجم رو دم دادم خورشم و مرغم عالی شده بودن سیب زمینی هارو دادم به دینا تا سرخ

کنه و خودم هم امدم بیرون و رفتم لباسمو عوض کردم ویه کم عطر زدم که بوی غذا ندم

رفتم پایین کنار محمد نشستم و گفتم- خوب از پسر کوچلوی من راضی هستی؟

محمد- اره خیلی پسر خوبیه

پیتر-هاله .. تو کلا رابطت با بچه ها خوبه؟

-اره تصمیم داشتم تخصصمو توی قلب بگیرم ولی دوباره منصرف شدم دوست دارم پزشک زنان و زایمان بشم
ایزابت- من که رابطم اصلا با بچه ها خوب نیست

پرهام- مامان هاله خیلی مهربونه من عاشقشم..وقتی وحید جون مرد مامانی خیلی افسرده شد همش گریه
میکرد و شبا کابوس میدید با لبخند نگاهش کردم و گفتم- عزیزم دیگه گریه نمیکنم کابوسم نمییمنم

پرهام گونمو بوسید و گفت- اگه کسی بخواد تورو اذیت کنه خودم میزنمش

همه از ابراز محبت پرهام به من لبخندی به لبشون اومد پرهامو روی پاهام نشوندم و گفتم- من فدای تو و این
چشمای ایت بشم که کپیه چشمای وحیدن

محمد- وحید چشماش ایبه

-اره وقتی پرهام رو توی خیابون دیدم بیشتر از همه چشماش توجهمو جلب کرد ..درست کپیه چشمای وحیدن

محمد- میشه یه عکس از وحید بهم نشون بدی

-اره

جان- یه عکس بزرگه که ازش داره

محمد- راست میگه

-اره زدمش توی اتاقم

محمد- خوب اونو ببینم

- نه اینجا توی تبلتم دارم..عکس وحید رو اوردم و صورتشو نزدیک کردم چشمای ایش میدرخشید عکسی که

توی شمال روی تخت خواب وقتی خودشو زیر پتو جمع کرده بود

محمد- خندید و گفت- پتو؟

- هان

محمد زوم عکسو برداشت و گفت- توی رخته خوابه

- خوب اره با هم رفته بودیم شمال

محمد نگاه بدجنسی بهم انداخت و گفت- هاله..تو که

سرخ شدم و غریدم- نه خیرم فقط پیش هم خوابیدم..دیگه هم درموردش صحبت نکن اونقدر خوددار بودیم که

قبل عروسی از حدمون بیشتر جلو نریم

جان - البته مهم اینکه حدو کجا بدونیم

خیلی خجالت کشیدم نفس عمیقی کشیدمو گفتم - من هنوز باکره هستم

و از جام بلند شدم خوب من یه دختر خجالت میکشم یه مرد اینو ازم بپرسه محمدم که حیا میارو خورده یا لیوان
ابم روش

زیر غذا رو خاموش کردم به دیانا و لیدوما گفتم میزو بچین شروع کردم به کشیدن غذا

با سلیقه غذا هارو توی ظرف ریختم میز چیده شد و همه سر میز نشستیم بچه ها با ذوق به غذا ها نگاه میکنن
با سوپ جویی که برای استارتر درست کرده بودم شروع کردیم

الکساندرا یه قاشق خورد و مزه مزه کرد و گفت - وای چه خوش مزه است

لبخندی زدم و گفتم - نوش جان

همه از غذا ها تعریف میکردن وقتی غذا تمام شد ایزابت گفت - هاله یادم باشه ازت یاد بگیرم که چطور غذای
ایرانی درست کنم واقعا خوشمزه بودن ممنونم عزیزم

- مرسی نوشه جانت

محمد - دستپخت ابجی منو دسته کم گرفتید از هر انگشتش یه هر میریزه

خندیدم و چیزی نگفتم

جان - هاله خیلی خوب بود

- نوش جان

میز رو دیانا و لیدوما جمع کردن برای خدمت کار ها هم غذا بود براشون گذاشته بودم

رو به دینا گفتم - غذا که خوردی برای همه قهوه بیار..هیچ عجله ایی نیست

دینا - چشم خانم

لبخندی زدم و فقط سرمو تکون دادم اونم رفت کنار هم نشسته بودیم

هر کس چیزی میگفت

- جان نمیخوای بری سر برنامه

جان - نه

- مگه امروز قسمت اولش نیست

جان - چرا هست

- خوب نمیخوای واسه ضبط بری؟

جان- راستش دیگه علاقه ایی به مسابقه ندارم

- چرا؟

جان-خوب من فکر میکردم یه دختر فقط باید چهره زیبا و هنرمند باشه ولی امروز که تورو دیدم متوجه شدم طینت و قلب پاکم لازمه

لبخندی زدمو گفتم- ممنونم..ادم خوب همه رو مثله خودش میبینه

جان - هاله من فقط چند ساعته که تورو میشناسم ولی خیلی ازت خوشم میاد

نگاهی به محمد کردم نگران نگاهم میکرد نگاهی به جان کردم و چیزی نگفتم همه سکوت کرده بودن جان خودش سکوت رو شکست و گفت- هاله نظرت درمورد من چیه؟

نگاه نگران محمد هنوزم به من بود سرمو بلند کردم و چشم های تیره جان نگاه کردم گفتم- نظری ندارم

جان- هیچ نظری؟

- خوب خودت میدونی که چقدر عاشقم..میدونم الان میخوای بگی مرده ..اینو خودمم میدونم هنوز وقت میخوام تا عشقش از وجودم پاک بشه

جان- خوب یعنی میتونم مطمئن باشم که یه روز باهات رابطه داشته بشم

- نه

جان نفس عمیقی کشید و گفت- متاسفم که اینقدر زود گفتم ولی برام صداقت و پایدار بودن مهم بود من از

زنی که میخوام تا اخر عمر باهاش زندگی کنم اینا رو میخوام

- متاسفم که نمیتونم اون فرد باشم

جان-اشکالی نداره و لبخندی زدو گفت- خوب این باعث نمیشه که من باهاتون دوست نباشم که؟

- نه اصلا

جان- خوش حالم که مشکی نداری

یک ماه گذشت هوا سرد سرد شد وارد فصل سرد زمستان شدیم برف میبارید باید برم کلاس پالتوی و چکمه سر هم ایمو پوشیدم والته یه جین مشکی تنگم و یه بلوز مشکی که روش نوشته هایی به رنگ ابی داشت هم زیرش پوشیدم کتابام و روپوشم رو برداشتم امروز میخواستن برامون یه جنازه رو کالبد شکافی کنن کلید ماشین

رو برداشتم و به طرف ماشینم رفتم بیرون برف همه جارو سفید و دست نخورده کرده بود سوار ماشین شدم و به طرف دانشگاه به راه افتادم بعد از گذشتن از چند خیابون به دانشگاه رسیدم ماشینو پاک کردم و پیاده شدم جرمی رو دیدم که داشت به طرف ساختمان دانشگاه میرفت رابطمون خوب بود قبول کرده بود که میتونیم دوستای خوبی باشیم البته فقط دوست اروم رفتم پشت سرش و باهاش هم قدم شد روی نوک پا ایستادم و دستمو روی چشمش گذاشتم دستشو روی دستای سردم کشیدو گفت- این فقط دستای یه دختر ایرانی میتونه باشه دستامو برداشتمو پریدم جلوشو گفتم- خیلی بدی جری همش میفهمی منم؟

جرمی- خوب از عطرت بعدم از دستای کوچولو و انگشتای کشیده ..تازه دستت خیلیم نرمه

- یعنی دستای دخترای المان اینجوری نیست

جرمی - هست ولی مثله دستای تو نیست

- که اینطور

جرمی- اره بدو بریم تو دستات یخ کرده

دستامو کردم توی جیب پالتوم و گفتم- بریم

به طرف ساختمون رفتیم بعد از گذشتن از چند کلاس از جلوی کلاسی که روز اول توش پیانو زدم رد شدم همون استاد سعی داشت یه اهنگ بسازه ایستادم جرمی هم ایستاد و گفت- به چی نگاه میکنی؟

- توبرو الان میام

جرمی توی کلاسو نگاه کردو گفت- باشه توی کلاس منتظرم

- باشه

به طرف در رفتم جند ضربه زدم و وارد شدم

استاد با دیدنم لبخندی زد و گفت- سلام

- سلام ..دارید اهنگ میسازید

استاد- اره راستش یکم احساس تویه اهنگ کم دارم نمیتونم قسمت خوبی رو واسه متنم بسازم شعری رو به طرفم گرفت و خودش از حفظ خوندش از ریتمش خوشم اومد

- دوست دارید کمکتون کنم

استاد - میتونی

- اره میتونم

خوب- من اخر ساعت حدود ساعت چهار و نیم وقت ازاد دارم

- منم اون موقع کلاس تموم میشه

استاد- خوب پس منتظرتم ..برو تا به کلاست برسی

- باشه و با لبخند از کلاس خارج شدم به طرف کلاس دویدم و بچه ها همه آمده بودن به طرف قسمتی رفتیم

که شبیه اتاق عمل بود یه جنازه وسط کلاس گذاشته شده بود من کنار الکساندرا و جرمی ایستاده بودم یه کم

میترسیدم دست الکساندرا رو محکم گرفته بودم بد تر از اون که از همه بهش نزدیک تر بودم

جرمی- هاله خوبی؟..رنگت پریده

- نه من حالم خوبه چیزه نیست فکر کنم چون دویدم رنگم پریده باشه

جرمی چیزی نگفت فقط سرشو تکون داد

استاد وارد شد ولی نه استاد مدی ...استاد مدی زن سن بالا و پیر بود که خیلی هم بداخلاق و سخت گیر بود

ولی این یه مرد بود خوشتیپ و خوشکل چشمای قهوه ایی روشن داشت که یه تن عسلی هم داشت پوستش

یکم سبزه بود البته سبزیگیش زیاد به چشم نمی اومد موهای پر پشت مشکی با قدی بلند و شونه های فوقالاده

پهن لب بینی خوش فرم با روپوش سفید همه ی ما روپوش سفید تنمون بود جلوی جسد ایستاد جسد بین ما و

او قرار داشت دستاشو از پشت به هم گره کرد و گفت- من جیسون نیکی هستم استاد جدید این دانشکده قرار

من به جای استاد مدی استاد قبلیتون به شما آموزش بدم

یکی از بچه ها پرسید- ببخشید استاد میدونید برای استاد مدی چه مشکلی پیش اومده؟

استاد نیکی- بله ایشون فوت کردند

دروم یه چیزی فرو ریخت چقدر مردن راحت شده همین یک روز پیش باهاش کلاس داشتم سری به تاسف

تکون دادم استاد درسو شروع کرد بدن جنازه رو باز میکرد مرده جوانی بود که فقط قسمت پایینی بدنش با یه

تکه پارچه سفید پوشونده شده بود استاد میگفت از کجا به کجا باید ببریم و کلی چیز های دیگه در مورد قلب و

... بهمون گفت وقتی کارش تموم شد به من اشاره کرد و گفت- بیا و قسمت هایی رو که بریدم رو بخیه بزن

رنگ به رو نداشتم که همون یه دزه رنگ رو هم پرید با ترس یه قدم رفتم جلو و دستکشی که حالا جلوم

گرفته بود رو پوشیدم شروع کردم به بخیه کردن با اینکه میترسیدم ولی با ظرافت اینکارو کردم دستام یکم

میلرزید ولی کم نیاوردم همه بچه ها رفته بودن فقط جرمی مونده بود و استاد الکساندرا با دوس پسرش جرج

رفته بود

جرمی - فکر کنم حالت خوب نیست

- نه خوبم ..باید عادت کنم

استاد- خیلی خوبه تمام کلاس رو داشتی میلرزیدی

از کجا فهمیده بود خودم تعجب کردم که گفت- من هوای همه ی دانشجو هامو دارم

وای خدا این که ذهن ادمارو هم میخونه سرمو بلند کردم و نگاهش کردم با خونسردی بالای سرم ایستاده بود

جرمی- هاله ببخشید ولی من باید برم

سرمو برگردوندم و گفتم- من باید دانشگاه بمون باید به استاد فیدال کمک کنم

جرمی- چه کمکی؟

- میخوام کمکش پیانو بزنم تا بتونه اهنگی واسه شعرش بسازه

جرمی- باشه پس خداحفاظ

- خداحافظ

بخیه رو داشتم تموم میکردم که صدای استاد فیدال رو شنیدم استاد نیکی هنوز بالای ایستاده بود

استاد فیدال- اوه هاله اینجایی؟

آخرین بخیه رو هم زدمو گفتم- بله انجام ببخشید که وقت شناس نبودم

استاد- نه فقط ده دقیقه گذشته اومدم بهت بگم

که حرفشو قورت و بعد یه لحظه سکوت با لبخند گفت- جیسون

استاد نیکی گفت- روهان تویی؟

استاد فیدال- اوه پسر تو اینجایی خیلی از دیدنت خوش حال شدم

استاد نیکی- منم همینطور

استاد فیدال- بعدا با هم یه سر میریم بیرون به یاد گذشته فقط این دانشجو تو لازم نداری

استادنیکی- نه کارش تموم شد باهاش چیکار داری؟

استاد فیدال- میخوام ازش واسه ساختن اهنگم کمک بگیرم راستی مثله خودت ایرانیه

تعجب کردم یعنی اون ایرانی بود اوه خدا باید به فامیلیش توجه میکردم استاد نیکی گفت- چه خوب یه دانشجو

هم وطن خودم دارم

لبخندی زدمو گفتم- خیلی خوش حال شدم

استاد نیکی گفت - من پدرم ایرانی و مادرم اتریشی تو چی؟

- من مادر و پدرم هردو ایرانی هستن و خودم اینجا تنها زندگی میکنم

استاد فیدال - نمیدونی همین دختر تنها توی دانشگاه چه برو بیایی داره

- متوجه نمیشم استاد

استاد فیدال گفت - یه مدت پیش اخر کلاسام یکی از دانشجو هام داشت درموردت حرف میزد ..منم کنجکاو

شدم بعد از مشخصاتی که داد فهمیدم منظورش تویی

لبخندی زدمو گفتم - شاید بخاطر ایرانی بودنمه

استاد فیدال - نه بخاطر اینکه که هنوز با هیچ پسری دوست نشدی

- خوب استاد که تبلتم زنگ خورد نگاهی به استادام کردم گفتم - اجازه هست

استادنیکی - بفرمایید

جواب دادم صدای مرد شنایی توی گوشم پیچید

مرد - سلام من علی سماوات هستم

- سلام عمو علی

عمو علی - سلام دخترم خوبی

- ممنون شما خوبید

عمو علی - ای خدارو شکر زنده

- منم مثله شما فقط نفس میکشم

عمو علی - ای عمو من که فقط یه مدت کوتاه باهش بودم خیلی برام سخت بود ..راستش زنگ زدم یه

موضعی رو بهت بگم

- بفرمایید مشکلی پیش اومده؟

عمو علی - نه راستش وحید یه وصیت نامه داره

- وصیت نامه اخه وحید وصیت نامه واسه چیش بوده؟

عموعلی - هاله جان وحید تمام ثروتشو به نام تو کرده

اشکی از چشمم چکیدبا گریه گفتم - چطور تونسته اینکارو بکنه من ثروت نمیخوام شما چرا دارید بهم میگید

من..اصلا اون چطور تونسته تمام ثروتشو به نامم بزنه من میخوام چیکار ؟

عموعلی- توی وصیت نامه اش نوشته تنها خواستش اینه تمام مدت به نامت بوده اون توی وسیتش قید کرده
اگر به هر دلیلی براش اتافی بیوفته همش به تو برسه
بی صدا گریه میکردم

- عمو علی من هنوز اون حادثه جلوی چشممه من توی روز نامزدیم از دستش دادم هنوز نتونستم فراموشش
کنم شما چطور میتونید با من اینکارو بکنید بخدا گناه دارم ..بخدا سخته من عاشقش بودم هنوزم نتونستم از
زندگیم پاکش کنم من از ایران رفتم خانوادمو ترک کردم که وحیدو فراموش کنم نه من نمیخوام من هیچی
نمیخوام..بزارید هیچی ازش نباشه اگرچه هنوزم هست من هنوزم وقتی دوتنا چشم ابی میبینم یادش میوفتم
خیلی بده .که شب روزت بشه یه نفر عمو...من حتی حلقمم دادم بهتون بدن عمو من فقط سه هفته باهش
نامزد بودم اون بهترین روزه زندگیمونو به کابوس تبدیل کرد ..خواهش میکنم دیگه درموردش حرف نزید
خواهش میکنم

عموعلی- کاری از من برنماید به هر حال وظیفه ام بود که بهت بگم اونا در هر صورت ماله تو هستن
خدانگهدار بدوونه اینکه بهم اجازه بده حرفی بزnm قطع کرد تبلتو روی پاهام گذاشتم و دستمو روی صورت
خیسم چندبار نفس عمیق کشیدم سرمو بلند کردم دیدم هر دو استاد کنار هم جلوم ایستادن شروع کردم به
المانی حرف زدن

- من واقعا متاسفم ببخشید نمیخواستم معطل بشید

استاد فیدال- نه اشکالی نداره..فکر کنم خبر بدی بهتون دادن

- بله همینطوره یه خبر خیلی بد بهم دادن ..اگر موافقید بریم

اساتد نیکی- واقعا برای اتفاقی که براتون افتاده متاسفم

پس فارسی هم بلده چون فهمیده بود من درمورد چی حرف زدم

گفتم-تقدیر بازی های بدی با ادم میکنه

نگاهم به صفحه تبلتم افتاد عکس خودم و وحید بود سرمو تکون دادمو گفتم- خوب دیگه بریم

استاد فیدل- اگر حالت خوب نیست برو

- نه خوبم ..دیگه عادت کردم ..بریم

از استاد نیکی خداحافظی کردیم و به کلاسی که داخل پیانو بود رفتیم کلا یک ساعت کار کردیم تا تونستیم
اهنگ مورد نظر رو بسازیم

- خوب استاد شما یه بار اهنگ بزینید..از پشت پیانو بلند شدم و استاد نشست..شروع کرد به زدن نت ها بعد از زدن گفت-خیلی خوبه ممنون که کمکم کردی

- خواهش میکنم..اگر دیگه با من کاری ندارید من برم

استاد فیدل- نه میتونی بری

- خوب پس خداحافظ

بعد از برداشتن وسایلم از کلاس اومدم بیرون توی راه استاد رو دیدم

استاد نیکی- کارتون تموم شد؟

- بله اهنگ رو تموم کردیم

استاد نیکی- چندوقته که المان زندگی میکنی؟

- حدود هشت ماهی میشه

استاد نیکی- من از وقتی به دینا اومدم اینجا زندگی میکنم..پدرو مادرت کجان؟

- مادرم که فوت شده ولی پدرو برادرم و کل خانوادم ایران زندگی میکنن

استاد نیکی- بخاطر همون نامزد اومدی اینجا؟

- بله بعد از مرگش موندن توی ایران برام خیلی سخت شد..با اینکه دلم برای خانوادم تنگ میشه ولی این دلتنگی رو به جون میخرم

استاد نیکی- اون چطوری مرد؟

اهی کشیدمو گفتم- روز نامزدیمون رفت واسم گل بخره تازه از ارایشگاه اومده بود دنبالم از خیابون رد شد رفت موقع برگشتنش یه دختر با ماشین محکم زد بهش اینقدر حالم بد بود که گفتن نداره غیر قابل توصیفه موقع مرگش فقط ازم میخواست گریه نکنم و آخرین جملش بهم این بود تو ادامه بده عشقم

استاد نیکی- پس خیلی بهت سخت گذشته ؟

- همینطوره

ایستادم و پالتمو تنم کردم کردم گفتم- شما چی ؟..شما هم نامزد دارید یا ازدواج کردید؟

استاد- راستش منم مثله تو نامزدمو از دست دادم..منم خیلی دوشش داشتم اون سرطان گرفت و مرد دیر فهمیده بود با شیمی درمانی هم نتونستیم نگهش داریم

از ساختمان خارج شدیدم داشت برف میبارید لبخندی زدمو گفتم- چندروزه هوس برف بازی کردم ولی نمیشه

استاد نیکی - چرا وقت نمیشه...

- اخه من تنهام دوستانم دیگه وقت ندارن منم دیگه هیچ دوستی ندارم کلا همشون دور شدن ..

استادنیکی - تو دورشون کردی؟

- نه هر کس زندگی شخصی خودشو داره دوست ندارم کسی رو اذیت کنم

استاد نیکی - خوب برو تا دیرت نشده منم تا کسی میگیرم و میرم

- ماشین ندارید؟

استادنیکی - ماشین دارم ولی رانندگی نمیکنم

- چرا؟

استادنیکی - راستش حوصلشو ندارم

- پس اجازه بدید برسونمتون

استادنیکی - ممنونت میشم ..البته اگر برات مشکلی نباشه

- نه مشکلی نیست ..کسی منتظرم نیست که بخاطرش بخوام عجله کنم

استادنیکی - پس بریم

به طرف ماشینم رفت که ابرویی انداخت بالا و گفت - لامبرگینی

- اره کاره بابامه..وقتی اومدم سفارش داده بوده واسم

استاد نیکی - بابای ولخرج

خندیدم و دره ماشینو باز کردم موهامو از پشت سرم جمع کردم ریختم روی شونه راستم عادت همیشگیم وقتی

هم میخوابیدم اول دستمو توی موهام تگون میدادم بعدم میریختمش روی شونه راستم..تبلتم رو وصل کردم به

ضبط و اهنگ همیشگیم رو گذاشتم استادم سوار شد ماشینو روشن کرد اهنگ شروع کرد به خوندن

مجازات میشمبه جرم جدایی

کجایی که بغضمدار سنگ میشه

الان چند وقته چشاتو ندیدم

عزیزم نمیگی ...تنگ میشه

جهان خیس میشه تو چشمای خشکم

دلم تنگ میشه واسه خنده هامون

یه جووری بهت دل سپردم که گاهی
 دلم تنگ میشه واسه هر دوتامون
 دلم تنگ میشه واسه هر دوتامون
 هوا حال میده واسه گریه کردن
 شب و خیابون غرق سکوت
 چقدر باشکوهه همین گریه وقتی تصور کنی خدا روبه روته
 هوا حال میده واسه بی قراری
 که یک لحظه بضت رو تنها نزاری
 که اروم بشینی..یه گوشه بیاری
 که یادت بیاری اونو نداری
 بهم ریختم مثله دریا زمانی..که موج به کام خودش زهر کرده
 بهم ریختم مثله آتش فشانی که بار هرچی غیر خودش قهر کرده
 میگن عاشقا بارونو دوست دارن ولی من یه چیزی رو هیچوقت نگفتم
 چه بارون بباره چه رون بباره با هر اتفاقی به یادت میفت
 هوا حال میده واسه گریه کردن
 شب و خیابون غرق سکوت
 چقدر باشکوهه همین گریه وقتی تصور کنی که خدا روبه روته
 که هوا حال میده واسه بی قراری
 که یک لحظه بضت رو تنها نزاری
 که اروم بشینی..یه گوشه بیاری
 که یادت بیاری اونو نداری
 استادنیکی - اهنک قشنگیه
 - اره وصف حاله منه
 استادنیکی - خیلی خودتو عذاب میدی
 - گاهی اوقات

استاد نیکی - منم مثله تو بودم ولی فراموش کردم

- چقدر طول کشید؟

استادنیکی - بیشتر یک سال

- پس من هنوز واسه فراموش کرد وقت لازم دارم.. ادرستون رو بدید

استادنیکی - ادرس.....

جلوی یه خونه بزرگ درست کنار خونه خودم ایستادمو گفتم - شما با من همسایه ایید؟

استاد نیکی - مگه خونه تو کجاست؟

با دست در خونه رو نشونش دادم و گفتم - اوناها

استاد خنده ایی کردو گفت - فکر کنم اره

- خیلی خوب آقای همسایه از دیدنتون خوش حال شدم

استادنیکی - منم همینطور راستی میتونی منو جیسون صدا کنی

- باشه جیسون

جیسون - البته توی دانشگاه نه حوصله بچه هارو ندارم... منم میتونم هاله صدات کنم

- البته

جیسون - پس خداحافظ

به تعطیلات کریسمس رسیدیم ..درختچه بزرگ کاج که تزئیت شده بود توی گوشه خونه چشمک میزد امشب

تمام دوستانم خونه من دعوتن میخوام قبل رفتن لباس سفید بلندی تنم کردم مثله همیشه پوشیده و زیبا موهای

حالت داده شدم دورم پریشونه یه تل سفید که گل کریستالیه نازی گوشه روی سرمه روهان فییل استادم و

جیسون هم دعوتن توی این مهمونی جرج ..جان..جرمی...لینزی...پیتر...ایزابت..اسمیت..الکساندرا....و چندتا از هم

کلاسی هام هم دعوتن مهمونیه کوچکیه ارایش محو زیبایی که ارایشگر روی صورتم نشونده خیلی زیبا کرده

درست شبیه فرشته ها شدم چشمای مشکیم از هر روزی براق تر به نظر میاد اهنگ ملایمی در حال پخش

منتظر اومدن دوستانم توی سالن روی میز های جام های مرتب و منظم گذاشتم درسته که خودم کوفتی

نمیخورم ولی خوب نباید تو کار دیگران دخالت کنم البته شربت های غیر الکلی هم گذاشتم

روی مبل نشستم اولین مهمانم که جرمی و جان بودن رسیدن لبخندی زدم و رفتم پیشوازشون و گفتم - خوش

امدید

جان - واو چه زیبا

جرمی - همینطور هاله خیلی زیبا شدی

- شما هم خیلی خوشتیپ شدید

جان - میدنیم

خندیدم و راهنماییشون کردم لیدوما ازشون پذیرایی کرد

جان - تو نمیخوری؟

- نه دوست ندارم

جان - کاره خوبی میکنی

فقط لبخند زدم که بقیه هم با فاصله دودقیقه با هم رسیدن همه از زیباییم بهم میگفتن و این باعث شده بود تا حس بهتری پیدا کنم گرچه خودم میدونم که زیبا هستم همه ایستاده بودیم همه جام هارو بالا بردن جیسون گفت - به سلامتی هممون و ابه امید یه سال بهتر جام هارو به ضربه های کوچک و ظریف به هم زدیم و خوردیم اهنگی که گذاشته بودم بچه ها وسط کنارم هم جفت جفت داشتن نانگو میرقصیدن و من کناری نشسته بودم

جان - نمیرقصی

سرمو بلند کردم و گفتم - علاقه ایی به رقصیدن ندارم

جان - چرا؟

- خوب دوس ندارم دیگه

جان - پاشو با من یکم برقص

- نه خواهش میکنم

دستم گرفت و به زور بلندم کرد

- جان خواهش میکنم

دستاشو دورم گرفت و گفت - فقط یه بار

از اینکه بهم زندیک شده بود ناراحت شدم خیلی اروم گفتم - جان من خواهش کردم

صدام میلرزید نه از بغض بود نه گریه..از ناراحتی بود دستاش از دور رها شد اروم سرمو بلند کردم و گفتم - دیگه

هیچوقت بهم دست نزن

جان ساکت بود اروم ازش فاصله گرفتم و سرجام نشستم جان کناری ایستاد و چیزی نگفت چند لحظه بعد شروع کرد با ریتا یکی هم همکلاسی هام رقصیدن دختر خیلی زیبایی بود بعد از رقصیدن جیمز اومد گفت - خانم تلفن با شما کار داره
تلفن رو گرفتم رابرت بود
- سلام رابرت

رابرت - سلام هاله ..باهام کاری داشتی؟

اره راستش میخواستم واسه دوز دیگه برام بلیط واسه ایران بگیرم میخوام چندروزی رو برم پیش بابام خیلی دل تنگشم

رابرت - حتما - بلیطش رو برات میفرستم

- ممنونم

رابرت - خوب دیگه اگر کاری نداری قطع کنم

من - نه ممنون کریسمس مبارک..خدانگهدار

رابرت - کریسمس تو هم مبارک خدانگهدار

جیسون - میخوای بری ایران؟

- اره واسه تعطیلات میرم و برمیگردم دلم واسه خانوادم تنگ شده بعدم نمیخوام فکر کنن من اومدم اینجا که خودمو شکنجه بدم

جیسون - کاره خوبی میکنی

- خودم هم همین فکر میکنم

واسه مهمانی برای شام دو نوع غذای ایرانی هم در نظر گرفته بودم که دوستانم هم خیلی خوششون اومد مهمانی به خوبی برگزار شد خیلی بهم خوش گذشت همه هم کلاسی هام اومدن شب خوبی بود خیلی خوب.

کلی عکس گرفتیم که همشون شیک و قشنگ از اب درومدن

توی هواپیما نشستم تا چند ثانیه دیگه توی اغوش مهربانه پدرم

هواپیما به زمین نشست بعد از گرفتن وسایلم که فقط یه چمدون کوچیک بود به طرف شیشه ها رفتم بابامو دیدم

مثله همیشه جوان بود فقط یکم شقیقه هاش بیشتر سفید شده بود سریع به طرفش رفتم و توی اغوش پردم

فرو رفتم زدم زیر گریه باباهم گریه میکرد و سرمو میبوسید

- بابایی دلم برات تنگ شده بود

بابا- دختر رفتی دلم خیلی تنگ شده بود برات

- منم همینطور

حامی- بابا بزار ما هم یکم خواهمونو بغل کنیم

بابا- نه خیرم میخوام فعلا دخترمو بغل کنم.

بالاخره بعد از چنددقیقه حامی رو هم بغل کردم اونم توی چشماش اشک جمع شده بود ..بعد از حامی پریا...عموفرهود...زن عمو زیبا...اراد...بقیه خونه منتظرم بودن سوار ماشین شدیم و به طرف خونه حرکت کردیم خیابونا همون خیابون ها بودن وارد خونه شدم الیسا با یه شکم بزرگ روی مبل لم داده بود و پارسا هم کارش بود تینا خانم ..برسین خانم..ساناز خانم و سحر رو هم بغل کردم ...و بابا بهداد ..هادی خان....محمد خان ..و ارس و ازاد...و پارسا هم دست دادم ..جلو الیسا ایستادم دستی به شکم قلمبش کشیدمو گفتم- بهبه جوجوی خاله چطوره

الیسا- خالشو دید از عالیم عالی تر شد

- خدارو شکر

الیسا بغلم کرد و بوسد اشک به چشمش اومد با بغض گفت- بی معرفت رفتی نگفتی خیلی ها هستن که دلشون برات تنگ میشه؟

- عزیزم..من واقعا به این تنهایی ها و دوری ها نیاز دارم

الیسا سرشو تکونداد و نشست

به اتاقم رفتم و بلوز شلوار سبزو سفیدی پوشیدم موهام هم مثله همیشه ازادنه دورم ریخته بود رفتم روی مبل کنار بابا نشستم لیوان شربتی که برام گذاشته بودنو خردمو خودم توی بغل بابا جمع کردم گفتم- بابایی من چطور مطوره؟

بابا- خوبم نفسی میادو میره

- وا چرا بابایی؟

بابا الکی خندیدو گفت- شوخی کردم دختری..المان خوبه

-خوبه خوبه خوب..استاد دانشگاهم یکیش ایرانیه خیلی باحاله اسمش جیسونه البته پدرش فقط ایرانیه..یه دوست دیگه هم دارم که اسمش جانه اونم مادرش ایرانیه و پدرش المانیه

بهداد- همه دوستان پسران؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم- چطور؟

بهداد- اخه واسم جالب بود

- اره دوستان بیشتر پسران...رو به بابا گفتم....با دختر رابرت الکساندرا هم دوستم ولی خوب اون زیاد وقت نداره

چندتا دوست دیگه هم دارم که اسماشون لینزی و ایزابته خیلی دخترای باحالین

بابا -خدارو شکر

رو به همه گفتم- من نیستم خوش میگذره ؟

حامی سرشو انداخت زیر و هیچی نگفت نگاه ها به سمتش کشیده شد دیدم یه قطره افتاد روی شلوار کتونه

نسکافه ایی که پاش بود بلند شدم و نشستم جلوش دیدم داره گریه میکنه

دستم روی صورتش کیدمو گفتم- داداشی چرا گریه میکنی؟

حامی- ابجی دلم گرفته ..ناراحتم..ناراحتم واسه اینکه توی این سن داری سعی میکنی خوب باشی..توی این

سن این همه درد کشیدی..ناراحتی..ناراحتم...

- ناراحت نباش بلند شدم و ایستدمو گفتم- تا وقتی من اینجام هیشکی حق نداره ناراحت باشه.. واسه همین

رفتم..اگر میموندم که الان باید روانی میشدم...همون ادمایی که برای شما غریبه هستن برای من خوبن کمکم

کردن تا راحت تر فراموش کنم .بعدم من دلم هوای شمال کرده بریم شمال - با اینکه هوا سرده و توی

زمستونیم ولی دلم میخواد بریم شمال قبوله

همه واسه رفتن به شمال موافقت کردن

- خوب پس خدارو شکر رفتم و کنار بهداد نشستمو گفتم چه خبرا؟

بهداد- هنوز خبری نیست..بهترین خبرو جدیدترینش اومدن توهه فعلا

- بازم شکر خدا

بهداد- از دوستان عکس داری؟

- اره

بلند شدم وتبلتم رو برداشتم و اوردم بازم نشستم کنارش عکسایی که با دوستانم توی شهر بازی و مهمونی

گرفته بودم رو نشونش دادمو گفتم- از راست به چپ

جان..الکساندرا...جرج...جرمی...من.....جیسون.....جان.....اسمیت ...ایزابت....پیترو لینزی

بهداد- خیلی باهاشون صمیمی هستی؟

- اره بچه های خوبی هستن

به اسممیت و ایزابت اشاره کردم و گفتم - ایزابت و اسمیت دوس پسر دوس دخترن خیلیم هم همدیگرو دوست دارن بعدم به لینزی و پیترا اشاره کردم و گفتم- پیترو لینزی هم همینطور

بهداد- پس اون دوتا چی؟

- الکساندرا و جرج باهم دوستن

بهداد- جان و جیسون و جرمی با تو چه رفتاری دارن؟

- پسرای خوبین با منم رابطشون خوبه ..من جانو پشت چراغ قرمز دیدم ...جان یه مسابقه گذاشته بود تا بتونه یه دختر خوب وشایسته پیدا کنه ..خیلی پولداره کارخونه مواد خراکی مثله شکلات و از این جور چیزا داره ..ولی متاسفانه نتونست توی مسابقه اش دختره مورد نظرش رو پیدا کنه و هیچکسو انتخاب نکرد

بهداد- چه جالب خوب چطور شد از پشت چراغ قرمز دوست شدید

- داشتم به به تبلیغ مسابقش نگاه میکردم که صداشو شنیدم بعدم دیگه چراغ سبز شد ازش دور شدم با دوستانم قرار سینما گذاشته بودیم ...توی سینما هم دیدمش دیگه دوست شدیم

بهداد- فقط دوست؟

- خوب اره مگه باید چیزه دیگه ایی هم باشه

بهداد- نه هیچی

یک ساعت بعد از اومدنم همه رفتن به اتاقم رفتمو و لباسامو عوض کردم و پریدم توی تختم و خوابیدم صبح با دست نوازشگر بابا از خواب بیدار شدم دستمو کردم دور گردن بابا و گونشو بوسیدم

بابا- سلام دختر خوش خولق بابا

- سلام به بابای عزیز تر از جانم

بابا- پاشو خانمی پاشو که وسایلتو جمع نکردی ساعت ده صبحه پاشو وسایلتو جمع کن بعد از ناهار راه میافتیم من- باشه

پریدم توی حمامو یه دوش ده دقیقه ایی گرفتم موهامو های نمدارمو شونه کردم و بافتنم پایین موهامم با یه کش موی کوچیک که بهش چندتا مهره کریستالی اویزون بود بستم یه تاپ و شلوار بنفش و یاسی تنم کردم چمدونم که خودش آماده بود فقط چندتا مانتو از توی کمد برداشتم و گذاشتم توی کیف یه مانتو هم گذاشتم

که تنم کنم بدو بدو از پله ها اومدم پایین و رفتم توی اشپزخونه با دیدن فاطمه و مریم خانم پریدم بغلشون دیشب وقت نشد برم پیششون

- سلام خیلی دلم براتون تنگ شده بود هردوشونو بغل کردم و بوسیدم ..بعدم نشستم پشت میز مریم خانم میز خوشکلی برام چید منم مشغول خوردن شدم حامی هم اومد توی اشپزخونه و گفت- صبحونتو که خوردی عکسای که اونجا گرفتی رو بهم نشون بده

- یه لحظه و سریع بلند شدم

حامی- گفتم وقتی خوردی

- نه الان میارم

به طرف اتاق رفتمو تبلتو از روی عسلی برداشتم عکسای خودمو بچه ها وقتایی که اسب سواری میکردو الکساندرا ازم عکس میگرفت عکسارو اوردم و دادم دستش حامی با لبخند نگاه میکرد یهو لبخندش محو شد - چیه بد لباس پوشیدم؟

حامی - نه

تبلتو به طرف گرفت عکس خودمو وحید بود

حامی- هنوز داریشون

تبلتو از دستش گرفتمو گفتم- عکسام قشنگ بود

حامی- چرا نگهشون داشتی؟

- اینا جزء ای از زندگیه منه

حامی- ولی این قسمت از زندگیت رو باید پاک کنی

با لبخند حقیقی که بهش زدم گفتم- عزیزم گذشته رو نمیشه پاک کرد..چیزه مهمی نیست خودتو ناراحت نکن بعد از خوردن صبحانه بلند شدم و به سالن رفتم حامی هم اومد توی سالن کنار هم نشسته بودیم که بابا هم اومدو کنارم نشست

کج نشستمو گفتم- خوب نگفتی دیگه از دست دختر دردرس سازت راحت شدی نه؟

بابا خندید و گفت- نه بابا دلم واسه دردرس سازیش تنگ شده

حامی- خوب خانم دکتر اینده میخوای بری توی چی تخصص بگیری

- هنوز که نمیدونم وقتی به مرحله اصلی برسیم میریم توی بیمارستان و آموزش میبینیم

حامی - نرنی مردموبکشی

ابروی بالالا انداختم و گفتم - دست کم گرفتیاااا

به مقصد مشهد مقدس حرکت کردیم برای اول رفتیم مشهد بعدم رفتیم شمال

توی حرم امام رضا ایستادم اشک پر چشمامه اومدم نذر کنم نذر کنم که اگر وحید از دلم از ذهنم بره اگه بتونم همون هاله قبل بشم یه بار دیگه پیام حرمش پول بدم واسه نیاز مندا چقدرش مهم نیست پول میدم اونقدر که زندگیشون یکم سرمو سامون بگیره شبه ساعت دو حرم خلوت تره کنار دیوار نشستم چشمام بسته است اروم اروم اشک میریزم توی دلم از خدا کمک میخوام از امام رضا کمک میخوام ..میخوام بهم کمک کنن تا این صفحه از زندگیم فراموش بشه چرا اینقدر عشق دردناکه دستش روی صورتم کشیده شود صورت اشک الود زن عمو زیبا جلومه لبخند تلخی زدم

زن عمو - گریه کن عزیزم گریه کن اگر گریه کنی کم رنگ میشه از دلت میره من - خیلی وقته که گریه میکنم ولی کم رنگ نشده

زن عمو - زمان همه چیزو حل میکنه به زمان بسپار سرمو روی شونش گذاشتم و به صدای ارومی گریه کردم بعد از زیارت به هتل برگشتیم توی اتاق خوابیده بودم چشمامو بستم به خواب ارومی رفتم ولی نه اونقدر اروم انگار حس میکردم من دیگه به این خاک تعلق ندارم المان برام غریب نبود ولی ایران برام غریب شده بعد از دوروز بودن توی مشهد و خرید سوغاتی واسه بچه ها به شمال رفتیم توی تراس ایستادم دارم به صدای اومواج گوش میکنم دلم هوای رفتن به دریا رو کرده دم غروب میگو دعا کنی برآورده میشه

سه روز توی مشهد موندیم واقعا خوش گذشت بهم بعد از اونم رفتیم شمال با اینکه هوا سرد بود ولی بازم به طرف دریا رفتم پالتوی سفیدم رو روی لباسم پوشیدم روسری هم سرم نکردم برام مهم نیست که کسی ببینه روسری سرم نیست ولی خوب یه کلاه سرم گذاشتم بخاطر گوشام ..وقتی باد به گوشم بخوره گوش درد میگیرم

به طرف ساحل رفتم بقیه توی سالن بودن و کسی متوجه رفتن من نشد با اینکه از کنارشون گذشتم از باغ میگذشتم درختا همه عریان چقدر فصل زمستون قشنگه من عاشقشم به سنگی که جلوی پام بود ضربه زدم چند متر اونطرف تر افتاد بی خیالش شدم به راهم ادامه دادم قدمای بلند و سریع برمیداشتم تا به ساحل رسیدم فضای ساکت و آرامش بخش ساحل که با برخورد موج ها و ساحل سکوتش شکسته میشد باز سردی میوزید به تنم لرزه افتاد دمپایی های لا انگشتمو در اوردم و اروم به طرف دریا رفتم موج های کم جون به

پاهام میخورد سردم شد یکم جلوتر رفتم اب تا یه وجب زیر زانوم بود ایستادم به خوریشد در حال غروب نگاه کردم.. یادمه با وحید اومده بودم کنار ساحل یادش بخیر توی دلم از خدا خواستم بهم کمک کنه تا فراموش کنم گفتم که حتما نذرمو میدم اگر بشه که فراموشش کنم چشمامو بستم حتی فکرشم نمیکردم که یه روز از خدا بخوام که مردی رو از ذهنم از دلم پاک کنه ..ولی الان اینجا کنار ساحل تنها داری حالی که اشک میریزم دارم از خدا اینو میخوام اره این منم منی که عاشق شدم عاشق یه خلاف کار منی که حتی یه دوس پسرمن نداشتم منی که هیچ مردی نباید در مقابلم از حدش بگذره صدای کسی منو از افکارم خارج کرد ارس پشت سرم ایستاده بود گفت- خیلی دوشش داشتی؟

- اره..کی اومدی؟

ارس- نیم ساعتی هست بیا بیرون سرما میخوری

خندیدمو گفتم - اشکالی نداره...مهم نیست

ارس- بیا بیرون اب سرده

از اب بیرون اومدمو کنار ساحل روی شن های خشک نشستم ارسم کنارم نشست و گفت- خیلی تغییر کردی؟

- شکسته شدم؟

ارس - نه برعکس خوشکل تر شدی..ولی خیلی رفتارت سرد شده ..

- نشده..اشتباه میکنی

ارس- دیگه باهام بحث نمیکنی

- خوب ناراحتی که دیگه باهات سر جنگ ندارم؟

ارس - نه ولی خوب هیچوقت فکرشم نمیکردم یکی پیدا بشه که دختری به سر سختی تو که خیلی از رابطه با

مردا دوری میکنه اینجوری عاشق کنه

خندیدمو گفتم- خودمم فکرشو نمیکردم

ارسم خندیدو گفت- خیلی عجیبه نه؟

- اره عجیبه..عجیب تر اینکه فراموش کردنش خیلی سخته..میدونی دوزخ از نامزدیمون گذشته بود که با هم

اومدیم شمال..یه ویلا خریده بود واسه خودمون..خیلی قشنگ بود به دریا نزدیک بود کلی کنار دریا برام خوند

گیتارم که گم شده بود دستش بود بدجنس گیتارمو دزدیده بود میگفت خیلی گیتارمو دوست داشته نه بخاطر

خوشکلیش چون ماله من بوده

ارس اهی کشیدو گفت- هاله ... فکر میکردم یه جنازه از المان بیاد
 خندیدم - اره وقتی اومدم دیدم همه چقدر تعجب کردن
 ارس- اره فکر میکردیم رفتی اونجا تا از همه دور باشی و غصه بخوری
 من- نه من رفتم تا از وحید دور باشم..برای همینم اینجا نمودم...میترسیدم طاقت نیارمو برم سر قبرش میتروم
 دوباره توی قلبم زنده بشه گرچه هنوزم نتونستم بکشمش
 ارس- چطور تونستی عاشق کسی بشی که اینقدر خطرناک بود
 من- عشقم هم مثله خودم اهل خطره
 ارس- اخرم همین خطر کردنات کار دستت داد
 من- اره همینطوره
 صدای بهداد هم اومد- فکر میکردم تنهایی
 نگاهش کدمو لبخند زد- تو هم بیا تا جمعمون جمع بشه
 بهداد- حتما
 اومد و سمت چپم که خالی بود نشست حالا من بین ارس و بهداد نشستم
 بهداد- خوب چیا میگفتین؟
 - در مورد وحید حرف میزدیم
 بهداد-هییی دختر دیونه...
 من- خوب تو این مدت دختری چیزی پیدا نکردی؟..
 بهداد- یکيو میخواستم که قلبش ماله کسه دیگه ایی شده
 - چه بد..تو هم مثله من عشقتو از دست دادی
 ارس- چقدر عشقای دست نیافتنی بده
 - اره همینطوره.. عشق ممنوعه واقعا این اسم مناسبه...
 بهداد- من هر کاری کردم نتونستم توجهشو جلب کنم..اصلا تو این خطا نبود کاری به مردا نداشت ناخواسته
 ذهنش جای دیگه بود
 - خیلی بده نه
 بهداد- اره خیلی بده

من - بدتر از این نیست که توی بغلت بمیره

نه بهداد نه ارس هیچی نگفتن

بلند شدم و تبلتمو زمین گذاشتمو به طرف دریا دیویدم توی این هوای سرد بد هوس کرده بودم بپریم توی اب
مثله فر فره دویدمو خودم وانداختم توی اب خیلی سرد بود تنم به لرزه افتاد صدای بهداد و ارس رو میشنیدم
سرمو کردم زیر اب و اومدم بیرون بهداد و ارس داشتن به طرفم میومدن بهشون اشاره کردم نیان از اب اومدم
بیرون

بهداد - دیونه شدی چرا توی این سرما رفتی توی اب؟

من - اگه نمیرفتم از این دیونه تر میشدم

ارس - وقانم که هاله

- هیچی نگید..بریم من سردمه ارس گرم کنشو در آورد که بندازه روی شونم گفتم - نمیخوام و شروع کردم به
دیودن تا بدنم گرم بشه تا خوده ویلا دیویدم نفس نفس میزدم هنوزم از لباسم اب چیکه میکرد سخت میلرزیدم
بدونه توجه به بقیه رفتم توی اتاق رفتم توی حمام لباسمو دراوردم و زیر اب گرم ایستادم سرما از تنم بیرون
رفت در حمام رو باز کردم و حامی رو صدا زدم

- حامی حامی

صدای حام یاومد

حامی - بله

- من داداشی میشه برام یه حوله بیاری؟

حامی - الان برات میارم

رفت و یه حوله برام آورد حوله رو پوشیدم واومدم بیرون پوست سفیدم بخاطر گرمای حمام گل انداخته بود
حامی دست به سینه ایستاده بود با دیدنمگفت -توی این زمستون موقع پریدن توی ابه؟

- خوب یه لحظه هوس کردم

حامی - میشه بعدا هوس کنی..خوب مریض میشی خواهر من

- باشه دیگه اینکارو نمیکنم

حامی - فقط همین یه بار

- چشم

به اتاقم رفتم پریا اومدم کمکم و موهامو خشک کرد بعدم یه تی شرت و شلوار سفید تنم کردم اومدم پایین همه نشسته بودن منم رفتم کنار عمو فرهود نشستمو گفتم - عمو جون خودم عمو - دختر این چه کاری بود تو کردی ..مریض میشی - خوب مریض بشم یکم دارو میخورم بعدم یه امپول نوشه جان میکنم عمو سری به تاسف تکون دادو گفت - توادم بشو نیستی خندیدمو گفتم - خوب معلومه من فرستم عمو - فرشته خانم زیادی شیطونی میکنی نا خدا گاه گفتم - اره وحید همیشه میگه من شیطونم لبخند همه محو شد خودمم همینطور برای اینکه جو عوض شه سریع گفتم - من خیلی گشمنه یکی به من غذا بدین برم المان دوستام میگن رفتی ایران زجرت دادن لاغر شدی به من غذا بدید هادی خان - ای دختر شکمو پاشو برو توی اشپزخونه تا برسین بهت غذا بده سرمو مثله چه کجو لبامو جمع کردم گفتم - من بچه نیستم هادی خان - پاشو دختر اینقدر فضولی نکن با خنده از جام بلند شدم و گفتم - غذا رو با هم میخوریم من براتون یکم پیانو میزنم بابا - برو بزن ببینم از روزی که رفتی پیانو دست نخورده اینجا هم که فقط عید تا عید میایم - چشم الان یه اهنگ توپ براتون میزنم هادی خان - برو ببینم یکم دل مارو شاد کن - نه اهنگی که میخوام براتون بزنم با پیانو نمیشه یکی بره یه گیتار واسه من بیاره حامی - من الان میارم دوید رفت گیتار خودشو آورد و داد دستم.. گیتارو توی بغلم درست کردم شروع کردم به زدن ریتم شادی عاشقونه باز منو صدا کن بیا تو دلم انیش به پا کن میدونی که از تو سیر نمیشم با تو باشم دیگه پیر نمیشم عکس توهه تو قاب چشمای من

ترز نگات مونده تو رویای من
 توایی واسم همیشگی میدونم
 تا دنیا دنیاست واسه تو میخونم
 با تو دارم هر لحظه عاشق میشم ..
 دنیای من ماله توهه بیا پیشم
 با تو دارم لحظه عاشق میشم
 دنیای من ماله توهه بیا پیشم... بیا پیشم

من که میخوام عاشق بشم
 کی از تو بهتر؟
 برای کی دیونه شم
 کی از تو بهتر؟

تا وقتی که تو نبودی عاشق نبود
 به هیشکی غیر من نخند که من حسودم که من حسودم
 با تو دارم هر لحظه عاشق میشم
 با تو دارم هر لحظه عاشق میشم
 دنیای من ماله توهه بیا پیشم
 با تو دارم هر لحظه عاشق میشم
 دنیای من ماله توهه بیا پیشم

اهنگ تموم شد دستمو روی سیم ها کشیدم و با لبخندی به بقیه نگاه کردم و گفتم - اینم اهنگ شاد
 سفر چند روزه ی من به ایران تمام شد توی فرودگاه ایستادم در اغوش گرم مهربان پدرم اشک میریزم باید
 برم.. باید راهی رو که شروع کردم رو به پایان برسونم
 بابا- هاله میری مواظب خودت باش بابایی.. تو یادگاره ترگلی تو خوده ترگلی مواظب خودت باش بابایی جونم به
 جونت بسته است بابا.. ازم دور میشی دلم میگیره بابا اگر یه خراش بهت بیوفته میمیرم

- خدا نکنه بابا..منم قول میدم از خودم خوب مواظبت کنم ..قول میدممن قراره همیشه اونجا بمونم ..این
 آخرین باریه که میام ایران
 حامی- نه خیرم باید بیای اگر لازم باشه دیگه نمیزارم بری
 - خواهش میکنم حامی من ایرانو دوست ندارم
 ایسا- تا اونجایی که یادم میاد همیشه از اینکه از ایران بری متنفر بودی
 - اون ماله قدیم بود حالا از ایران بدم میاد
 بهداد- بخاطر پدرت برگرد بدونه تو نمیتونه
 - بابا
 بابا- کاش دوسم داشتی که تنفرت از کشورتو کنار میزاشتی و بخاطر منم که شده میومدی ..حداقل بیا بهم
 سرزن
 - باشه قول میدم پیام
 بابا- خدارو شکر
 با اشک ازشون جدا شدم و وارد هواپیما شدم سرجام نشستم
 بالاخره هواپیما به زمین نشست پیاده شدم سه روزه دیگه دانشگاه باز میشه ..پیدا شدم جیسون و جان و جرمی
 والکساندرا و جرج منتظرم ایشاده بودن با دیدنشون به طرفشون رفتم لبخندی زدم به مانتو شالم نگاهش
 انداختو گفت- اوه دختر چقدر شالت رو بامزه بستی و از سرم کشیدش موهامم که با کلیپس بسته بودم باز کرد
 و دورم ریخت خندیدمو گفتم- نکن دیونه چیکارش داری؟
 الکساندرا- من تورو بی روسری بیشتر دوستدارم
 سرمو تکون دادم و شالو کلیپسمو ازش گرفتم و گفتم- سلام اقایون خوشتیپ
 جرمی- وای با من بودی
 - البته مگه به خودت شک داری؟
 جرمی- به هیچ وجه
 - خوب پس خدارو شکر
 جیسون- شال بهت میاد
 - اره بهم میاد

جرج - خوب هاله ایران خوش گذشت؟

با لحن غمگینی گفتم - معلومه که خوش گذشت

جیسون - خوب فکر کنم حسابی خسته باشی

- همینطور

جرمی - پس می‌رسونیمت خونت

- ممنونم

با ماشین جرمی به طرف خونه من رفتیم

وارد خونه شدم لبخندی زدم به خدمتکار گفته بودم که کادو هایی که براشون زیر درخت کریسمس گذاشتمو

بردارن وقتی وارد شدم همشون جلوم با یه لبخند ایستادن و بازگشتمو تبریک گفتن منم فقط با لبخند سری

تکون دادم

به اتاقم رفتم لباسامو عوض کردم و برگشتم پایین خوابم نمی اومد تمام راه رو خوابیده بودم بخاطر همین از

بچه ها خواستم بمونن الکساندرا گفت با جرج میخواد بره بیرون پس فقط جرمی و جان و جیسون موندن

با لبخند داشتم قهوه میخوردم و گفتم چندتا عکس از خانوادم گرفتم تا بهتون نشون بدم

جرمی - بدو بزار رو تلویزیون تا بینیم

تبلت رو به ال ای دی وصل کردم عکس ها رو یکی یکی نشونشون میدادم

جان - اون پسره کیه بغلت کرده؟

- اون برادرم حامیه

جیسون - فکر کنم خانوادت خیلی دوست داشته باشن

- همینطور

گوشیه جرمی زنگ خورد بلند شد و گفت - ببخشید من باید برم

- اتفاقی افتاده ؟

جرمی - نه چیزه مهمی نیست

- باشه برو

بعد از خداحافظی از خونه رفت بیرون

به فارسی گفتم - شما که هردوتون فارسی بلدیت

جان و جیسون سری تکون دادنو و به فارسی گفتم - البته
لبخندی زدمو گفتم - پس یکم فیلم از سفر شمالم نگاه کنید
جیسون - باشه

فیلمی که گذاشتمو ارس با تبلتم ازم گرفته بود
داشتم کنار ساحل پشتک های حرفه ای میزدم میپریم توی هوا چرخ میخوردم و دوپا روی زمین فرود میومدم
بعدم مینشستم حامی اراد افتاد دنبال همش داد میزد و روجک میگیرمت با لبخند نگاهش میکردم
اراد به یه پرش منو گرفتی بغل کرد و چرخوند منم بلند میخندیدم و میگفتم بزارم زمین
چشمم به عکس وحید افتاد دوباره توی سالن بود یادم اومد که خودم گفته بودم دوباره همینجا برام وصلش کنن
جیسون نگاهمو دنبال کرد و به عکس رسید و گفت - این عکسه کیه؟
جان به جای من جواب داد و گفت - وحید نامزدش

هر سه فارسی حرف میزدیم

جیسون - خوشکل بوده

- اره چشماش خیلی قشنگه

جیسون - چشماش ابیه ابیه یه حاله سبز رنگم توش داره

- عسلیم داره

جیسون - خیلی جوان بوده

- اره فقط سی چهار سالش بود

جان - واقعا خیلی زود رفت اصلا بهشم نمیاد که اینقدر سنش باشه خیلی کمتر میخوره

- همینطوره

فیلم تمام شده بود تبلت رو جدا کردم و گفتم - بابام خیلی دلتنگم شده بودوقتی رفتم دزدکی از من گریه میکردن
حالشون از من خراب تر بود

جیسون - اون یه پدره معلومه که خیلی ناراحته

سری تکون دادمو گفتم - اره خیلی غصه خورده

جان - اینکه ازش دور هم باشی حتما خیلی اذیتش میکنه

- اره خیلی از رفتنم ناراحته ولی بخاطر اینکه میدونه اینجا حالم خوبه کاریم نداره

جیسون - هاله چرا با مردی که اینهمه سال ازت بزرگتر بود نامزد کردی؟

- برام تفاوت سنی مهم نیست

جیسون - که اینطور...چطور باهاش آشنا شدی؟

- نمیتونم بگم

جیسون - چرا؟

- خوب من توی یه کشور غریبم نمیخوام بعدا برام مشکلی پیش بیاد

جیسون - فارسی حرف میزنم خدمتکارا هم که فارسی نمیفهمن..فکر نمیکنم منو جانم حرفی به کسی بزنینم

- قول؟

هردوشون - قول میدیم که نگیم

- باشه..راستش من پلیس بودم

جیسون - پلیس

داستانه آشنایی خودمو با وحید و بلاهایی که به سرم آورده بود رو براشون گفتم و اون دو هر لحظه متعجب تر

میدشن

جان - وای دختر تو دیونه ایی چطور تونستی بهش اعتماد کنی؟

- عشق هیچی سرش نیمشه

جیسون - وای خدا اخه توی نیم وجبی رو چه به این کارا؟

- خودمم نمیدونم که چی با خودم فکر کردم که اینکارو کردم

جان سری تکون دادو گفت - دیونه

- هی به من نگو دیونه یهو دیدی باور کردم جنازتو فرستادم بیرونا

جان - میدونی حالا میفهمم چرا اینقدر اخمت ترسناکه که ادم به جرم کرده و ناکردش اعتراف میکنه

خندیدمو گفتم -اره دیگه

سال تحصیلی من تمام شد من الان یه دختر بیست و سه ساله هستم و دارم توی دانشگاه به عنوان یه انترن

آموزش میبینم

من توی یه بیمارستان بزرگ کار میکنم و الکساندرا هم رفته اتریش و از من جداست فقط منو جرمی توی این بیمارستانیم اونم به لطف جیسون امروز یه عمل جراحی قلب داریم منم باید سر اون جراحی حضور داشته باشم دیگه نه از مرده میترسم نه از بخیه کردن ..پیچرم به صدا دراومد به توی بخش اورژانس بهم نیاز دارن به طرف اورژانس رفتم یه مرد تصادفیه به بخیه نیاز داره سرشم شکسته و باید ازش عکس برداری بشه خون زیادی ازش رفته فشارش پایینه و باید سرم هم بهش بزنم دستشو شروع کردم به بخیه کردن روی شکمم پارگی داره ولی فقط در حد چند بخیه کوچیک باید مطمئن باشم خون ریزی داخلی نداره کاراشو انجام دادم دکتر گری هم بهش سر زد و گفت همه کار هارو درست انجام دادم به طرف اتاق عمل به راه افتادم باس مخصوص استریل رو تنم کردم دستهامو شسнем و دستکش پوشیدم بند ماسکمو محکم کردم و وارد اتاق عمل شدم دکتر شروع کرد به باز کردن قفسه سینهش وقتی کامل بازش کرد قلبش که در حال تپیدن بود نگاه کردم من باید فشار و بقیه چیزا رو کنترل میکردم بعد دوساعت طاقت فرسا عمل به پایان رسید دکتر زخم رو بست و با هم از اتاق خارج شدیم نفس حبس شدمو دادم بیرون و گفتم- خیلی سخت بود نه؟

دکتر گری- ار سخت بود..عمل نه اینکه جونش توید ست توئه سخته
- همینطوره

به اتاقی که مخصوص انترن هاست یه جواری رخکن و اتاق استراحتمونه رفتم چندتا از انترن های دیگه هم بودن پرید و روی یکی از تخت ها خوابیدم و گفتم- وای خدای من چقدر سخت بود
مک- سر عمل قلب بودی نه؟

- اره بابا..نفسم پس رفت

مک- اره بابا منم که رفتم دیدم یکم ترسیدم

به پهلوی خوابیدم و گفتم- وای خدای من یعنی این دوره آموزشی تموم میشه

دریک- معلومه قرار نیست که همش انترن باشیم..بعدا ما هم به چندتا انترن آموزش میدیم
نفسی عمیقی کشیدمو گفتم- من شاید بعدا برگردم

دریک- کجا؟

- ایران

مک- به نظر من بمون اینجا برات بهتره

- معلوم نیست من روزی هزارتا تصمیم میگیرم

دریک- هه چه جالب

سیسیلیا -راستی فردا هالوینه

- جدا؟

سیسیلیا- اره خونه ی من یه جشنه تو هم بیا

- نه ممنون ترجیح میدم توی خونه باشم

مک- تو از توی خونه بودن خسته نشدی؟

- متأسفانه نه

سسیلیا- نمیشه باید بیای

- باشه میام

بلند شدمو رفتم قسمت نوزادان تویه یه اتاق پر از بچه بود دکتر بلو داخل بود با دیدنم لبخند زدو گفت- بازم اومدی؟

- اره خوب من بچه ها رو دوست دارم

دکتر بلو- خوب فکر کنم تو باید مادر خوبی بشی

- اره همینطوره من میخوام مادر خوبی بشم

دکتر- پس امیدوارم موفق باشی

- مرسی

بچه ایی که توی بغل بودو داد بهم و گفت- به نظرت مشکلم چیه؟..چندتا علائم بهم گفت منم بیماریشو تشخیص دادم کاره سختی نبود

دکتر بلو- خیلی خوبه

یک سال گذشت من شدم یک دکتر زنان و زایمان کامل یکی از بهترین ها شدم یه دختر بیست چهار ساله دیگه وحید به کل از زندگیم پاک شده دیگه هیچ اثری ازش توی زندگیم نیست دارم برای همیشه به کشورم بر

میگردم به کوله باری از تجربه و شادی

توی اون سال ها خیلی کم به ایران اومدم فقط کریسمس هارو ایران بودم وسایلم رو تحویل گرفتم یه دختر پخته و اروم که به اطرافیانش هم آرامش میداد من اومدم تا توی کشورم مفید باشم اگرچه بار قبلی کارمو تا حدود بد انجا دادم

همه جلوی روم ایستادند لبخند زیبایی به طرف بابا رفتم و محکم بغلش کردم و گفتم- بابا بابا- سالم خانم دکتر

بابارو بوسیدمو گفتم- مرسی بابا جون

حامی- خانم دکی خوبی

- مرسی عزیزم

به خونه رفتم فقط عمو اومده بود پسر کوچولو ایسا توی خونه بازی میکرد میکرد رفتم و بغلش کردم و گفتم- پیمان کوچولو خوبی؟

پیمان- سلام خاله خوبم

گوشو بوسیدم و گذاشتمش زمین ایسا رو بغل کردم و گفتم- خوبی عزیزم

البیا- ممنون خوبم تو چرا هر وقت میای از دفعه قبل خوشکل تر میشی

- هنوزم اینو میگی..زشته دختر بیست و پنج سالت شده بچت سه سالو نیمشه

ایسا- حسادت که سن و سال نمشناسه

خندیدمو گفتم- دیونه

به طرف اتاقم رفتم و لباسامو عوض کردم خسته راه بودم و ترجیح دادم یکم استراحت کنم توی اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباسم پریدم توی تختم و به خواب عمیقی فرو رفتم یه خواب اروم چهارم انچنان تغییری نکرده بود هنوزم به همون ظریفی بودم فقط موهام بلندتر شده و ابرو هام یکم حالش عوض شده وگرنه هنوزم همون هاله چهار سال پیشم هیچ تغییری نکردم از عکسام که کنار هم دیگه میزارم میفهمم هنوزم به نظر میاد یه دختر نوزده ساله میرسم

خیابونا یکم تغییر کردن از بابا خواستم تا لامبرگینیمو از المان برام بیاره حامی و پریا توی عید سال بدونه من ازدواج کردن و مراسم نامزدی هم نگرفتن پریا و حامی هم الان یه دختر بچه خوشکل داره که اسمش رو پریناز گذاشتن و قوقلاده شبیه منه چشمای درشت مشکی پوست سفید و لبهای کوچولو اصلا منه از نوع کوچیکش

از خواب بیدار شدم یه دوش گرفتم و یه تی شرت بنفش خوش رنگ که استیناش تا ارنجم بود رو پوشیدم قراره
 اخر هفته به مناسبت برگشت من یه مهمونی گرفته بشه هنوز بقیه خبر ندارن که ن برگشتم فقط ما و عمو
 فرهود اینا میدونن شلوار جین مشکیم رو پوشیدم با کفش های پاشنه هفت سانیتیم قدم به اندازه کافی بلند
 هست موهامو شونه کردم و خشک روی شونه راستم جمع و با کش بستم و یه پایونم روش زدم نیموی از
 موهامو کج ریختمطرف راست صورتم و انتهاشو کردم توی کش موم

از پله ها اومدم پایین عمو با دیدنم گفت- دختر تو چرا بزرگ نمیشی هنوزم همون هاله نوزده ساله ایی؟

خندیدمو گفتم- عمو من بیبی فیس

عمو- اره وال..

رفتم و کنار بابا نشستم پریناز اومد و ازم خواست بغلش کنم بغلش کردم صورتشو بوسیدم و گفتم- عمه قربونت
 بره خوبی؟

پریناز- اله کوبم

- عزیزمی تو

حامی- نمیدونی چقدر وقتی فهمید میخوای بیای بالا و پایین پرید

- فداش بشم

اراد- خدانکنه دختر

خندیدمو گفتم- عمو این چه وضعشه چرا واسه این زن نمیگیری؟

عمو- میگه نمیخوام ازدواج کنم

چشمامو باریک کردم و به اراد گفتم- اراد راستشو بگو چرا نمیخوای زن بگیری نکنه تو هم مثله بهداد شکست
 عشقی خوردی؟

اراد- اره بخدا..دقیقا من مثله بهدادم

- مرض همین اخر هفته توی مهمونی یکی پیدا میکنی میگیری وگرنه خودم دست به کار میشم

اراد خندیدو گفت- عزیزم در دست اقدامه میخوام با یکی که خیلی دختر خوبیه نامزد کنم

پریناز رو گذاشتم زمین و پریدم گونشو بوس کردم و گفتم- فدای داداش گلم خندید و هیچی نگفت

بابا- فردا بیا بیمارستان تا کارای استخدامتو تکمیل کنم توی بیمارستان خودت باشی بهتره

- باشه دیگه از همون فردا کارمو شروع میکنم

بابا- نه نمیخواه از پس فردا شروع کن

- اما

بابا- اما نداریم همین که گفتم

صورت بابا و بوسیدمو گفتم- هرچی پدر عزیزم امر کنه

بابا- پس چی یعنی میخوای حرف بابای پیرتو که باز نشسته شده رو زمین بندازی؟

- من بیجا میکنم

بابا خندید و روی موهامو بوسید

حامی- کمبود محبت گرفتم یکیم منو بوس کنه

پریناز رفت کنارشو گوشو بوسید حامی خندید و دخترشو بغل کرد

روز خوبی بود شام رو در کنار عمو فرهود و الیسا و پارسا و بقیه جمع خانوادم خوردم تا دیر موقع کنار هم نشسته بودیم

حامی- خوب هاله جون ما هم دیگه بریم خونه تو هم خوب استراحت کن

- این حرفا چیه داداش دلم برای همتون تنگ شده بود مخصوصا پری عمه

پریناز خودشو از بغل حامی پرت کرد توی بغلم خندیدم و بوسیدمشو گفتم- عزیزم باید بری خونتون همیشه پیش من بمونی

پریناز- اما مه میخوام پیس تو بخوام

من - عزیزم یه وقت دیگه پیش من بخواب

پریناز- مه عمه هاله لو میخوام

حامی- بابا جون باید بریم عمه هاله خسته است باید استراحت کنه

پریناز به بغل حامی رفت بعد از خداحافظی برگشتم پیش اراد که هنوز مونده بود الیسا و پارسا هم بعد از شام با عمو فرهود زن عمو زیبا رفتن فقط اراد موند رفتم نشستم پیش ارادو گفتم- خوب بگو بینم پیرمرد تو این چهار سالی که من نبود چه ها گذشت

اراد- ای هاله نمیخوام ناراحت کنم ولی به عمو خیلی سخت گذشت..خیلی غصه خورد خیلی دل تنگ میشد...چندین روز بعد از اینکه تو رفتی المان از خونه بیرون نرفت به زور فرستادیمش بیمارستان میگفت یه تکه از وجودم رفته من طاقت دوریشو ندارم

سرم انداختم زیر و گفتم - اگر نمیبرفتم حالم خوب نمیشد یه هاله جنازه ازم میوند
 اراد - بخاطر همین بود که عمو تحومل کرد
 - هی، مهم نیست خوب بگو بینم این دختر خوشبخت چطور تونست دل تورو بیره
 اراد لبخندی زدو گفت - اخلاقش شبیه توهه اهل خطر ه ولی با مردا سر جنگ نداره
 خندیدمو گفتم - پس اهل خطر ه. این رفتارش مثله من کار دستش نده
 اراد - نه راستش رفتیم خاستگاری نامزدم شدیم ..فقط مونده جشن
 - اره خبر دارم
 اراد - ایسا بهت گفت
 - اره
 گوشیم زنگ خورد نگاهی بهش انداختم شماره خارج از کشور بود جواب دادم جیسون بود
 جیسون - سلام هاله
 - سلام خوبی
 جیسون - ممنون شنیدم رفتی ایران ..شمارتو از دکتر بلو گرفتم
 - اره به دکتر بلو دادم که اگر کاری بهم داشت بهم زنگ بزنه
 جیسون - راستش منم با خانوادم میخوایم یه مدتی بیایم ایران زندگی کنیم البته بدونه مادرم
 - مگه برای مادرت اتفاقی افتاده؟
 جیسون - اره از بابام جدا شدن
 - اوه متاسفم
 جیسون - مهم نیست..بهترین کارو کردن منو پدرم داریم میایم
 - کی میای؟
 جیسون - اخر هفته
 - خوب پس یه سر به من بزنی
 جیسون - حتما میام خونتون
 - خیلی خوش حالم کردی با این خبرت ،میخوای بیای ایران کار کنی؟
 جیسون -اره اگر بتونم توی یه بیمارستان مشغول به کار میشم

- فکر کنم بتونم برای سرکار رفتنت کمک کنم

جیسون- واقعا

- اره میتونم

جیسون- خیلی خوبه ..پس تا آخر هفته

- آخر هفته منظورت چند شنبه است؟

جیسون- به تقویم ایران چهارشنبه

- عالی شد من جمعه یه مهمونی دارم توهم با پدر میتونی بیای

جیسون- خوبه پس با خانوادتم آشنا میشم

- خیلی خوبه

جیسون- فکر کنم دیر وقت باشه من دیگه برم

- باشه خدانگهدار

جیسون- خدانگهدار

تماس قطع شد اراد گفت- دوستت بود

- اره استاد دانشگاهم بود اسمش جیسون نیکیه خیلی پسر خوبیه

اراد- خوبه..میخوای بیاریش توی بیمارستانه خودتو عمو؟

- اره بیمارستان من خیلی بزرگ و و دکترای با تجربه و خوبی توش هستن

اراد- عالی

- خوب بگو بینم

-از نظر ظاهر زن دادم چطوری

اراد- چشمای قهوه ایی داره پوستش یکم سبزه این لبای کوچولو گونه های برجسته قدشم یکم از تو کوتاه تره

موهاشم مشکیه بلندیشم تا کمرشه...مژه هاش بلنده..وقتی هم میخنده یه لپش چال میوفته بر عکس تو که

دوتا لپت چل میوفته

- پس باید شبیه من باشه

اراد- یکمکی

- که اینطور

اراد- اره دیگه من دیگه برم هاله جون..دیروخته

- خوب شب همینجا بمون

اراد- نه برم بهتره

- باش هر جور راحتی بغلش کردم و تا دم در همراهیش کردم اوم رفت به طرف اتاقم رفتم واسه فردایی روشن

چشمامو بستم و مثله همیشه یه خواب خوب مهمون چشمام شد

صبح زود به عادت همیشکیم ساعت شش از خواب بیدار شدم موهای بلندم رو شونه زدم و دم اسبی بستم بعدم

لباسمو عوض کردم دست و صورتم رو شستم رفتم پایین بابا نشسته بود سرمیز و داشت صبحانه میخورد با

دیدنم لبخندی زد و گفت- صبح بخیر دخترم زود بیدار شدی؟

- عاده

بابا- خوب دخترم فکر میکردم دیرتر بلند میشی پس بیا صبحانه بخور لباساتو عوض کن با هم بریم بیمارستان

- باشه

صبحانه رو در کنار هم خوردیم رفتم به اتاقم یه شوار جین مشکی با یه مانتوی سفید پوشیدم همینطور یه مقنعه

مشکی هم سرم کردم ارایش کمی روی صورتم نشوندم سایه ی دودی مثله همیشه نا چشمامو گیراتر کنه کیفم

و ای پدم رو برداشتم و گذاشتم توی کیفم

کیفم رو کج روی دوش انداختم خوده کیف تا بالای زانوم بود به طرف بابا رفتم ولبخندی زدم که بابا گفت-

این تیپ تو فقط واسه موندن سرکاره

خندیدمو گفتم- از توی خونه موندن بدم میاد

بابا- باشه خوبه نزدیک خودم باشی پروندتو آوردی

- اره توی کیفمه

بابا-خوب پس بزن بریم لبخندی زدمو دست بابارو گرفتم سوار ماشین شدیم و به طرف بیمارستان به راه

افتادیم وارد بیمارستان شدیم بابا ماشینو توی پارکینگ زد و با هم وارد حیاط بزرگ و پرگل بیمارستان شدیم با

ورودم همه چشم ها به طرف اومد بی تفاوت دست بابارو گرفتم و به طرف اسانسور رفتیم بعد از چنددقه وارد

شدیم به طبقه سوم که دفتر بابا توش بود رفتیم وارد شدی بعدااز اضاء چندورقه توی بیمارستان استخدام شدم

البته من سهامدار اون بیمارستان هم بودم بابا یه روپوش سفید بهم داد همراه یه گوشی و گفت- از امروز

میتونی کارتو شروع کنی

لبخندی زدمو گونه بابرو بوسیدمو گفتم- بابایی ممنون که بهم اجازه دادی..راستی یه جراح قلب نمیخوای؟

بابا- چرا اتفاقا چون خودمو بازنشسته کردم نیاز دارم

- اخر هفته یکی از المان میاد

بابا- کی؟

- یکی از دوستانه اسمش جیسون نیکیه جراح قلبه استاد دانشگاه منم بوده خیلی مرد خوب وبا شخصیتیه منم

واسه مهمونیه اخر هفته که واسم گرفتید دعوتش کردم

بابا- کاره خوبی کردی حتما استخدامش میکنم

لبخندی زدمو وگفتم- پس اگر اجازه میدید من برم به کارم برسم

بابا- چشم خانم دکتر البته نیازی نیست حتما توی بخش زنان زایمان باشی توی بخشای دیگه هم سربرزن حتما

بهت نیاز پیدا میکنن میدونم همه کار هارو خوب یاد گرفتی

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- باشه بابایی...یعنی اقای دکتر بزرگمهر

بابا- برو خانم دکتر برو با لبخند روپوش سفید رو تنم کردم و گوشی رو هم دور گردنم انداختم شدم یه خانم

دکتر خوشکل البته با مانتو سفیدم دکتر بودما الان دکتر شدم اخ خاک تو سرت هاله هنوزم بچه ایی

با خنده از اتاق خارج شدم وسایلمو توی اتاق بابا گذاشتم فقط ای پدمو برداشتم این ای پدو جان برام هدیه

خرید هنوزم تبلتمو دارم.

به بخش زنان زایمان رسیدم بابا کارتی بهم داده بود که نشون میداد پزشک این بیمارستانم ..وارد بخش زنان

شدم پرستارا مشغول بگو بخند بودن و چندتا از بچه ها داشتن گریه میکردن عصبی شدم چقدر بی مسئولیتن

اینا با صدای رسایی گفتم- اینجا چه خبره؟..مگه اومدین سیریک ..شما پرستارید مگه نمیشنوید که بچه داره

گریه میکنه

یکی از پرستارا با بی قیدی گفت- تو دیگه کی هستی؟

یه قدم جلو رفتم و از اون اخمایی که روح از بدن طرف مقابلم جدا میکنه گفتم - من دکتر بزرگمهر متخصص زنان و زایمان و یکی از سهام دارای این بیمارستانم حالا هم زود برو اون بچه رو بگیر و اروم کن وگرنه اخراجت میکنم

پرستار به کارتی که روی لباسم زده بود نگاه کرد رنگش پرید و گفت - من ... من معذرت میخوام - آخرین بارتون باشه .. با صدای بلند تری گفتم - باهمتون بودم و از اونجا بیرون رفتم خودم از این همه جدیدتم خندم گرفته بود ولی فقط یه تبسم کردم که صدای کسی از پشت سرم اومد سرمو چرخوندم طرفش یه دختر بچه کوچولو با لباس خوشکل وسط راه رو ایستاده بود و منو صدا میزد دخترک - خانم دکتر

با لبخند به طرفش رفتمو گفتم - بله

دخترک - من مامانمو گم کردم

- اسم مامانت چیه؟

دخترک - اسم مامانم فریبا ست

- خوب فامیلی مامانت چیه؟

دخترک - نمیدونم

لبخندی زدمو گفتم - اسم فامیل خودت چیه؟

دخترک - فاطمه میراحمدی

- خوب فاطمه جان بیا تا بریم مامانتو پیدا کنیم

به طرف اتاق هایی که اون اطراف بودن رفتیم یکی یکی نگاه کردیم به اتاقی رسیدیم که چند دکتر بالای سر یه زن بودن مردی گوشه اتاق ایستاده بود و گریه میکرد

فاطمه - اوناهاش اون بابامه و دست منو رها کرد و به طرف مرد دویدد وارد اتاق شدم فاطمه داشت اشکای باباشو پاک میکرد

- ببخشید مشکلم چیه ؟

یکی از دکترها به طرفم ای وای بازم چشم ابی..مردم از بس دکتر چشم ابی دیدم خونسردی خودمو حفظ کردم که صدای جیغ زن بلند شد سریع به بابای فاطمه گفتم - آقای میراحمدی لطفا دخترتون رو ببرید بیرون..رو به دکتر گفتم - میشه بگید مشکل این خانم چیه؟

دکتر-میخواه زایمان کنه

- زایمان زود رس داره؟

دکتر- بله ..شما دکتر جدید هستید ؟

- بله بزرگمهر هستم ..متخصص زنان زایمان..لطفا اجازه بدید بینمش

رفتم جلو بعد از معاینه متوجه شدم کار از کار گذشته و نمیشه بچه رو سزریان کرد

- باید بچشو طبیعی به دنیا بیاره لطفا سوزن فشار بهش بزنی

دکتر- همین الان

از اتاق رفت بیرون تونستم سر بچه رو بینم مجبور شدیم همونجا نگهش داریم در اتاق رو بستن سر بچه رو

گرفتم و اولین زایمانی که من انجام دادم با موفقیت انجام دادم بچه رو بیرون اوردم و بند ناف رو بریدم و

مادرش از هوش رفت یه پسر خوشکل و البته کثیف توی دستام بود صدای گریش اتاقو پر کرد مادرش خیلی

زود بچه رو به دنیا آورد بدونه زدن سوزنه فشار دکتر وارد شد من داشتم بچه رو میزاشتم توی پارچه و توی

تخت مخصوص که تا ببرنش لبخندی زدمو گفتم- دیر رسیدیت به دنیا اومد

دکتر لبخندی زدو گفت- تبریک میگم اولین روزه کاری و اولین بچه که به دست شما به دنیا اومد

-ممنونم بابا وارد اتاق شد

بابا- هاله هنوز نیومده شروع شد

- بابااااا

بابا- خوب خانم دکتر ازت بیشتر از این انتظار نداشتم

دکتر- ایشون دختر شما هستند

بابا- بله دخترم المان درس خونده و دیروز برگشته ایران

دکتر دستشو به طرفم دراز کرد دستماو بالا گرفتمو گفتم- متاسفانه بدونه دستکش زایمان انجام دادم دستشو

عقب کشید و گفت- اریا فرهمند هستم جراح مغز و اعصاب

- از شنایی باهاتون خوشوقتم دکتر فرهمند

لبخندی زدو گفت -منم همینطور دکتر بزرگمهر

بابا- خوب خانم دکتر بیا بریم پرستارا به خانم میر احمدی رسیدگی میکنن

- یه لحظه صبر کنید من خودم یه نگاهی بهش بندازم میام

بابا- باشه

بعد از گرفتن فشارش دیدم هیچ مشکلی نداره از اتاق بیرون رفتم دستامو که کثیف بودو شستم و رفتم توی بخش های دیگه به بخش مراقبت های ویژه رسیدیم به بیمار ها نگاه کردم یه مرد جوان به چشمم خورد رفتم بالای سرش رنگش پریده بود البته از پشت شیشه میدیم کاش وحید هم توی این بخش بود کاش اونم اینقدر دوسم داشت تا با صدام به هوش بیاد بازم به یادش اوردم از عشق بدم میاد چون ادمو نابود میکنه از شیشه فاصله گرفتم و چند قدم به عقب رفتم دوباره ایستادم نفس عمیقی کشیدم که صدای دختر جوانی رو شنید

دختر- خانم

برگشتم طرفش دختر زیبایی ایستاده بود پشت سرم با لبخند گفتم- بله

دختر- به نظر شما به به هوش اومدنش امیدی هست؟

من- چندوقته که بیهوشه؟

دختر- یک ماهه

- امیدتو از دست نده تا حالا باهаш حرف زدی؟

دختر- نه جرات ندارم برم توی اتاق

- باهаш چه نسبتی داری؟

دختر- نامزدشم

سرمو انداختم زیرو گفتم- اگر عاشقت باشه با شنیدن صدات با شنیدن حرفات حتما یه حرکتی میکنه..یه بار نه دوبار نه..تو برو پیشش منم یه بار رفتم توی کما ولی با شنیدن صدای کسی که دوشش داشتم به هوش اومدم..نزار از دستش بدی ..اون وقت تا اخر عمرت حسرت میخوری که چرا کاری نکردی

اشکی از چشمای دختر چکید و گفتم- برام جونشم میده

- پس باهاش حرف بزن

دختر- یعنی اجازه میدن

- خودم اجازه میگیرم

به طرف مشخصاتش رفتم دیدم دکترش فرهمنده

- چند لحظه صبر کن الان میام

اسم پسره رو خوندم و به طرف اتاق بابا رفتم چند ضربه به در زدم و وارد شدم خوشبختانه ارمینم داخل بود

- ببخشید بابا

بابا- جونم بابا چی میخوای؟

- بابا اقای فرهمند بیه بیمار به اسم محسن علی پور دارن

بابا- خوب

- میخوام اجازه بدید نامزدش بره پیشش

بابا- ولی اون توی مراقبت های ویژست

- چطور وقتی من توی کما بودم وحید بهم سر میزد

بابا- اون بهت سر میزد؟

- اره وقتی به هوش اومدم اون پیشم بود بخاطر اون بود که به هوش اومدم

بابا- باشه میتونه بره

لبخندی زدمو و به طرف بابا رفتمو بوسیدمش

- بابا اگر بدونید چقدر این مهربونیتونو دوست دارم که نگو و به طرف در رفتم اشکی که میخواست از چشمام

بیادو مهار کردم و به طرف دختر رفتمو گفتم- خوب خانم میتونی بری ببینیش و باهاش حرف بزنی

دخترک خندید و منو بغل کردو گفت ممنون خانم

-خواهش میکنم...امست چیه

دختر- مریم هستم

- خوب مریم جان بیا لباس استریل بپوش برو تو منم پیستم که اگر مشمکلی پیش بیاد باشم

مریم-باشه

وارد اتاق شد کنار تخت نشست و دستای نامزدشو گرفت اروم بوسید و گفت- محسن صدامو میشنویی

اگر بگم اون لحظه قلبم از جا کنده نشد دروغ گفتم قلب محسن شروع کرد به تند تند زدن

خندیدمو گفتم- ادامه بده

دکتر فرهمندم با چندتا پرستار وارد اتاق شدن مریم گریه میکردو حرف میزد اخر سر مریم گفت میخواد بره که

قلب محسن ایستاد با چندبار شک دوباره برگشت و محسن به هوش اومد نتونستم تحمل کنم از اتاق اومدم

بیرون و رفتم توی اتاق بابا بابا خودش توی اتاق نبود بعضی وقتا عشق به جز نفرت انگیز بودن زیبا هم میشه

چندبا رنفس عمیق کشیدم و از اتاق اومدم بیرون و به طرف مراقبت های ویژه رفتم مریم داشت گریه میکرد
 زنی کنارش گریه میکرد و میخندید
 بابا به طرفم اومد و گفت- اگر میدونستم میخوای بیای توی بیمارستانو معجزه کنی زود تر میفرستادمت المان
 خندیدم و گفتم- اون موقع نمیتونستم به مریم و محسن کمک کنم
 بابا- نمیدونم برای خدا چیکار کردم که تورو بهم داده
 - وقتی خوب باشی همه چیز برات خوب خوب تر میشن
 بابا لبخندی زدو گفت- خانمی توی اولین روزه کاریت جونه دونفر رو نجات دادی
 لبخند زدمو گفتم- وظیفه همه دکترا اینه
 بابا-اره ..اره دخترم
 دکتر فرهمند به طرفم اومد و گفت- دکتر بعد از یک ماه تنوستید بیماری که داشتیم ازش نا امید میشدیم رو
 نجات بدیم فقط لبخند زدمو هیچی نگفتم
 - خوب دیگه برم توی بقیه بخشا ببینم کسی نیاز به کمک نداره
 بابا-برو فرشته نجات
 لبخندی زدمو و گفتم- فرشته نجات؟!...کاش فرشته نجاته حرفمو خوردم و هیچی نگفتم لبخند محو شدمو
 پوشوندم و گفتم- - من میرم یه دوره دیگه بزنم
 بابا- برو
 به طرف بخش های دگيه رفتم سر از بخش نوزادان دراوردم بچه ها توی تخت های کوچیک خوابیده بودن
 یکیشون داشت گریه میکرد دوتا پرستار مشغول شیر دادن به بچه ها بودن ولی به این یکی نمیرسیدن یه شیشه
 شیر برداشتمو بچه رو بغل کردم و شیشه رو به دهانش گذاشتم با ولع میخورد با لبخند به شیر خوردنش نگاه
 میکردم که پرستار گفت- شما دکتر جدید هستید؟
 - بله امروز روز اول کارمه
 پرستار- اسمتون چیه و تخصص تون چیه؟
 - بزرگمهر هستم متخصص زنان زایمان
 پرستار- موسوی هستم پرستار بخش نوزادان
 فقط سری تکون دادم که ای پدم زنگ خورد شماره جیسون بود به المانی گفتم- بله

جیسون - سلام خانم دکتر

- سلام آقای دکتر خوبی؟

جیسون - اره خوبم هاله الان میخوام سوار هواپیمایم بشم و پیام ایران

- خوش اومدی عزیزم

جیسون - فردا میبینمت

- به امید دیدار آقای دکتر

جیسون - بای بای خانم دکتر

- خداحافظ منتظرتم به سلامت برسی ایران

جیسون - خداکنه

- باشه خداحافظ من باید برم راستی کارتم ردیف شد

جیسون وای هاله راست میگی؟

- اره توی یه بیمارستان خوب که خودمم اونجا کار میکنم مشغولمیشی

جیسون - عاشقتم هاله مرسی

- خواهش میکنم

جیسون - پیش به سوی ایران

- خداحافظ

جیسون - خداحافظ

تماس قطع شد شیر بچه هم تموم شد گذاشتمش روی شونم تا اروغ بزنه بعد از زدن اروغش خوابوندمش توی

تخت کوچیکش و رفتم بیرون که برم طرف اتاق بابا که صدای پیجر رو شنیدم - خانم دکتر هاله بزرگمهر به

ببخش زنان و زایمان سریع به طرف بخش زنان رفتم وقتی وارد شدم گفتم - دکتر بزرگمهر هستم

پرستار - یه زایمان اورژانسی داریم

- بسیار خوب اتاق عمل امادست

پرستار بله خانم دکتر زن جوانی رو روی برانکارد بردن سریع لباسمو عوض کردم و وارد اتاق شدم بعد یه

پرستار زن و یه مرد کنارم بودن باید سزریان میشد ولی چون درد زایمان گرفته بود کارمون سخت میشد بچه

اش هم سش بالا بود سریع بهش ارام بخش زدن تا دردش کم شد غذا هم خدارو شکر نخورده بود چون قرار

بوده فردا صبح زایمان کنه بیهوشش کردن و من مشغول شدم بچه رو بیرون اوردم صدای گریش در اومد نفس عمیقی کشیدم از پرستار پرسیدم - اینجا دکتر زنان نداره؟
پرستار - داره خانم مولوی داشتن عمل انجام میدادن
- بسیار خوب

از اتاق بیرون اومدم این دومین بچه توی یه روز به طرف قسمت ریکاوری رفتم سه زن اونجا خوابیده و هنوزم بیهوش بودن لباسمو عوض کردم و رفتم بیرون به طرف قسمت اورژانس رفتم یه مرد تصادف با موتور دکتر داشت معاینش میکرد یه دستش شکسته بود سری با تاسف تکون دادم و رفتم کنار مریضی که داشت ناله‌خ میکرد و پرستارا دورش بودن کوشیمو اوردم و روی سینه‌ش گذاشتم نفساش رو تند و کم کم میکشید قفسه سینه‌ش درد داشت شکمش زخمی بود یه تکه چوب تسبنا باریک توی شکمش بود یکم چوب رو اروم کشیدم بیرون دیدم خیلی بزرگه

- بخشید اقای دکتر این یکی خون ریزی داخلی داره.. یه چون داخل بدنش فرو رفته
دکتر سرشو بلند کرد و نفس عمیقی کشد و امد سراغشو گفت - لطفا شما به اون مریض رسیدگی کنید مشککش خیلی زیاد نیست چندتا بخیه داره لطفا بزنید
- بسیار خوب

به طرف اون مریض رفتم دستکش پوشیدم و شروع کردم به بخیه زدن دقیقا توی چهار ساعت چه کار هایی که من نکردم اون دوتا پسر هم به بخش منتقل شدن به قسمتی که برای استراحت دکتر بود رفتم و نشستم روی یه صندلی بابا با لخند به طرفم اومد و کنارم ایستاد و گفت - همکاری عزیزم خانم بزرگمهرم از پزشکای جدید این بیمارستانن

با لبخند به بابا نگاه کردم که یکی از دکترها گفت - اقای بزرگمهر خانم بزرگمهر چه نسبتی با شما دارن ؟
بابا - دخترمه

دکتر نگاهی به من کردو گفت - خانم بزرگمهر شفيعی هستم از اینکه شما همکارم شدید خوش حالم سری تکون دادمو گفتم - منم همینطور

دوباره گوشیم زنگ خورد بازم شماره از المان جواب دادم صدای جرمی اومد مجبور شدم به المانی حرف بزنم
چرمی - سلام ..هاله؟

- سلام جرمی خودم هستم

جرمی - اوه دختر خوبی

- بله خودمم خوبی؟

جرمی - ممنون دلم برات تنگ شده بود نمیشد نری ایران بدجنس بد بهت عادت کردم

- هر عادتی باید یه روز ترک بشه

جرمی - خیلی بدی یعنی تو هم به من عادت داشتی؟

- فکرشم نکن

جرمی - کجایی؟

- سرکار

جرمی - سرکار؟..مگه تو دیروز نیومدی ایران؟

- اره ..ولی نمیتونستم توی خونه بمونم

جرمی - هاله جات توی بیمارستان خیلی خالیه

- میدونم اخه همه که هاله نمیشن

جرمی - معلومه دختر ایرانی...بهمون سر بزن دختر خوب

- باشه توی اولین فرست بیکاریم حتما میام المان

جرمی - پس زودتر بیکارشو ..من برم بیمار دارم

- باشه آقای دکتر

جرمی - خداحافظ

-خداحافظ

تماس قطع شد

بابا- کی بود؟

- جرمی دوستم ..زنگ زده بود بگه دلشون برام تنگ شده جام توی بیمارستان خالیه

بابا- مگه میشه تو جایی بری و کسی کسایی که کنارتن دوست نداشته باشن

- بابا!

بابا- باشه بابایی حالا اینجوری نگاهم نکن

دست بابارو گرفتم و محکم فشردم که یکی از خانم دکتر گفت - آقای بزرگمهر پس دخترتون ایشون هستن که تا یه هفته بخاطر رفتنش نیومدید بیمارستان
لبخندی زدمو گفتم - اره منم دختر بدی که باباشو اذیت میکنه
بابا - نگو بابایی تو بهترینی
- مرسی بابا

خانم دکتر - من مولویی هستم خبر دارم امروز زایمان دوتا از بیمارای منو شما نجام دادین
- ببخشید که به بیماراتون دستبرد زدم

دکتر مولوی - نه خوب شد که یه دکتر خوب اومد اینجا که من دست تنها نباشم
- بازم خدارو شکر

دکتر شفیی - خانم بزرگمهر شما کجا درس خوندید
- المان درس خوندم

دکتر شفیی - شنیدم خیلی خوب درس و آموزش میدن؟

- بله همینطوره ..قراره یکی از همکارمم چند روزه دیگه اینجا مشغول به کار بشن
بابا - بله هاله دوستای زیادی دارن دکتر نیکی هم میخوان از المان بیان و اینجا مشغول به کار بشن
مولوی - ایشون هم المان درس خوندن

- بله ایشون هم توی المان بزرگ شدن هم درس خوندن مادرشون المانی بودن
دکتر فرهمند - پس با این حساب انوقت اینجا دوتا دکتر تحصیل کرده خارج داریم
- بله

همون موقع دکتر شفیی رو پیچ کردن اونم سریع رفت

- بابا دکتر شفیی تخصصشون چیه؟

بابا - جراحه خارجیه

- اوهم خوبه

دکتر فرهمند - خانم دکتر بزرگمهر فکر کنم دیگه وقت اون باشه که برید و به بیماراتون یه سری بزنیند

- البته همین الان میرم

به طرف قسمت زنان زایمان رفتم توی اتاق ها پر بود از زنایی که زایمان کردن و مشغول شیر دادن به بچه هاشون هستن وارد اولین اتاق شدم با لبخند به زنی که سعی داشت به فرزندش شیر بده نگاه کردم مشخصاته زن رو نگاه کردم و گفتم - چه مدته که زایمان کردید؟

- دیشب

من - بسیار خوب بعد از اینکه بچتون شیر خورد سرمتون رو قطع کنید و یکم راه برید

زن - باشه خانم دکتر.. خانم دکتر بچم شیر نمیخوره

- نه که شیر نمیخوره برای یکی دوباره اول همه مشکل دارن

به طرفش رفتم وبا یه ببخشید سینهشو گرفتم و اروم به دهان بچش گذاشتم بچه شروع به مکیدن کرد

زن - خانم دکتر داره میخوره

- اره همینجوری باید نگهش داری اونجوری براش سخته.. زایمان طبیعی داشتی یا سزریان شدی؟

زن - طبیعی

- خوبه بشینی راحت تری وقتی میخوابی به اندازه کافی برای بچت شیر نیما

زن - باشه

از اتاق رفتم بیرون وارد اتاق بعدی شدم بعدی و بعدی به هر کدام چیزی میگفتم و ازشون میخوساتم که حتما

اونکارو انجام بدن

وارد قسمت مغز اعصاب شدم که حامی رو دیدم لبخند زدم و به طرفش رفتمو گفتم - سلام آقای دکتر

حامی - سلام خانم دکتر .. خوب هستید/... فکر نمیکنید کارتون رو زود شروع کردید؟

با ذوق گفتم - امیروز دوتا بچه رو زایمان کردم بعدشم باعث شدم یه نفر از کما بیاد بیرون

حامی - ابجی من یه فرشته است

- میدونم

حامی - ای ای شیطان

ابرویی بالا انداختمو گفتم - پس چی؟

حامی - بیا بریم به بیمار کوچلوی من سرزن

- باشه

به طرف اتاقی رفتم یه دختر بچه پتوشو محکم بغل کرده بود با ورود ما خودشو بیشتر جمع کرد ولی وقتی حامی رو دید یکم پتورو پایین کشید

- سلام خانم کوچولو

دخترک- تو دکتري

حامی- اره اونم مثله من دکتري ولی از من مهربون تره..هاله اسمش فرشته است

کنارش نشستیم و دستمو روی سرش کشیدمو گفتم- خانم فرشته بگو ببینم نقاشی کردن دوست داری؟

فرشته- اره خیلی دوست دارم

روبه حامی گفتم- مشکلت چیه؟

حامی- دزدیدنش بخاطر همین از ادما میترسه از این اتاق که بره بیرون از ترس جیغ میزنه و گریه میکنه

- فرشته دوست داری باهم بریم پارک

فرشته- من میترسم

- از چی میترسی؟

فرشته- اقا دزده

- عزیزم اقا دزده رو اقا پلیسه گرفت و برد زندانیش کرد

فرشته- راست میگی؟

لبخندی زدمو گفتم- معلومه..حالا میای بریم بیرون قول میدم مواظبت باشم

فرشته نگاهی به حامی انداخت و گفت- باشه

نگاهی به حامی کردم و گفتم- یاد بگیر

حامی- ببینمو تعریف کنیم

- باشه آقای دکتري

دست فرشته رو گرفتم و و کفشای کوچیکش رو پاش کردم به طرف حیاط بیمارستان رفتیم خودشو بهم

میچسبوند وقتی وارد حیاط بیمارستان شدیم لبخندی زدو گفت- چمن داره

- از چمن خوشت میاد

فرشته - اره وشروع کرد به دوییدن روی چمن ها

حامی- هاله وقتی بهت میگم فرشته ایی میگی نه باور کن

- سلااااام داداشی خودم

اراد- خوبی ابجی گلی؟

البته که خوبم ..اراد بلندشو به ارسو وبهداد زنگ بزن یسنه نفری بیاید خونه ما تا با هم بریم پارک من حوصلم

سر رفته توپ والیبالتم بار تا بازی کنیم

اراد- ای رو جفت چشمام

- فدای چمات داداشی

اراد- خوب پس تا چند دقیقه دیگه

- خداحافظ

تماس قطع شد ابرویی بالا انداختمو گفتم- بابایی پیر آماده شو که بریم پارک

بابا- چشم خانمی

به طرف اتاقم دویدم یه مانتوی سبز بهاری خوش رنگ پوشیدم شلوار مشکی و یه شال مشکی سبز و کفش

مشکی ورزشی با یه کیف چرم مشکی که بند بلندی داشت و به شکل کج مینداختمش روی دوشم ای پدم رو

پرت کردم توی کیف و مشغول ارایش شدم مثله همیشه ارایش محو و سایه ی دودی که پشت چشمام زدم

یکم برق لب هم زدم و موهامو با کش بستم و یه کلیپس گل متوسط همم زدم زیرش موهام از زیر شال بیرون

بود موهامو رو به بالا شونه زدم و دستبند چرمه مشکی به دستم بستم و آماده رفتم پایین

بابا با دیدنم سوتی زدو گفت- وای دختری من چه خوشکله

به تیپ بابا نگه کردم یه تی شرت مردونه خیلی خوشکل راه راه افقی روش بود و از ترکیب دو رنگ سفید و ابی

بود با یه شلوار مشکی پارچه ایی پوشیده بود دستامو دور گردنش حلقه کردم گفتم- بابایی فکر اون خانمایی

که میان توی پارک رو کردی؟

بابا- مگه تو فکر جونایی مردمو میکنی؟

سرمستانه خندیدمو گفتم- بابا - شوخی شوخی با منم شوخی

بابا- اره ..شوخی شوخی با منه پیرمردم شوخی

- کی گفته بابای من پیره؟...هیچم پیر نیستی

بابا- فدای اعتماد به نفس هایی که تو به من میدی

- قابل بابای گلمو نداره

صدای اف اف اوادم مریم خانم اومد و گفت - خانم.. اقا اراد هستن میگن بیاید تا بریم

- مرسی مریم جون و دست بابارو گرفتم و هردو به طرف بیرون رفتیم

به ماشین رسیدیم ارادو بغل کردم و گفتم - مرسی داداشی که اومدی

اراد - قابلتو نداشت

ارس - ماهم که هویج

- نه عزیزم شما کلم تشریف داری

بهداد - منم حتما طلایی چیزیم

- نه عزیزم شما تیتانیومی

همه خندیدیم

- شما هموتون گلیدو بس منم که فرشته تشریف دارم

بهداد - بابا خدای اعتماد به نفس

بابا - نمیدونی امروز چیکارا کرده که دارید اینارو میگی

ارس - چیکار کرده؟

بابا - امروز دوتا زایمان انجام داده .. یه نفرو از کما در آورده.. یه دختر که مریض حامی بودو از ادما میترسیدو رو

به بهبودی برده دخترم فرشته است دیگه

اراد - اینکارام نمیکرد بازم فرشته بود گونمو بوسیدو گفت - بریم خانم فرشته

همه با خنده و شوخی سوار ماشین شدیم یه مدت بعدش وارد پارک شلوغی شدیم پر از خانواده بود به طرف

زمین بازی رفتیم و گفتم - خیلی وقته بازی نکردم توپی به پام خورد برش داشتم پسر بچه ایی دوید و ازم

گرفتش خندیدمو به طرف بهداد برگشتم یه توپ والیبال و یه بسکتبال توی دستش بود به توپ بسکتبال اشاره

کردو گفت - هستی؟

- البته

توپ رو داد به بابا منو اراد توی یه تیم اونو ارسم توی یه تیم بودم توپ رو حرفه ایی از بهداد گرفتمو به یه

جهش بلند انداختم توی سبدشون

به طرف اراد دویدم و دستامونو بهم کوبیدیم

بهداد - هی دختر چقدر تو فرزی

- یه مربی توی دانشگاه داشتیم بعضی وقتا منو محکم میگرفت که نرم بهشون گل بزنم
 اراد- احياتنن مرد که نبود

- اتفاقا مرد بود اوه اوه اینقدر بداخلاق بود که نگو

اراد- بهت دست میزد تو هم چیزی نمیگفتی؟

- منظوری نداشت

اراد- هیچ خوشم نیومد

- اراددددد

اراد- وای باشه بابا

بعد از نیم ساعت بازی دستی به صورتم که شیدمو گفتم- خوب بریم یه چرخی داخل پارک بزنیم

اراد- بزن بریم

دنبالم دویید منم مثله جرقه پریدم و دوییدم همچین از روی مانع ها و نیمکت ها میپریدم که نگو وقتی برگشتم

دیدم اراد روی زمین چهار زانو نشسته

خندیدمو گفتم- آقای مهندس کم آوردی اراد بلند شد و گفت- بله خانم دکتر کم اوردم

- آ آ آقای مهندس با یه خانم دکتر همه چی تموم طرفیا!!!!

ارس- بله همینطوره

- خوب من خیلی وقته ورجه ورجه نکردم کی با من بازی میکنم

ارس- با کمال میل دنبالت میدوم

- خوب پس بیا منو بگیر

ارس- به چشم و دیوید به طرفم دویدم تا به میز پینگ پنگ رسیدم دوتا پسر داشتن بازی میکردناونطرفش هم

دوتا پسر دوبدن نمتونستم کاری کنم صدای ارس اومد- خانم کوچلو میگیرمت خندیدمو گفتم- عمرا عزیزم

دستمو لبه ی میز گذاشتم و روی دو دست بلند شدم واون طرف میز روی زمین فرود اومدم دستامو به زمین

بود سریع بلند شدم که صدای ارس اومد بابا من تسلیمم اخه دختر تو پلیس بودی من میتونم کسی که پلیسا

آمزشش دادنو بگیرم

به طرفش برگشتمو یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم- عزیزم معلومه که نمیتونی

ارس- خوب خانمی بیا بریم ..

- کجا

ارس - کجا داره ؟...پیش بابات دیگه

- اوناهاش خودش داره میاد

یه پسر - اوه چه دوست دختری

ارس با اخم نگاهش کرد و به من گفت - هاله بیا بریم

پسره - وای نترس نمیخوریمش

- هی اقاهاه مواظب حرف زدنت باش

پسر - مثلا نباشم میخوای بیای بوووم کنی؟

- خیلی دوست داری بوووو بشی؟

پسرا- اره چرا که نه

به ارس که اماده انفجار بود نگاه کردم و گفتم - پسر دایی جان شما خودتو اذیت نکن به طرف پسره رفتم قدش

از من بلند تر بود سرمو بالا گرفتم و گفتم - خب که اینطور

پسر دستشو آورد بالا که به صورتم بکشه دستشو گرفتم پیچوندم پشت سرش ایستادم دستشم توی دستم بود

یه زیر پایی بهش زدم و گفتم - خوب اقا بیشتر بووت کنم؟

دستشو بیشتر پیچوندم میدونستم درد خیلی بدی داره

پسره- اره

بلند شدم و ایستادم نیم خیز شد از روی زمین بلند شه نستش زمین کنارش یه پامو بلند کردم و محکم کوبیدم

توی کمرش فکر کنم کمرش خورد شده باشه چون روی زمین خوابید و تکون نخورد تا چند دقیقه دردش زیاده

بعد خوب میشه

- خوب اینم بوو بیشتر..چنددقیقه دیگه بهتر میشی...البته تا چند روز کمر درد داری

پسره - هرزه

یه لگد زدم به پلوش و اروم گفتم - بهتره دهنتمو ببندی

ارس اومد و استین لباسمو گرفت و کشید گفت - بریم بسشه

خندم گرفت که استینمو گرفت بیچاره حقم داره اون دفعه خیلی اذیتش کردم

رفتیم پیش بقیه شام رو هم رفتیم توی فست فود خوردیم که خیلی چسبید خیلی زود صبح از راه رسید البته من با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم شماره ناشناس بود جواب دادم صدای جیسون توی گوشی پیچید

جیسون - سلام

- سلام رسیدی؟

جیسون اره رسیدم

- کجایی؟

جیسون هتل

- کدوم هتلی؟

جیسون -هتل.....

- کی رسیدی؟

جیسون - دیشب ساعت دوازده

- خوب برنامهت چیه؟

جیسون - برنامه ام اینکه که تو الان بیای دنبالم و منو ببری اون بیمارستان

- باشه پس آماده باش من نیم ساعت دیگه هتلم

جیسون - باشه منتظرتم

- پس تا نیم ساعت دیگه

جیسون -اره خداحافظ

از جا بلند شدم و دست و صورتمو مثله همیشه شستم سریع پشت میز ارایش نشستم همچین دلم میخواست یکم بیشتر ارایش کنم یه روژ خوش رنگ نارنجی کمرنگ زدم بقیه یی ارایشم هم ست با روژم بود به جز سایه ی کم دودی رنگم که همیشه میزنم یه مانتوی ابی رنگ با شلوار مشکی با مقنعه سرم کردم یکم از موهامو کج زدم توی صورتم البته فقط یه تکه از پیشونیمو میپوشوند شبیه دختر دانشجو های سال اولی شده بودم کفش های اسپرت مشکیم رو هم پوشیدم و کیفمو انداختم روی دوشم و ای پدم رو هم برداشتم و به طرف پایین بابا توی اشپزخونه بود و داشت صبحانه میخورد با دیدنم لبخند زدو گفت- بابا ما داریم میریم جونه مردمو نجات بدیم نه بگیریم چقدر تو خوشکل کردی

- هیچم خوشکل نکردم من امروز میرم دنبال دوستم که بیمارمش بیمارستان

بابا- اهان پس بگو

- بابا|||

بابا- باشه خوب پس من تنها برم راستی بیا اینم برایتو

سوئیچ لامبرگینیم بود با لبخند از بابا گرفتمشو گفتم- کی کاراشو کردی

بابا- میدونستم میخواستیش برای همین قبل از اینکه بیای ایران کارشو انجام داده بودم تازه جیکم اومده خندیدم

و گونه بابا رو بوسیدمو گفتم- توبهترین بابای دنیایی

بابا- توهم بهترین دختر دنیایی

با لبخند پشت میز نشستم یه صبحانه هول هولکی خوردم و بلند شدم

- خداحافظ بابا بیمارستان میبینموتون

بابا- باشه مواظب باش

- باشه

به طرف حیاط دویدم لامبرگینی ابی رنگم داشت برق میزد عجیب امروزم مانتو ابی رنگ ماشینم پوشیدم

نشستم توی ماشین یه ریموت روی داشبرد بود برش داشتم درو باز کردم و خارج شدم با ذوق به طرف هتل

حرکت کردم عجیب ذوق داشتم اهنگ ملایمی توی ماشین گذاشتم البته اهنگ توی ای پدم بود بعد طی

چندین خیابون به هتل رسیدم مردم انگار که چیز عجیبی دیده باشن به ماشینم نگاه میکردن خوب حقم دارن

لامبرگینی توی ایران کمه افراد انگشت شماری این ماشینه گرون قیمت رو دارن

جلوی هتل ایستادم ای پدمو برداشتم و شماره جیسون رو گرفتم

یه بوقدوبوق

از ماشین پیاده شدم

جیسون- اومدی

- اره دم درم

جیسون- من الان میام بیرون

- باشه

به ماشین تکیه دادم جیسون از در اومد بیرون با دیدنم لبخندی زدو گفت- سلام به طرفش رفتم و بغلش کردم

- سلام خوبی

جیسون - دختر ایرانی دلم برات تنگ شده بود

- منم همینطور

جیسون - میبینم که ماشین محبوبتم که بابات هر سال برات صفرش میکنه رو هم آوردی؟

- اره از بابا خواستم بیارتش

جیسون - بریم

- بریم

سوار ماشین شدم جیسون هم همینطوری توی اون شلوار مشکی پارچه ایی و پیراهن سفید ساده خیلی خوش

تیپ شده بود موهاشم ساده زده بود بالا ای پدم رو دوباره به ضبط وصل کردم اهنگ بی کلامی شروع شد

جیسون - روسری خیلی بهت میاد

لبخند زدمو گفتم - ممنون..راستی فکر کنم دیگه باید فارسی حرف بزنی

جیسون - من باتو فط المانی حرف میزنم

- چرا؟

جیسون - چون تو المانی میفهمی و بقیه نمیفهمن تازه با تو اونجوری راحت ترم

- باشه

به طرف بیمارستان حرکت کردیم ماشینو وارد پارکینگ کردم توی قسمت مخصوص کارمند های بیمارستان

البته فقط ماله دکترا بود اون قسمت

هر دو از ماشین پیاده شدیم

جیسون - اینجا کار میکنی؟

- اره ..چطوره؟

جیسون - بیرونش که خوشکله حتما داخلشم خوبه

- همینطوره

جیسون - بزن بریم خانم دکتر

- بریم آقای دکتر

با هم وارد ساختمان بیمارستان شدیم به طرف اسانسور رفتیم وارد شدیم جیسون بازم المانی حرف میزد

جیسون - هاله میگم حالا ریس این بیمارستانو میشناسی؟

- اره خیلی خوب میشناسم خیلی باهام صمیمیه

جیسون - که اینطور.. حالا واسه استخدام من مشکلی نداره؟

- به هیچ وجه.. به جراح قلب نیاز دارن جیسون نفس عمیقی کشید و گفت - میتونم از همین امروز کارمو شروع کنم

خندیدمو گفتم - تو هم مثله من عجله داری؟

جیسون - راستش من زیاد اهل گردش نیستم

- وای جات خالی دیشب با پسر عموم و چندتا از فامیلای دیگم و بابام رفتم بیرون خیلی خوش گذشت

جیسون - بیرون رفتنو دوست داری؟.... پس با این حال باید منو ببری بگردونی خندیدمو و گفتم - فعلا بیا بیرون تا باهم بریم بگریدم

از اسانسور بیرون اومدیم همونجور که داشتیم با جیسون حرف میزدیم دکتر فرهمندم دیدم به فارسی گفتم - سلام دکتر فرهمند

دکتر فرهمند - سلام دکتر خوبید

من - ممنونم

جیسون - سلام .. دکتر نیکی هستم

فرهمند - سلام به جمع ما خوش آمدید

جیسون - ممنونم

به المانی گفتم - بریم

جیسون هم به المانی گفت - بریم

- آقای فرهمند اگر اجازه بدید بریم پیش ریس بیمارستان

فرهمند - خواهش میکنم بفرمایید

از فرهمند دور شدیم و به در اتاق بابا رسیدیم اروم یه تقه به در زدیم و منتظر نموندیم که جواب بدم با لبخند به جیسون نگاه کردم که گفت - بدونه اجازه

- اشکالی نداره

وارد شدم بابا از پشت میزش بلند شد و گفت - فقط تویی که منتظر اجازه نمیمونی

- اره دیگه .. سلام

بابا- سلام دکتر

جیسون هم وارد شد و به فارسی گفت- سلام

- ایشون آقای جیسون نیکی هستند همون کسی که گفته بودم

بابا- بسیار خوب تو برو من خودم کاراشو انجام میدم

- چشم..فقط اینم میخواد از همین امروز کارشو شروع کنه

بابا- مثله خودته

- دوستای من مثله خودمن

بابا سر تکون داد و گفت- برو توی زایشگاه بهت نیاز دارن

- باشه الان میرم یه بوس براش فرستادم و دوییدم بیرون سریع به رختکن رفتم و روپوش سفیدمو تنم کردم

مقنعمو مرتب کردم و گوشیم رو هم برداشتمو زدم بیرون به قسمت زایشگاه

دکتر مولوی رو دیدم با دیدنم سر تکون داد و گفت- خدارو شکر که اومدی دختر ..نیاز مبرم دارم بهت

- چطور؟

دکتر مولوی- دوتا زایمان با هم دارم واسه امروز یکیش طبیعیه یکی دیگه هم سزریان تو برو به طبیعیه برس تا

منم برم به سزریانیه برسم

- باشه پروندشو بهم داد به اتاقش رفتم داشت جیغ میزد با لبخند وارد شدم یه زن و چندتا پرستار کنارش بودن

- سریع منتقلش کنید اتاق مخصوص

پرستار- بله همین الان

بیمارم منتقل شد به اتاق استریل لباسمو عوض کردم و رفتم بالای سرش بعد از یک ساعت بازم صدای گریه ی

بچه باعث شد قلب همه اروم بگیره بازم پسر چقدر بچه پسر زیاد شده بچه رو به پرستار دادم مادر بیهوش رو

هم معاینه کردم باید یکم خون بهش میزدن چون کم خون بود

از اتاق خارج شدم لباسمو عوض کردم و اومدم بیرون نفس عمیقی کشیدم رفتم تا یه چایی بخورم توی راه

جیسونو دیدم که با خنده به المانی گفت- نگفتی اینجا بیمارستانه خودت و باباته بدجنس

- خوب نیازی نبود که بگم

جیسون- باید بهم میگفتی

- گفتم که نیازی نبود

جیسون به لباسش اشاره کرد و گفت - منم مشغول به کارم شدم

- خوبه آقای دکتر میخوای مطبم بزنی؟

جیسون توی فکرش هستم ..یه مطب بگیریم که کنار هم باشه

- از بابا میپرسم ببینم جایی که حامی مطب داره دوتا مطب هست واسه ما

جیسون - خیلی خوبه راستش روزه اولی که دیدمت میدونستم حتما موفق میشی

- اره دیگه..هر کی تلاش کنه به نتیجه میرسه.من دارم میرم یا چایی بخورم تو هم میای؟

جیسون - بریم...با هم هم قدم شدیم از بوفه دوتا نسکافه گرفتیم

جیسون - خوبه میخواستیم چایی بخوریم

- نسکافه خوشمزه تره ..تو این مدت که تو نبودی من یه عمل انجام دادم یه پسر خوشکل به دنیا اومد

جیسون - هی خانم دکتر اولین بچه بود که تو پزشکش بودی؟

- نه دیروز هم دوتا به دنیا اومدن که من پزشکشون بودم

جیسون - پس با این حساب این سومیه

- اره

جیسون -بیا بریم توی بخش

- باشه ..بیا بریم میخوام محسنو ببینم

جیسون - محسن

- اره تصادف کرده بود یک ماه توی کما بود نگاهش کردم دلم به حالش سوخت راستش یه لحظه ارزو کردم

که کاش وحید هم توی کما بود مریم نامزدش ازم پرسید زنده میمونه منم بهش گفتم باهاش حرف بزنه تا یکم

هوشیار بشه البته شاید باورت میشه وقتی باهاش حرف زد محسن قلبش شروع به تند تند زدن کرد بعدم به

هوش اومد خیلی خوش حال شدم

جیسون - چقدر رومانتیک

- اره ..معجزه عشق اینه

جیسون دستمو محکم گرفتو گفت - برای همه معجزه نمیشه همونطور که برای من و تو نشد نفس عمیقی

کشیدم لبخند زدم کاش میشد برای ما هم اتفاق بیافته

جیسون - به چی میخندی؟

- هیچی

جیسون - هیچی؟

- فضولی نکن

جیسون - باشه بداخلاق

- رسیدیم

چند ضربه به در زد و با لبخند وارد شدم محسن و مریم توی اتاق بودن

مریم - سلام خانم دکتر

- سلام عزیزم..سلام اقا محسن

مریم روبه محسن گفت - محسن این همون دکتره که منو فرستاد پیشت

محسن نگاهی به من کرد و گفت - لطف بزرگی به منو مریم کردید

لبخندم پرنگ تر شد گفتم - من به خودم کمک کردم..بعدشم وظیفه ی هر دکتری اینکه بیمارشو از مرگ نجات

بده منم همین کارو کردم

جیسون - خب الان چطورید؟

محسن - خدا رو شکر خوبم

جیسون - قدرت خانمتو بدون ممکن بود واسه همیشه از دستش بدی

محسن با لبخند به مریم نگاه کرد و گفت - حتما

با لبخند به جیسون نگاه کردم به المانی گفتم - آقای عاشق تو هم مثله من نصیحت میکنی خنده ای کردو

گفت - اره دیگه

- فضول

مریم - خانم دکتر شما ایرانی نیستید؟

- چرا عزیزم ایرانی هستم

محسن - پس چرا داشتید خارجی حرف میزدید؟

- خوب منو آقای نیکی کلا باهم فارسی حرف نمیزنیم یعنی خیلی کم

مریم - جدا؟

- جیسون ..یعنی آقای دکتر تحویل بگیر

جیسون - مگه تقصیره منه تو شیطونی میکنی
 ابرویی انداختم بالا و گفتم - بازم حرف الکی زدی
 محسن - قابل توجه تون بگم من المانی بلام
 منو جیسون خندیدم

جیسون - اشکالی نداره حرفامون خصوصی نیست
 محسن - فقط میخواستم بدونید
 - محسن جان رشته ات چی بوده

محسن - مهندسی مکانیک
 - المانی رو از کجا یاد گرفتی؟

محسن - علاقمند بودم

- منم علاقه داشتم ولی خوب نزدیک به نه سال المان زندگی کردم و اونجا هم مدرک پزشکیمو گرفتم آقای
 دکتر نیکی هم استاد دانشگاه من بودند

محسن - با هم ازدواج کردید

- نه اینجوری به نظر میاد؟

جیسون - از بس صمیمی هستیم

- اره یادم باشه ازت دوری کنم

جیسون - دلتم بخواد

- جیسووووون

جیسون - اخم نکن باشه

- خوب ما دیگه میریم .. شما هم بهتره یکم دیگه استراحت کنی

محسن - حتما

- خوب ما رفتیم

منو جیسون از اتاق خارج شدیم و به طرف قسمت قلب و عروق رفتیم همون موقع منو پیچ کردن

من - فکر کنم باهام کار دارن

جیسون - موفق باشی

من - ممنون و سریع به طرف زایشگاه رفتم زنی خورده بود زمین سریع بردمش تو یاتاق و پشت دستگاه سنو
گرافی نستم قلب بچش نمیزد بچش سی و دو هفتش بود خیلی ناراحت شدم نفس عمیقی کشیدم و گفتم -
خانم متاسفانه بچتو سقط شده

زنه زد زیر گیریه شوهرشو هی دل داریش میداد به پرستارا گفتم سوزن فشار بهش بزنن تا بچش طبیعی بیاد
بیرون اخه کورتازو مضر میدونم

با ناراحتی رفتم بیرون به اتاق پزشکا رفتم و روی صندلی نشستم همه داشتن حرف میزدن جیسونم اومد کنار
من نشست و گفت - مگه پیجت نکرده بودن

- چرا بچه سقط شده بود

جیسون - اوه چه ناراحت کننده

دکتر شفیع - خانم بزرگمهر ایشون دوستتون بودن ؟

- بله...مگه به دیگه معرفی نشدید؟

جیسون - چرا باهاشون آشنا شدم

- خیلی خوبه

داشتم چایی میخوردم ای پدم زنگ خورد جواب دادم

جرمی - سلاماااا

- سلام جرمی...خوبی

جرمی - اره خوبم چه خبرا خانم دکتر

- خبره خاصی نیست تو چه خبر؟

جرمی - هیچی مثله همیششه دلمون برات تنگیده دیروز یه بیمار روانی داشتم

- پس مثل خودت از مغز خراب بوده

جیسون خندید

جرمی - این کی بود؟

- حدس بزن کیه؟

جرمی -نگو دوس پسرتو..که بلند میشم میام ایران

- نه دوس پسرم نیست

جیسون اشاره کرد و گوشیهو بهش دادم قبلش گفتم - بزار خودش باهات حرف میزنه

جیسون - سلام جرمی جون

-.....

جیسون - آ..بی ادب درست صحبت کن

جیسون به من نگاهی کرد و خندید و گفت - من شوهرشم تو کی هستی

منم خندیدم

-.....

جیسون - نه خیرم ما خیلی وقته که همو دوست داریم

-.....

جیسون صورخ شد یهو زد زیر خنده و گفت - وای جرمی منم جیسون نیکی استادت دیونه

یکم دیگه حرف زد و ای پدو داد به من

- خوب سره کارت گذاشتا

جرمی - هاله مگر اینکه دستم بهت نرسه دختر بد

- دختر بد خودتی

جرمی - حیف که الان باید برم وگرنه چندتا فحش ابدار بهت میدادم

- بی ادب کاری نداری؟

جرمی - نه خداحافظ

- خداحافظ با لبخندی که روی لبم بود خداحافظی کردم

دکتر تهماسب - مثله ینکه دوستای مشترک دارید

جیسون - بله من استاد دانشگاه هاله ..یعنی خانم بزرگمهر بودم ..اینکه دیگه رابطه ها نزدیک تر شد و همه با

هم صمیمی شدیم ..اینکه منم مثله اون ایرانی بودم هم یکی از دلیلای دیگش بود

دکتر فرهمند - خوبه

به تکیه گاه صندلی تکیه دادمو گفتم - دکتر نیکی و دکتر فیدل..تنها دوستای من هستند البته دوستای دیگه ایی

هم داشتم که با من رشتهشون فرق داشت و یا بعد از تمام سال تحصیلیشون توی بیمارستان های دیگه

مشغول به کار شدند

دکتر فرهمند - خوبه

جیسون - وقت ناهار هری بیرون ناهار بخوریم؟

م - تازه ساعت یکه

جیسون - برم بیرون بیخیال..من دوست دارم یکم بگریدم

- باشه بریم همزمان با ما دکتر فرهمند بلند شد و گفت - منم باید برم اگر با ماشین نیستید من برسونموتن

- نه ممنونم من خودم ماشین دارم

جیسون - ممنون ..بریم

به طرف رخکن رفتم دره کمدمو باز کردم و روپوشمو گذاشتم و اومدم بیرون جیسون منتظرم بود منو جیسون و

دکتر فرهمند با هم سوار اسانسور شدیم البته توی دست هرکدوممون هم یه کیف پزشکی بود گوشی جیسون

زنگ خورد فکر کنم باباش بود بعد از یکم حرف زدن گفت - نظرت چیه با پدرم آشنا بشی؟

- خوبه بریم دنبالش؟

جیسون - نه ادرسه رستوران رو بگو میگم بیاد

- رستوران.....

جیسون - باشه و گوشیشو درآورد و به باباش زنگ زد

بعد از گفتن اسم رستوران قطع کرد

- بابات ایرانو بلده؟

جیسون - منو پدرم زیاد میایم ایران

- پس چرا زود تر نگفتی؟

جیسون - خوب نپرسیدی

زدم به بازوش - بدجنس

دکتر فرهمند - همیشه هم تو ایران به المانی حرف میزنید جیسون خنده ایی کردو گفت - نه راستش با هاله

المانی حرف بزنم راحت ترم

دکتر فرهمند - چه جالب حتما توی مهمونی اخر هفته هم هستید؟

جیسون - البته هاله جان خودش منو دعوت کرده..شما هم دعوتید؟

فرهمند - بله منم دعوتتم با پدرخانم دکتر رابطه نزدیکی دارم

جیسون - منم با خوده هاله رابط نزدیکی دارم

خندم گرفته بود از حرف زدن دکتر فرهمند و جیسون حس میکردم با حرص داره جملاتو میگه از اسانسور پیاده شدیم هر سه به طرف پارکینگ رفتیم دکتر فرهمند به طرف لکسوز سفیدی رفت برگشت و نگاهی به ما انداخت حس کردم میخواد بگه منم اره گفتم حالوشو بگیرم رفتم و دره لامبرگینیمو باز کرد یه نگاهی به چشمای گرد شدش کردموشستم جیسونم نشست داشت میخندید

- به چی میخندی؟

جیسون - راستش حس کردم میخواد بهت برتریشو با ماشینش نشون بده ولی وقتی لامبرگینی تورو دید کفش برید

- همینطوره

ماشینو روشن کردم موهام خراب شده بود درست زمانی که داشتیم از جلوی ماشین دکتر فرهمند میگذشتیم جیسو موهامو با دست مرتب کرد یه تایی ابرومو دادم بالا و گفتم - چرا دقیقا جلوی فرهمند اینکارو کردی؟ جیسون - دوست داشتم بسوزه؟

- جیسون این چه حرفیه که میزنی؟

جیسون - من یه مردم خوب میدونم که دارم چیکار میکنم - بدجنس به طرف رستوران رفتم همون رستورانی که اولین ناهار و آخرین ناهارو با وحید باهم خوردیم وقتی واردش شدم دلم گرفت با اینکه دکورش تغییر کرده بود ولی هنوزم برام مثله چهار سال پیش بود با خودم زمزمه کردم

چه بارون بیاره چه بارون نباره با هر اتفاقی به یادت میوفتم

جیسون - به یادش میوفتی؟

- شنیدی؟

جیسون - اره .. شنیدم هنوزم بعد از چهار سال فراموش نکردی نه

- نه بعضی وقتا میگم که از زندگیم پاک شده ولی قلبم میگه نه نرفته

جیسون - هنوزم عکساشو داری نه؟

- من تمام داراییشو دارم..

جیسون - فراموش کن دستشو پشت کمرم گذاشت و به جلو هلم داد روی میزی نشستیم بابای جیسونم اومد خیلی شبیه جیسون بود درست کپیه اون ..فقط موهای پدر جیسون یکم سفید داشت

- جیسون تو چندسالته؟

جیسون - به نظرت چندساله؟

- سی و یک سی و دو

جیسون - چقدر تو دقیقی من سی و دو ساله

- میدونستم

جیسون - پس چرا پرسیدی؟

- منظورم اینکه حدس میزد

بابای جیسون که اسمشم سینا بود گفت - جیسون سربه سرش نزار رو به من گفت - خیلی اذیت میکنه نه؟

- اره بعضی وقتا

جیسون خندید و گفت - من که پسر خوبیم

باباش - اره جونه اون مامانت

جیسون - چیکار به مامانه عفریتم داری ؟

هردوشون خندیدن و من با تعجب نگاهشون میکردم که سینا خان گفت - تعجب نکن که اینجوری درموردش

حرف بزنیم اون یه خیانت کاره

تمام مدت با هم المانی حرف میزدیم

- متوجه نمیشم

جیسون - مامانم با یه مرد دیگه به بابام خیانت کرد

- اوه چقدر بد

جیسون -همینطوره

بعد از ناهار به بیمارستان برگشتیم پدر جیسون مثله جیسون خوش اخلاق بود..عصرم دوتا بچه دیگه به دنیا

اومدن منم از بابا خواستم تا دوتا مطب واسه منو جیسون پیدا کنه که اونم با دل و جون مطب های توی

ساختمان پزشکان رو بهمون معرفی کرد یکی رو من خریدم یکی هم جیسون شب مهمونیه ارایشگرم توی

خونه داره ارایشم میکنه لباس نقره ایی رنگ وبلندی به تن دارم استین نداره یقه قایقی دور یقه اش سنگ دوزی

داره و تا وست باستم تنگه از اونجا به بعد گشاد و دنبال دار میشه خیلی خوشکله روی شکمم سنگ دوزی داره
کفش های پاشته هفت سانتی نقره ایی که مثله لباسم براقه رو پوشیدم ای پدم رو دادم به ارایشگرو گفتم-
میشه ازم یه عکس بگیری؟

ارایشگر- همین الان

ازم یه عکس گرفت خیلی خوشکل شدم دوباره به موهام نگاهش انداخت همشو بالا با کش محکم بسته بود و
یه حالت مدل موی پرنسس های امریکایی بهش داده بود فر و ابشاری رو به پایین ریخته بودن یه تاج کوچولو
که شبیه تلم بود زده بود توی موهام و من شبیه یه فرشته واقعی شدم کارم تموم شد منتظر موندم تا همه ی
مهمان ها بیان بعد برم پایین ساعت هفت و نیم بود که همه اومدن قصد پایین رفتن کردم
پله ها رو یکی یکی پایین میومدم همه سرها به طرفم چرخید با لبخندی زیبا مثل همیشه با وقار اومدم پایین
جیسون نزدیک اومد و دستمو گرفت لبخندی زدمو گفتم- به به دوست عزیزو شفیقم
جیسون- خیلی زیبا شدی مثله همیشه

لبخندی زدمو گفتم- البته که همینطوره با همه دست دادم و اومدشونو خوش امد گفتم اون ها بازگشتمو به
ایران خوش امد گفتن لیوان شربتی توی دستم بود که صدای اراد رو شنیدم
اراد- دختر عمو

- بله

اراد میخوای همسر ایندمو بینی؟

- البته اونم اومده؟

اراد- اره

- خوب بریم

اراد دستمو گرفت و به قسمته دیگه سالن رفتیم دختری روی صندلی نشسته بود فوقلاده شبیه من بود فقط
موهاش کوتاه تر بود و چشماش قهوه ایی خیلی تیره که به مشکی میزد بود و یکم پوستش سبزه تر بود یعنی
کپیه من بود با تعجب بهش نگاه میکردم درست مثله دوقلو ها بودیم بابا داشت باهاشون صحبت میکرد با دیدن
من رنگ از رخ بابا پرید هنوزم داشتم خیره به دختر نگاه میکردم بابا نزدیک اومد انگار که یکم هول کرده بود
گفت- اینم هاله دختر

اراد- هاله جان ایشون خانم صالح هستن و ایشونم دختر خانمشون هلمه

- هلمّا؟

اراد- بله اسمشون هلمّا صالح

دستمو به طرفش دراز کردم و گفتم- از اشنایی با تو بسیار بسیار خوش حال شدم هلمّا جان

هلمّا- منم همینطور

با لبخند دستشو رها کردم یه حس خاصی دارم نمیدونم شاید بخاطر اینکه که خیلی شبیه منم نمیدونم همش یه

حس نمیدونم هر چی هست حس خوبیه نسبت به اون دختر

- هلمّا چند سالته؟

هلمّا- بیست و چهار سال

- اوه اصلا بهت نمیاد

هلمّا- به تو هم نمیاد که بیست و چهار سال باشه راستش اول که دیدمت فکر کردم هیجده سالته یا شایدم

نوزده

خندیدمو گفتم- اره بهم زیاد گفتن

اراد- هلمّا میای یه دور برقصیم

هلمّا- البته..ببخشید هاله جان اروم زیر گوشم گفت- نمیخوام بعدا واسم دردسر بشه پس فعلا به سازش

میرقصم

خندیدم و به برام عجیب بود که زود صمیمی شد هلمّا و اراد رفتن وسط و شروع کردن به رقصیدن...منم

نگاهشون میکردم کنار گوشم فردی صحبت کرد بهداد- میتونم افتخار یه دور رقصیدن باهاتون رو داشته باشم؟

با لبخند گفتم- البته دسته بهداد رو گرفتم رفتم وسط و شروع کردیم به رقصیدن خیلی باحال میرقصید بعد از

اینکه اهنگ تموم شد لبخندی زدمو گفتم - واسه تو دیگه بسته

بهداد- اینکه همون موقع نزدیم باید خدارو هم شکر میکردم

خندیدم و گفتم- بهداد اینجوری حرف نزن من اون موقع زیادی حساس بودم

بهداد- بازم خدارو شکر از رفتن به المان این یه رفتار خوبو فقط برداشت کردی

جیسون- همون موقع هم کسی جرات نداشت بهش نزدیک بشه

بهداد- سلام

جیسون- سلام جیسون نیکی هستم دوست هاله

بهداد- بله شما رو میشناسم هاله قبلا عکستون رو بهم نشون داده

جیسون- عکس شمارو هم به من نشون داده..من کل خانوادشون رو میشناسم

بهداد- خیلی خوبه

بهداد رو به من - اونجا که کتک کاری نمیکردی؟...جیسون شاید باور نکنی دومین شبش توی ایران یه پسر

توی پارک کتک زد..این دختر خیلی خطرناکه

جیسون- ولی قلب مهربونی داره

بهداد- خوب بگو بینم اونجا هم کتک کاری کرده خودش چیزی نمیگه

جیسون- والا تا موقعی که من بودم که بازبون خوش حرف میزد ولی از جرمی یکی از دوستای خوبمون شنیدم

که توی مهمونی یکم مست بوده بعد اومده بود به هاله گفته بود چرا تنهایی؟..خواسته بغلش کنه هاله هم توی

مهمونی اینقدر میزنتش که نگو پسره هم تیپای منه

بهداد- اره از این کاراش تعجب نمیکنم

ارس- این دختر با همه سرچنگ داره

جیسون- اره دیگه سخته به دست آوردن دلش

ارس- خانمی حالا که دیگه حساس نیستی بیا با منم برقص

- باشه میام فقط دیگه اذیتم نکنیا

ارس- چشم تو بیا من کاریت ندارم

با ارس هم رفتم و یه ده دقیقه ایی رقصیدم

کلا خوش گذشت خیلی خوب بود

شام رو همه دور هم خوردیم بعد از شام اراد اومد وسط و ازم دعوت کرد که یه دور ساسا باهاش برقصم منم با

کمال میل قبول کردم هردو وسط ایستادیم چشم در چشم ابرویی بالا انداختم اهنگ شروع شد و ما شروع به

رقصیدن کردیم خیلی خوب بود به شدت تند تند نفس میکشیدم اخر سر اراد بغلم کرد و یه دور چرخید زیر

گوشش گفتم- به فکر خانمت باش یهو دیدی باهام شد دشمن خونیاااا

اراد- یکی از دلیل های که انتخابش کردم این بود که شکاک نیست

خندیدمو گفتم- بسه دیگه بزارم زمین

اراد منو زمین گذاشت همه داشتن برامون دست میزدن با لبخند رفتم کناری ایستادم کنار یعنی پیش بابا که داشت و چندتا از همکارا صحبت میکرد به طرفشون رفتم و گفتم- خیلی خوش اومدید دکتر شفیی- خیلی ممنون دخترم خیلی زیبا شدی - ممنونم

دکتر فرهمند- البته که زیبا شدن خیلی خوب میرقصید - متشکرم همون موقع به عقب پرت شدم تا به خودم اومدم توی پیش جیسون بودم به زور از ش جدا شدم و گفتم- سخته کردم این چه طرزشه دکتر فرهمند- حتما عادتشون دادید این چرا هی تیکه میندازه به طرفش برگشتمو گفتم- بله متاسفانه عاداتی بدی پیدا کرده و دستمو دور کمرش کردم و یه ویشگون از بازوش گرفتمو گفتم- جیسون گور خوتو با دستای خودت کندی جیسون ابرویی بالا انداختو گفت- کی؟...من؟...من که پسر خوبیم - چرت و پرت نگو دیدی چطور بهم تکه پروند اولین نفری هستی یعنی از دوستان که منو اینجوری بغل کرده من فقط با کسایی میرقصم و راحتم که از خانوادم باشن جیسون- یعنی من مثله خونوادت نیستم - هستی برای من هستی ولی بقیه که براشون مهم نیست که برای من تو چطوری هستی مردم خیلایشون کوتاه فکرن جیسون- البته همینطوره

شب مهمونی تا دیر موقع به طول انجامید فردا اون روز رو مرخصی گرفتم تا به کارهای مطبم هم رسیدگی کنم به دستگاه سنوگرافی نیاز داشتم که بابا زحمتشو کشید کارگرم گرفته بود تا مطبو برام بتمیز کنه کاره یک ساعت بود خدارو شکر زود خشک شد بعد از خریدن میز و صندلی برای توی مطبم کارای دیگه رو بابای گلم و کیل عزیز سرو سامان دادن من کلا تاسه و نیم ظهر کارام طول کشید تصمیم گرفتم یه سر به بچه های پرورشگاه بزنم بینم کدوماشون به فرزندى گرفته شدند

بازم مثله هر بار چندتا کتاب داستان خریدم یکمم پاستیل خودم که خیلی دوست دارم حتما بچه ها هم دوست دارن به طرف پرورشگاه به راه افتادم وارد شدم ساعت چهار ظهره هوا خوبه و افتاد کمتر شده بچه ها داشتن

توی حیاط بازی میکردن به طرف دفتر مدیریت رفتم وارد شدم باهم سلام و احوال پرسیدیم گرمی کردیم هنوزم اقاقی جوکار مسئول بود

اقای جوکار - خانم بزرگمهر مدتاست که نیستید

- المان بودم برای تحصیل رفتم

اقای جوکار - اهان پس الان درستون تموم شده چی خوندید مدرکتون چیه؟

- پزشکی خوندم و تونستم تخصص زنان و زایمان بگیرم

اقای جوکار - خیلی خوبه شغل پر درآمدیه

- همینطوره

بعد از یکم حرف زدن درمورد بچه ها فهمیدم که بچه الان شدن بیست تا خیلی هم اومدنو رفتن یعنی به فرزندی گرفته شدن و هی جایگزین شدن و دوباره رفتن کلا بیستا بچه تعداد دقیق بیستو سه تا بچه توی پرورشگاه خوش حاله که تعدادشون کمه به اقای جوکار سپردم که اگر توی پرورشگاهی تعداد خیلی زیاد بود بیاره پرورشگاه خودمون با ورودم به حیاط بچه ها دورم جمع شدن به همشون پاستیل دادم نشستیم و تکیمو دادم به درخت و کتاب قصه ایی رو برداشتم رو براشون با اب و تاب شروع کردم همشونم دستاشونو زده بودن زیر چونه هاشون و بهم گوش میکردن وقتی داشتان تموم شد با لبخند گفتم - قصه ما به سر رسید کلاغه هم به خونش رسید کی گفته که کلاغه به خونش نمیرسه

یکی از دختر بچه ها - خاله جون یعنی کلاغه هم به خونش میرسه

-البته اونم یه پرندست مثله بقیه پرنده ها گناهایش چیه که رنگش سیاهه و صداس ناهنجار

یه دختر بچه دیگه - خاله ناهنجار یعنی زشت

- نه هنجار یعنی هر چیزی که ادمو اذیت کنه

همون دختر - خاله جون یعنی یاسمین دختر ناهنجاریه

- مگه یاسمین اذیت میکنه

همون دختر - اره خاله موهامو میگشه

- یاسمین کیه؟

یه دختر تپلی و ناز که پوست پسبزه ایی داشت دستشو بلند کرد با لبخند گفتم - عزیزم چرا اذیتش میکنی؟

یاسمین - خاله تقصیر خوده میناست همش کتابمو برمیداره

- عزیزم خوب برداره نمیخواد که برای خودش نگه داره برمیداره بهت برمیگردونه
یاسمین - نه من دوست دارم فقط برای خودم باشه

- ادم نباید همچین کاری بکنه اگر وسایلتون رو به همدیگه قرض بدید از وسایلتون خسته نمیشید همیشه که
همش یه داستانو بخونی پس وسایلتون رو بهم دیگه قرض بدید تا همیشه وسایلاتون براوت تازگی داشته باشن
یاسمین - باشه خاله

از جام بلند شدمو گفتم - خوب کوچلو های ناز من دیگه باید برم
دختر - نه خاله نرید

- عزیزم باید برم تا به بقیه کارام برسم
یاسمین - پس بیشتر بیاید پیشمون

- اگر وقت کنم حتما میام..اخه میرم سرکار
مینا - خاله تو چیکاره ای؟
- من دکترم

یکی از دختر - یعنی خانم دکترا اینقدر مهربونن
- همه ی دکترا مهربونن...دکتر بد نداریم

یاسمین - یعنی دکتر ترس نداره؟

- نه عزیزم ترس نداره..من دیگه برم..خداحافظتون
بچه ها همه با هم - خداحافظ

با لبخند سوار ماشین شدم و از در خارج شدم دلم هوس کرده برم پارک بیخیال تنهایی میرم
به طرف نزدیک ترین پارک به راه افتادم ماشینو پارک کردم وقتی از ماشین پیاده شدم چندتا دختر با فک باز
نگاهم میکردن نمیدونم چرا تا یه ماشین خارجی مبینن دهندشون باز میمونه اخه دختر اگر خودتم این ماشینو
نداشتی اینجوری نگاهش میکردی خاک تو سرت کنن هاله که تو چقدر نفهمی
ای پدمو از ضبط جدا کردم در ماشینو با ریموت قفل کردم و به طرف دال پارک به راه افتادم ساعت تازه پنج و
ربعه نفس عمیقی کشیدم دوتا پسر روبه روم روی یه نیمکت نشسته بودن و هی برام چشم و ابرو میومدن
حوصله دعوا نداشتم از جام بلند شدم که یه دوری بزنم اونا هم بلند شدن دیدم فایده نداره ای پدمو در اوردم و
شماره جیسون رو گرفتم

یه بوق....دو بوق

جیسون - بله

- سلام

جیسون - خوبی کجایی؟

- پارکم تو کجایی؟

جیسون - میخوام برم خونه

- الان؟

جیسون - اره راستش خیلی خسته شدم امروز دوتا عمل انجام دادم گفتم برم خونه که بهت زنگ بزنم باهم

بیایم بیرون

- الان حال داری بیای بیرون

جیسون - مگه خودت بیرون نیستی

- چرا خودم تنهام بیا حوصله بحث با ادمای الافو ندارم

جیسون - کدوم پارک؟

- پارک.....

جیسون - نزدیکم تا ده دقیقه دیگه پیشتم

- باشه

تماس قطع شد یکی از پسرا به انگلیسی گفت - خانم شما اهل کدوم کشورید

منم به انگلیسی گفتم - من در المان به دنیا اومدم ولی یه ایرانیم

پسره - بله متوجه شدم دارید به المانی صحبت میکنید

- خیلی خوبه

پسره - شما فارسی هم بلدید یا فقط به انگلیسی و المانی صحبت میکنید

- من فارسی هم بلدم

پسره چقدر خوب و شروع کرد به فارسی حرف زدن چند دقیقه ایی مخ منو خورد خیلی خسته بودم وگرنه بلند

میشدم میرقتم اگر بلند میشدم اونا بیشتر کنه میشدن منم که کم حوصله تازه بی حال هستم عصبیم میکنن

جنازشون میکنما!!!!

دیدم فایده نداره از جام بلند شدم شماره جیسونو گرفتم بعد از دوبوق جواب داد

جیسون - بله

- جیسون الان دقیقا کجایی؟

جیسون - نزدیک پارک

- خوب باشه من توی ماشینم تا بیای

جیسون - بازم مزاحم داری؟

- زیاد مهم نیست

جیسون - الان میرسم

- باشه

در ماشینو باز کردم و نشستم ماشینو روشن کردم که یکی از پسرا گفت - خاک تو سرت پرید بس که حرف

مفت زدی بین چه ماشینی داره

- اگر حرفم نمیزد باهانش کاری نداشتم

و گازشو گرفتم و رفتم اون سمت خیابون نگه داشتم هر کی رد میشد نگاهم میکرد همون موقع گوشیم زنگ

خورد نگاه کردم دیدم جیسونه جواب دادم

- رسیدی؟

جیسون - اره من جلو پارکم

- باشه

فرمونو چرخوندم و رفتم کنار پارک جلوش زدم ترمز هنوز اون دوتا پسر ایستاده بودن و داشتن نگاه میکردن

جیسون سوار ماشین شد بدونه توجه به اون دوتا گازه ماشینو گرفتم و رفتم

جیسون - چرا سرخ شدی؟

- من سرخ شدم؟

جیسون - اره صورتت سرخ شده

- از بس اون دوتا خر مغزمو خوردن حالم بهم خورد مردم هم بیکارنا ..دل میگه یه دل سیر فحشش بدم مرتکه

..الله اکبر بین ادمو به چه روزی میندازن

جیسون - هاله میدونی وقتی حرص میخوری قیافت خیلی با مزه میشی؟

اره وقتیم خجالت میکشم همینجوریم وحید همیشه میگفت

لبخند هر دمون محو شد دوباره خودمو به رانندگی گرم کردم

جیسون - چرا برای دختر فراموش کردن عشقشون اینقدر سخته؟

- وقتی ازدواج میکنی.. شوهرت میشه مادرت .. پدرت... برادرت... خواهرت... زندگیت.. تمام لحظه هات .. همه کست

میشه .. تنها کسی که تا آخر پیشت میمونه... نمیشه این همه کسو فراموش کرد

جیسون - فقط دخترای ایرانی اینجورین وگرنه اگر من مرده بودم لارا حتما بعد از یه هفته میرفت با یکی دیگه

- چه میدونم شاید؟

جیسون - بریم حافظ.. من خیلی وقته نرفتم

- باشه.. راستی آخرین باری که اومدی ایران کی بوده؟

جیسون - درست سه ماه پیش که اومدم کارامو درست کردم

- خوبه... راستی تو مسلمانی؟

جیسون - اره مامانم مسلمان بود

- اوه چه جالب فکر میکردم مسیحی باشی

جیسون - چون مشروب میخورم میگی؟

- نه به هیچ وجه

بعد از کلی رانندگی ماشینمو بردم توی یه پارکینگ پارک کردم و خودمون تاکسی گرفتیم و رسیدیم به ارامگاه

حافظ بعد از خرید بیلیط وارد شدیم پر از توریست و کسایی که اومده بودن بازدید با جیسون شروع کردیم به دور

زدن چون منو اونم المانی حرف میزدیم مردم یه جوری نگاهمون میکردن همچین انگار توریست یه چیز

ناشناخته است

- جیسون بیا بریم قهوه خونه

جیسون - بریم

با هم به طرف قهوه خونه رفتیم و روی یکی از تخت ها نشستیم همینجوری با هم حرف میزدیم قهوه هم

سفارش دادیم که برامون بیارن جیسون - راستی کارای مطببت رو انجام دادی؟

- اره نمیدونی چه قابهایی خوشکلی خریدم واسه توی مطبم عکس بچه کوچلو هایی مامانی وای خیلی نازن

جیسون - مثله تو؟

- نه از من خوشکلترن

جیسون- از تو خوشکلتر که همیشه ولی خوب ازت قبول میکنم خندیدمو گفتم- باشه

داشتیم قهوه میخوردیم که دختر بچه که به نظر میومد انگلیسی باشه داشت گریه میکرد همینطورم بود داشت

به انگلیسی میگفت مامان کجایی؟

منم به انگلیسی گفتم- کوچو مامانتو گم کردی؟

دختره با اشک بهم نگاه کرد و سرشو تکون داد

- خوب بیاد بریم مامنتو پیدا کنیم

دستشو گرفتم و بردم انتظامات اونجا دادمش دستش و به فارسی گفتم- مادرشو گم کرده

مامور- ممنون که آوردینش

جیسون به المانی صدام کرد و گفت- هاله بیا اینو ببین

منم مثله خودش جواب دادم - باشه الان میام

دختره به دستش سپردم و به طرف جیسون رفتم

جیسون بیا چندتا عکس باهم بگیریم

- باشه- چندتا عکس باهم گرفتیم البته مردم از ما گرفتن

با همدیگه حرف میزدیم و میچرخیدیم با هم از سعدی هم دیدن کردیم

سه ماه از اومدنم به ایران میگذره صبح ها توی مطبم و عصر ها هم بیمارستانم مراجعه کننده زیاد دارم خسته

از عملی که انجام دادم دارم میام خونه بدجور دلم هوا کرده برم سر قبر مادرم دلم براش تنگ شده راهمو کج

کردم به طرف بهش زهرا سر ره چندتا شاخه گل نرگس خریدم بابا میگه مامانم گل نرگس خیلی دوست

داره...وقتی خواستم پیام بیرون چشمم به گل های لیلیوم افتاد

- اقا پنجاه تا شاخه هم گل لیلیوم بدید

پسره - همین الان

گل ارو برای دسته کرد و داد به دستم دستگلش خیلی بزرگ بود گذاشتمش روی صندلی و خودم هم سوار شدم

البته پسره کمک کرد خودم نمیتونستم دوتاشو بیارم گذاشتمش توی ماشینمو و منم سوار ماشین شدم و به راه

افتادم نزدیک ساعت پنج عصره ولی هنوزم افتاب توی اسمونه درستهکه دیگه دوماه از پاییز گذشته ولی خوب

هنوزم هوا روشنه به بالای سر قبر مادرم ایستادم فاتحه ایی خوندم و ازش گله کردم که چرا بیشتر نموند بعداز

یکم حرف زدن با مادرم به طرف قبر وحید رفتم مردی بالای سر قبرش ایستاده بود و داشت نگاهش میکرد به طرفش رفتم و گفتم ببخشید اقا از دیدن کسی که جلوم بود سخته کردم داشت به من نگاه میکرد رنگ از رخم پرید دیگه حس کردم قلبم نمیزنه با ترس بهش نگاه میکردم که بازومو توی دستش گرفت و تکونم داد دسته گل از دستم افتاد بی صدا گریه میکردم اون داشت به من دست میزد یعنی زندست متعجب نگاهش میکردم ولی اون ..اون مرده بود

- تو ...تو..بازم بهم دروغ گفتی؟

گریم شدت گرفت..با گریه گفتم- تو نمردی ..بازم نمردی....میخواهی منو بکشی؟....خوب بکش دیگه چرا اینقدر زجر میدی ؟....چرا بازم بازیم دادی هان ..
وحید- اروم باش هاله تو هیچی نمیدونی

- یعنی من هیچی نمیدونم..چی هست که من نمیدونم؟..اینکه خیلی نامردی؟....اینکه خیلی ابله‌م که حرفاتو باور کردم به زانو روی زمین نشستم و گریه کردم

- میدونی چقدر زجر کشیدم ؟...میدونی ؟....میدونی؟...د جوابمو بده دیگه

وحید- هاله عزیزم منم دسته کمی از تو نداشتم

- چیه کسی نبود عروسک خیمه شب بازیت بشسه حوصلت سر رفت ؟.....

وحید- منو تو خواهر و برادریم

- چی؟

وحید- اره هاله من تو خواهر برادریم...مادر هلما منهمن فکر میکردم مادرم مرده ولی هلما همون دختر که با اراد نامزد شده خواهر منه مثله تو

- چی هلما خواهر منه؟

وحید اره خواهر من و توهه ..هاله من عاشق خواهرم شدم ..عاشق تو شدم ولی نمیشه..نمیشه هاله نمیشه که باهم باشیم..بابا فکر کرد وقتی فکر کنی من مردم فراموش میکنی..ولی تو بهم ریختی نمیشد هیچی بهت بگیم
مجبور شدیم این بازو شروع کنیم

یکی زدم توی گوشش و گفتم- خیلی اشغالی وحید خیلی

و شمع های تو یدستمو پرت کردم توی سینشو با گریه به طرف ماشینم دوییدم سوار شدم و با سرعت سرسام اوری به طرف بیمارستان حرکت کردم وارد بیمارستان شدم پش بخاطر این بود که بابا اونشب وقتی دید من

دارم خیره به هلمات نگاه میکنم اونجوری هول شد.. خلی نامردی بابا فکر میکردم عاشق مادرمی... مادرم.... یعنی من دختر مامان ترگل نیستم؟... ولی بابا میگفت من خیلی شبیه شمپس اون عکس؟ باید خیلی چیزارو بفهمم

به بیمارستان رسیدم به نگهبان گفتم زنجیرو بندازه اونم چون من سهام دارم و منو میشناسه زنجیرو باز کرد و من وارد شدم جلوی ساختمان نگه داشتم نم نم بارونه ریزی میزد با عصبانیت وارد بیمارستان شدم به طرف اسانشور رفتم ولی بسته بود به طرف راه پله رفتم تمام دوطقه رو با پله بالا رفتم به در اتاق بابا رسیدم بدونه در زدن وارد شدم بابا و دکتر شفیی داشتن با هم حرف میزدن

- سلام ببخشید دکتر شفیی میشه منو با پدرم چند لحظه تنها بزارید

دکتر شفیی - البته و پروندهی توی دستشو زمین گذاشت و از اتاق رفت بیرون با اخم به بابا نگاه میکردم خیلی عصبی بودم

- بابا اینجا چه خبره؟

بابا- چی شده دخترم؟

- به من نگو دخترم.. اصلا تو بابای منی؟..... هان؟..... هلما خواهر منه..... وحید زندست..... اینجا چه خبره ؟... بهم

میگی من شبیه ترگلم ولی اصلا ترگلی وجود داره یه فقط یه شخصیت داستانیه برای تو؟

بابا- هاله اروم باش برات توضیح بدم

داد زدم- اروم باشم چطور ارم باشم کسی که عاشقشم و فکر میکردم مرده کسی که تمام شبهام بخاطرش گریه کردم کسی که چهار سال تمام با عکسش زندگی کردم برادرمه؟... ینارو فهمیدم انوقت میگی اروم باشم؟.. چطوری اروم باشم

بابا به طرفم اومد دستمو گرفت به شدت میلرزید از خشم بود وقتی خیلی عصبی بشم اینجوری میشم

منو نشوند روی صندلی و خودش روبه روم روی صندلی نشست و گفت- هنوزم میگم تو مثله ترگلی

- ترگل کیه؟

بابا- ترگل مادرمه.. مادر تو هم میشه من دروغ نگفتم

- پس ان عکس؟

بابا- بزار برات بگم

تو خیلی بچه بودی حامی و حمید که وحید داشت به دنیا اومدن دوقلو بودن فکر کنم الان متوجه رنگ چشماتون بشی...متوجه شدی که حمید یا همون وحید...خیلی شبیه عموته...موقع نامزدیت بود که وکیل حمید بهم زنگ زد و گفت نامه ایی برای من داره وقتی نامه رو خوندم متوجه شدم از بهناز مادر هلما و مادره توهه اون موقع که تو خیلی بچه بودی من خیلی بد بودم مادر تو خیلی اذیت میکردم خودمم تا چهار سال نمیفهمیدم که اون زندست

- پس چرا به من نگفتید؟

بابا- نشد تو عاشق حمید بودی نمیشد بهت بگیم

- خوب بگو

بابا- وقتی فهمیدم حمید برادرته و تو اینقدر دوشش داری نقشه ی یه تصادف الکی رو کشیدیم حمید روحیش نابود بود خیلی دوست داشت فکر کنم یه هفته اخر نامزدیت متوجه دوری هاش از خودت شده باشی فقط سرتکون دادم یک هفته اخر نامزدیمون وحید خیلی ازم فاصله میگرت..یه جوری شده بود

بابا-بهبش گفتم که خواهرته خیلی گریه کرد میگفت دروغه ولی با تست دی ان ای معلوم شد که واقعا پسرمه نابود شد درست روز نامزدیت حمید تصادف کرد تو خیلی حالت بد شد سه روز بیهوش شدید خیلی گریه میکرد نمیتونست بیاد پیشت چون ممکن بود بینیش وقتی فهمیدیم که حمید همون امیر بوده که دنبالت بوده و اون بلا هارو سرت آورده دلم میخواست واقعا بکشمش ولی اون پسرمد بود نمیتونستم ما فکر میکردیم که اونا و هلما توی تصادف مردن ولی همش دروغ بود چون ما حتی جسدشون رو هم پیدا نکردیم..هیچ نشونه ایی نبود بخاطر تو و حامی قبر های الکی درست کنیم تو بچه بودی و زود فراموش کردی ولی حامی نه..وقتی فهمید حمید پیدا شده وقتی فهمید مادرش نمرده خیلی خوش حال بود ولی نگران تو بود تو تا چهلیم نه حرف میزی نه کری به کسی داشتی فقط میرفتی سر قبر حمید قبری که فقط سنگ داشت و مرده توش نبود رفتی المان خیلی نگران بودم یه بار اومدم المان وقتی اومدم توی خونه دیدم عکس بزرگ شده حمید توی خونه داغون شدم نمیشد کاری کرد از اون طرف هم اراد

- اراد چی؟

بابا- اراد تورو میخواست ولی تو همیشه بهش گفتی داداش وقتی هلما رو دید انگار تورو دیده باشه درسته یه تفاوت هایی دارید ولی هلما هم مثله خودته اهل خطر هه هلما هم پلیسه اونم داداشش و خواهرشو پیدا کرد اون میدونه تو خواهرشی ان شبم خیلی بعد از رفتنشون گریه کرده بود اونا توی نازو نعمت بزرگ شدن درست مثله

تو ولی امیر تعم بی پدر و مادر بودنو چشید چون توی بچگی گم شد کسایی که بزرگش کردن توی تصادف مردن و بهش ارث زیادی رسید ولی با اون همه پول وارد کاره خلاف شد

- بقیشو دیگه میدونم.. فقط کارای رفتن منو به المان انجام بدید چون یه لحظه هم حاضر نیستم باهاتون زندگی کنم و بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون بابا بیرون اتاق محکم دستمو گرفت و گفت- هاله بابایی منو تنها نزار بابا بخدا وقتی نبودی خیلی عذاب کشیدم بابا ترو خدا منو تنها نزار تمام پرستارا و چندتا از دکترا داشتن نگاهمون میکردن دستمو از دست بابا کشیدم بیرون و گفتم- من دخترت نیستم

و به طرف راه پله دویدم تمام پله هارو تند تند رد میکردم به سالن بزرگ بیمارستان رسیدم همه به چشمای خیس اشکم نگاه میکردن ولی کیه که اهمیت بده سوار ماشین شدمو از بیمارستان خارج شدم روندم روندم تا رسیدم خونه وحید.. نه خونه ی داداشم...اره داداشم.. زدم زیر گریه بلند بلند گریه میکردم اینقدر گریه کردم تا بی حال شدم حق حق میکردم ماشینو به حرکت دراوردم توی یه خیابون خلوت نگه داشتم سرمو روی فرمون گذاشتم اروم اروم اشک میریختم از وقتی از بیمارستان اومدم بیرون یک ریز گوشم زنگ میخورهرشداشتم و جواب دادم

- بله

صدای حامی توی گوشی پیچید- الو هاله کجایی؟

- قبرستون.. ولم کنید بزارید به حال خدم بمیرم من یه مدت دیگه میرم زیاد نگرانم نباشید میرم تا شما هم اینقدر از بودن من معذب نباشید میرم و گوشیمو قطع و بعدم خاموش کردم سرمو روی فرمون گذاشتم اروم اروم اشک میریختم چقدر اتفاقات پی در پی صدای فردی باعث شد سرمو بلند کنم مامو نیروی انتظامی شیشه رو پایین کشیدم و با صدای گرفته ایی گفتم - بفرمایید؟

مامور- خانم این موقع شب توی خیابون چیکار میکنید؟

- جناب خواهش میکنم من الان توی وضعیت خوبی نیستم الان میرم

مامور- نه خیر خواهش میکنم با ما تشریف بیارید؟

- کجا؟

مامور- اداره پلیس

سرمو به فرمون چسبوندم نگاهی به ساعت انداختم دو نیمه شبه من - بسیار خوب یکی از ماموراتون بیاد پیش ن نمیتونم که ماشینمو ول کنم

مامور - بسیار خوب و دره جلو رو باز کرد و نشست گوشیمو برداشتم و روشنش کردم صدو پونزده تا تماس بی پاسخ

دوباره گوشیم زنگ خهورد

مامور - لطفا جواب بدید

- نیازی نیست

مامور - لطفا مدارکتون رو بدید

دره داشبورد رو باز کردم و کیف مدارکمو بهش دادم و خودم مشغول رانندگی پشت ماشین پلیس شدم اون میرفت منم دنبالش

مامور - خانم هاله بزرگمهر

- بله خودم هستم

مامور - نام پدر

- فرهاد.... آقای محترم شما مجرم که نگرفتید کی هی اینارو میپرسید

مامور - مجرم نه فراری زدم ترموز و گفتم - چیی؟

مامور - خانم هاله بزرگمهر پدرتون زنگ زدن اداره پلیس و گفتن دخترشون فرار کرده

- هه فرار..اره میخوام ازشون فرار کنم برم المان ..فقط موندم من که چهار سال المان زندگی کردم الان دوباره

میخوام برم فرار حساب میشه گوشیمو برداشتم و شماره بابارو گرفتمبعد از یه بوق برداشت

بابا- الو بابا هاله

- اسم منو نیار تو بابای من نیستی یه عمر برات سربلندی اوردم الان ننگن دختر فراری رو بهم میچسبونی اگر

فکر کردی با این کارت از رفتم به المان منصرف میشم و با خواهر برادر جدیدم زندگی میکنم کور خوندی

/...بلند تر داد زدم..تو میدونی با زندگی من چیکار کردی؟...تو زندگیمو به یه جهنم بزرگ تبدیل کردی..شاید

اگر چهار سال به جایی اینکه عشقممو مرده نشون بدی بهم میگفتی دختر خرم این ادم برادرته راحت تر قبول

میکرم...میدونی بعداز چهار سال غم خوردن چقدر برام سخته که بفهمم اون داداشمه هان میفهمی؟...این کارات

بس نبود الان این وصله رو بهم میچسبونی..چرا راحتم نمیزاری؟...چرا ولم نمیکنی؟.....مگه تاحالا خطا

کردم؟...مگه تا حالا سربه زیری برات اوردم؟...من که خوب بودم....من که خیر سرم پلیس بودم....مثه یه مرد

بودم ...دیگه چرا اینقدر عذابم میدی

ماشینو نگه داشتم پلیس جلوییم هم نگاه داشت زدم زیر گریه

بابا- هاله بابا گریه نکن قربونت برم گریه نکن

- گریه نکنم؟...چطور گریه نکنم با جیغ گفتم - حتما دوباره باید راحی تیمارستان بشم که دست از سرم بردارید؟

بابا- هاله بابا اروم باش

- نمیخوام اروم باشم و یهو سرم گیج رفت و از حال رفتم

چشم باز کردم نگاهی به اطرافم انداختم یه پرستار کنارم بود با بیدار شدنم گفت- سلام خانم دکتر به هوش اومدید؟

- فکر کنم..چندوقته بیهوشم؟

پرستار- دوروزی میشه

- دوروز؟

پرستار- بله دکترتون گفت بخاطر اینکه بنیتون ضعیف بوده مدت بیهوشیتون طول کشیده

- میشه برید دکتر نیکی رو صدا بزنید

پرستار- بله همین الان

پرستار رفتم بیرون یه پنبه برداشتم و بهش الکل زدم گذاشتم روی پام سوزنه سرم رو از دستم دراوردم و پنبه

رور روش فشار دادم اروم رو تخت نشستم جیسون وارد اتاق شد با دیدنم لیخند زدو گفت- خوبی؟

- نه اصلا خوب نیستم..

جیسون- جاییت درد میکنه؟

- اره قلبم درد میکنه

جیسون گوشیشو برداشت و روی قلبم گذاشت و گفت- اینکه منظم میزنه

- اره منظم میزنه ولی خیلی درد میکنه

جیسون کنار تخت نشست و گفت- اگر من یه خواهر و یه برادر پیدا میکردم خوش حال میشدم

- اره خوش حال میشدی..ولی اگر عاشق خواهرت بودی چی؟

جیسون- اره درکت میکنم

- نه درکم نمیکنی..چون عاشق برادرت نیستی

جیسون - اروم باش هاله

- جیسون یه کاری برام انجام میدی؟

جیسون - اگر بتونم حتما

- کارای رفتنم به المانو انجا بده

جیسون - میخوای برگردی؟

- اره

جیسون - فقط میتونم باباتو راضی کنم ..هاله این موضوع شخصیه توهه من نمیتونم توش دخالت کنم

- پس یه کاری کن

جیسون - چی؟

- یه وصیت نامه بهت میگم برام تنظیم کن ..چون اگر نزارن برم خودمو میکشم

جیسون - هاله توکه بچه نبودی

- حرف من یکیه یا میزارن برم یا با جنازم طرفن

جیسون - با بابات حرف میزن

- باشه

جیسون از اتاق بیرون رفت منم روی تخت دراز کشیدم دکتر فرهمند وارد اتاق شد با لبخند گفت - حالتون خوبه

خانم بزرگمهر؟

- خوبم فعلا زندم

دکتر فرهمند - بازم خدارو شکر میتونم یه سوال بپرسم؟

- البته بفرمایید

دکتر فرهمند - چه مشکلی براتون پیش اومده بود که تا این حد فشار عصبی بهتون وارد شده بود

- یه مشکل شخصی چیز مهم نیست

دکتر فرهمند - بسیار خوب من تنهاتون میزارم تا استراحت کنید

با لبخند مصنوعی گفتم - ممنونم که اومدی...

دکتر فرهمند - خواهش میکنم وظیفه بود

یک ساعتی بود که توی اتاق دراز کشیده بودم که در اتاق باز شد حامی..بابا...حمید...هلما...کسی که میشد گفت مامانمه و جیسون وارد شدن توی جا نشستم توی چشم همشون نگاه کردم توی چشم بهناز زنی که اسم شناسنامه ایش ترگل بود نگاه کردم پر اشک بود خواست بغلم کنه که دستمو جلوش گرفتمو گفتم- به من نزدیک نشو

حامی- هاله این چه حرفیه ..اون مادرمونه

- مادر...مامان.....معنیشو متاسفانه نمیفهمم....میدونی من یه بچه سرراهی اوردم توی خونم...با عشق بهش رسیدم...وقتی دادامش به محمد و سولماز که براش پدری و مادری کنن خیلی برام سخت بود محمد و سولمازو مجبور کرد از امریکا بیان المان که منو ببینه ..اونوقت تو به این زن که منو تورو ول کرده میگی مامادرمونه?...باشه تو قبولش داشته باش به من ربطی نداره ...ولی من نمیخوامش ..نه تورو میخوام..نه اون ادمی که اسم بابا روروی خودش گذشته رو میخوام..نه این ادمی که یه روز عشقم بود الان شده دادشمو میخوام....نه خواهر میخوام...فقط میخوام برم...میخوام برم المان..باور کنید چهار سال اب توی دلم تگون نخورد..بزارید برم..همونجا هم با یه ادمی ازدواج میکنم این زندگی نکبت بار تموم میشه بزارید به حال خودم باشم..همینولم کنید باور کنید دیگه هیچ علاقه ایی بهتون ندارم از ته دل میگم

حامی زد توی گوشم خون از لبم جاری شد یا لبخند کج بهش نگاه کردم که گفت- خیلی پستی هاله خیلی...بابا تمام مدت به فکر تو بود با اینکه مامان حق پدریش رو ازش گرفته بود گذشت

- ولی برای من که تونست پدری کنه یه زندگی دورگی ساخت میتونست چهار سال پیش قبل از اینکه اون بلا رو سرم بیاره بهم بگه وحید ..امیر حمید این ادمی که اینجا وایساده و داره گریه میکنه داداشته نمیتونست بگه?...مگه زبون نداشت?...داشت...میگفت....چرا نگفت....تو دیدی من به چه حالی افتادمخونه ی من تو المان رفتی....تمام اتاقم یه ریز عکس این ادمه اینی که سه روز پیش فهمیدم داداشمه...کجا دلم این غم بزرگو بزارم هان?...کجاشش...بخدادیگه جا نداره..نداره...خسته شدم...افسرده شدم....کم زجر کشیدم?...یعنی هنوزم کمه?...باید بمیرم...باید دیونه بشم تا راضی بشید?...!

هلما- ابجی اینجوری نگو

- پس چهچوری بگم هان ؟..تو که به من میگی ابجی بگو..بگو دیگه کم چیزایی نفهمیدم ...ادمی که فکر میکردم داداشمه عاشقم بود کسی که عاشقشم داداشمه ...خیلی پیچیدست...خیلی مغزم نمیکشه میخوام برم

المان..کارامو انجام بدید یا خودمو میکشم این آخرین حرفه دیگه فقط منتظرم تا بیلطمو بهم بدید همین الانم دیگه با هیچ کس هیچ حرفی ندارم

بابا-هاله بابایی چی داری میگی؟..تو که از این اخلاقا نداشتی

- حالا دارم..کاری که میگم انجام بدید وگرنه کاری که گفتم انجام میدم اینقدر زجر کشیدم هزار بار مرگو به چشم دیدم ..پس مطمئن باشید از مردن ترسی ندارم امتحانش مجانیه چون میدونم جونم براتون اهمیت نداره ولی آخرین شانسمه

حمید- هاله داری چی میگی؟...میخواهی خودتو بکشی؟

- اگر نیاز باشه اینکارو میکنم حالا هم همتون برید بیرونبیرون همین الان

همشون از اتاق رفتن بیرون چشم های به اشک و نشسته ی بابا و حامی دلمو آتیش میزد ولی چاره ایی ندارم میخوام برم ..میخوام رود باشم

دو هفته کارام طول کشید توی این مدت من شمال توی ویلای شمالمون بودم تنها فقط یه خدمت کار داشتم که کارار انجام میداد ساعت ها کنار دریا میشینم و گریه میکنم

چهار روزه دیگه پرواز دارم به مقصد المان کنار دریا روی ماسه های خشک نشستم یه پیرهن شلوار سفید تنم کردم به ابی دریا نگاه میکنم من یه روزی به عشق وحید کسی که الان شده حمید بزرگمهر به ابی دریا چشم میدوختم به یاد چشم های اون به عشق چشم های اون به این دریا نگاه میکردم چرا توی این دنیای بزرگ من باید عاشق کسی بشم که برادرمه؟ اشکام بی مهلت پایین میرزن صدای کسی پشت سرم منو از تفکرم بیرون کشید

مرد قد بلند و خوش حیکلی پشت سرم ایستاده بود تیشرت مشکی جذب با یه شلوار ورزشی مشکی که روز دوتا خط سفید داشت پوشیده بود با پاهای برهنه پشت سرم ایستاده بود

مرد- خانم حالتون خوبه؟

موهامو از روی صورتم کنار زدم و سرمو بلند کردم تا صورتشو ببینم موهای مشکی مثله موهای من تیره..پوستش یکم سبزه بود چشمای قهوه ایی..و بینی و لب های خوش فرم

- نه متاسفانه اصلا خوب نیستم

مرد- من رهام هستم میتونم کمکتون کنم؟

- نه متاسفانه چون خودمم اینکارو نمیتونم بکنم..شما ایرانی نیستید ..اخه یکم لحجه دارید ؟

ادواردو- اول بگید میتونم کنارتون بشینم؟

- بفرمایید

چقدر این مدت ها لحن حرف زدنم سرد شده

رهام کنارم نشست و گفت- راستش من ایرانی هستم و بزرگ شده المانم البته مادر بزرگم ایرانی بوده یه جورایی دورگم

- چه جالب من چهار روز دیگه به مقصد المان پرواز دارم

رهام - منم دقیقا همون روز پرواز دارم البته از شیراز

- جدا؟....منم باید برم شیراز؟

رهام- چه خوب ..من دوستای ایرانی زیاد دارم توی المان یه کارخونه لوازم آرایشی دارم که ماله خودمه البته با پدرم هم یه مقداریشو شریکم

- پس کارخونه دارید؟

رهام- بله کارخونه دارم ..واسه استراحت ایرانو انتخاب کردم با دوستانم که اون ها هم المان زندگی میکنن اومدیم ایران تا خستگی در کنیم

- خوبه

رهام- شما چی فکر کنم تازه درستون رو تموم کرده باشید..دبیروستانی هستید؟

لبخندی روی لبم اومد یعنی اینقدر بچه به نظر میرسم با همون لبخند گفتم- نه من دکترم

رهام-چی؟...دکتر؟...داری سربه سرم میزاری؟

- نه اصلا ..من بیست و چهار سالمه

رخام- اوه خدای من من فکر کردم هجده سالته

لبخند زدمو گفتم- نه اشتباه کردید البته همه این اشتباهو میکنن

رهام- که اینتطور ..خوبه باهم هم سفریم

- نمیدونم ..شاید خوب باشه

ای پدم زنگ خورد نگاهی به صفحه اش اداختم شماره بابا بود

جواب دادم

- سلام آقای بزرگمهر

بابا- سلام دخترم

- امری داشتید؟

بابا- هاله اینجوری حرف نزن

- ببخشید من باید با شما چطوری صحبت کنم؟..

بابا- هاله بابایی عذابم نده

- متوجه نمیشم قربان ..مگه من چطوری صحبت میکنم؟

بابا- خیلی سردی بابا خیلی..من دیگه برات شدم غریبه ..رفتی شمال فکر منم نکردی..زنگ زدم بگم ماشینتو با

اسبتو فرستادم المان

- خیلی از لطفتون ممنونم..اقای که صدای گریه ی بابا بلند شد دلم گرفت چقدر سنگدل شدم

طاقت نیاوردم گفتم- گریه نکن بابا

گریش شدت گرفت- من بابا خواهش میکنم به این بهترین کاره من باید برم ..مطمئن باش توی المان بهم بد

نمیگذره ..از روزی که اومدم ایران بدبختیام شروع شد ..بزارید این عذابا تموم بشه ..هلمما پیشتونه اون جای من

میدونم خیلی دوشش داری ..منو فراموش کنید فکر کنید هاله ایی وجود نداشته...فکر کنید فقط هلمما و حمید و

حامی رو داشتید

بابا- من بد کردم ببخشم بابایی ببخشم

- نه بابا من اشتباهی دل بستم دلبرستم به کسی که برادرم بود بابا من نباید کسی رو دوست داشته

باشم..میتروسم ..میتروسم از اینکه نفر بعدی هم داداشم باشه

خودمم گریه میکردم

بابا- هاله بابایی ..داری میری مواظب خودت باشیا..بابا..من گناه کارم بلایی سرخودتن نیاری بابا من میمیریم .

- نترس به همین زودیا یه سخته میکنم یا دق

بابا- هاله نگو

- بابا ..من کاردارم میشه قطع کنید

بابا- باشه باباجون خداحافظ

- خداحافظ

تماس قطع شد و گریه ی من شدت بلند بلند گریه میکردم توی این سرما کنار دریا نشستم دارم گریه میکنم

رهام - حالت خوبه

- گفتم که خوب نیستم هیچوقت نبودم

رهام - مشکل چیه؟

- من...من..من چهار سال پیش میخواستم نامزد کنم روز نامزدیم نامزدم ماشین زد بهشو مرد البته من اینطور فکر میکردم اون نمرده بود بابا جرات نکرده بود بگه اون برادرمه ..بخاطر همین اینکارو کرد منم رفتم المان اونجا شروع به درس خوندن کردم نتونستم فراموش کنم ولی یه مدت پیش فهمیدم که داداشمه کارمو ول کردم و دوباره میخوام برگردم المان

رهام - تنها؟

- اره الانم بابا زنگ زد بگه که ماشینو اسبمو برام فرستاده خونم

رهام - پدرت خیلی دوست داره نه؟

- اگر دوسم داشت این بازیو باهام نمیکرد

رهام - بهش حق بده

- نه نمیتونم

صدای فردی پشت سرم شنیدم جیسون بود با لبخند اومد کنارم بلند شدم و بغلش کردم

- سلام

جیسون - سلام اینجا؟

- اره ..کی اومدی اینجا؟

جیسون - یه نیم ساعتی میشه تا دوش گرفتمو اومدم دنبالت نیم ساعت شد

- مگه شیراز سرکارنمیری؟

جیسون - چرا اومدم چهار روز اخر رو کنارت باشم لبته سه روزشو

-خوب کردی

جیسون - معرفی نمیکنی؟

- چرا ایشون اقا رهام هستن تازه باهاشون آشنا شدم

جیسون - از دیدارتونم خرسندم

رهام سری تکون داد روبه رهام گفتم - ایشونم همکارو دوست صمیمیه من جیسون

رهام - خوش وقتم

جیسون - منم همینطور. روبه من گفت - هاله یه موضعی هست که باید بهت بگم

- چی شده؟

جیسون - بابات بهت زنگ زد؟

- اره چطور؟

جیسون - میدونی از کجا داشت بهت زنگ میزد؟

- خوب یا خونه بود یه سرکارش

جیسون - درسته ولی میدونی بابات سخته قلبی کرده بوده؟

خشکم زد با لکنت گفتم - بابا .. که .. همین الان .. با من حرف زد

جیسون - اره یک هفته بیشتره که بیمارستانه شبی که تو اومدی شمال سخته کرد میخواستیم بهت خبر بدیم

ولی میگفت نه دخترمو ناراحت نکنید

به زانو نشستم روی زمین زدم زیر گریه

من دارم چیکار میکنم .. هاله تو کی هستی داری چیکار میکنی

بلند گفتم - من میخوام برم شیراز

جیسون - همین الان؟

- اره همین الان

جیسون - باشه الان زنگ میزنم بینم پرواز واسه شیراز هست

بلند شدم سرم گیج رفت و افتادم زمین چشم باز کردم توی اتاق بودم سرمو چرخوندم جیسون بالای سرم

نشسته بود

- سلام

جیسون نفس عمیقی کشید و گفت - سلام .. بهتری؟

- اره .. کی میریم شیراز؟

جیسون - من وسایلت رو جمع کردم نیم ساعت دیگه باید راه بیوفتیم که به پرواز برسیم

- باشه

اروم از جام بلند شدم و توی جام نشستم

- ببخشید که همش دردرس درست میکنم

جیسون- این حرفو نزن ..دوستا به درد همین موقع ها میخورن دیگه

- جیسون من منصرف شدم

جیسون- از چی؟

- از رفتنم

جیسون با لبخند گفت- جدا

-اره

جیسون- پس بزار به بابات خبر بدم

- نه الان خوابه

جیسون- باشه صبح بهش خبر میدم

- باشه

لباسامو عوض کردم وسایلمو که یه جمدون کوچیک بودو برداشتم و به طرف فرودگاه رفتیم توی هواپیما نشستیم نزدیکای ساعت چهار صبح رسیدیم با خستگی رفتم توی اتاقم و توی تختم خوابیدم صبح با صدای حامی از خواب بیدار شدم که داشت با تلفن حرف میزد انگار بابا حالش بد شده..نفهمیدم چطور لباس پوشیدم یه جین مشکی با یه تی شرت سفید موهامم باز کردم بدون ارایش پریدم و سوئیچ ماشینم که هنوزم توی حیات بودو برداشتم و به طرف بیمارستان حرکت کردم برای یه لحظه فراموش کردم که ایرانم حتی گوشیمم نیاوردم ماشینو دم بیمارستان نگه داشتم مثله فرفره میدوید وارد سالن بیمارستان شدم خدارو شکر موهام بد حالت نبود که بخوان بهم بخندن مردم فقط از لباسام متعجب بودن

از پله ها به طرف بخشی که بابا توش بستری بود رفتم دکتر شفییی رو دیدم

- دکتر دکتر

دکتر شفییی با تعجب به سرتا پام نگاه کردو گفت- این چه سروظعیه نگاهی به خودم انداختم مانتو نتم نیست

برام مهم نبود

- بابا کجاست

دکتر شفيعی سر با تاسف تڪون داد و گفت- توی انا خصوصیه که براش درنظر گرفته شده امروز یکم حالش بد شده بود ولی خدارو شکر الان خیلی خوبه همش اسم تورو میاره گریه شدت گرفت به طرف اتاقی که دکتر گفت دوییدم درو باز کردم دکتری که تا حالا ندیده بودم بالای سرش بود با دیدن بابا بلند گفتم- بابایی به طرفش رفتم و اروم بغلش کردم سرم روی سینهش بود و گریه میکردم

- بابایی من نمیرم..من غلط بکنم بابامو تنها بزارم ...اصلا تو خونه میشنم سرکارم نمیرم ..با دیگه نمیخوام برم المان نمیخوام تنهات بزارم بابا هم گریه کردو گفت- خدایا شکرت..گریه نکن بابایی حالم خوبه

- بابا تو که قلبت چیزیش نبود

بابا هیچی نمیگفت

- بابا خوب یه حرفی بزن

بابا- چی بگم اخه داشتی میرفتی گفتم بری دوم نمیارم من تورو از حامی هلما و حمید بیشتر دوست دارم

بیشتر گریه کردم اینقدر گریه کردم که از حال رفتم

بازم توی اتاق ولی نه اتاق خودم روی تخت بیمارستان دراز کشیدم هنوزم همون لباساست اراد کنارمه با دیدنم لبخند زد ازش ناراحت بودم

- تو اینجا چیکار میکنی؟

اراد- ناسلامتی پسر عموتم ..بعدم سلامت کو

- علیک سلام تو اینجا چیکار میکنی؟

اراد- حامی چیش عمو بود منم اومدم پیش تو

- اراد من همه چیزو میدونم درموردت

سرشو انداخت زیر هیچی نگفت

- حرفی نداری؟

اراد- چی بگم

- نمیدونم...ولی حق نداری باخواهرم اینکارو بکنی فقط بخاطر شباهتش به من

اراد- همینم برام کافیه الان دوشش دارم

- امیدوارم حقیقت داشته باشه

یک ماه دیگه هم گذشت و من بقیه ی اعضای جدید خانوادم باهم زندگی میکنیم الان دیگه حمید فقط برادره و رابطمون واقعا خواهر برادری شده از طرف خودم مطمئنم ولی حمید دیگه نه..باهاشون توی یه خونه زندگی میکنم ولی رابطم خیلی سرده..مخصوصا با اراد که خیلی دوشش داشتم اون مثله داشتم بود ولی اون بهم به چشم دیگه ایی نگاه میکرده و فقط به ظاهر میگفته ابجی

حوصلم سررفته..توی این فکر اگر مامانم نمرده بوده پس اون قبر..هه خوب معلومه من هیچوقت به تاریخ تولد نگاه نکردم اونم ماله مامان بزرگمه..فکر میکردم زندگیه عادی دارم ولی زندگیم خیلی پیچیده شده هلمایلیسه..منم یه روزی پلیس بودم..چقدر جالب همه چیزمون مثله همه به غیر از یه سر تفوات ها توی چهارمون از جام بلند شدم هوا سرده ولی دلم میخواد برم بیرون میخوام بیاده روی کنم..پالتوی مشکیم رو تنم کردم با شلوار جین تنگ مشکی...جکمه هایی که تمام ساق پامو میپوشونه و تا زیر زانومه و ست پالتومه رو پام کردم شال سفیدی رو هم برداشتم موهامو جمع کردم مثله این شد که گل بزرگی توی سرم زده باشم ارایش محو زیبایی کردم شالم رو سرم کردم از توی کیف کوچیک دستی چرمم رو برداشتم موبایلم با صد هزار تومن پول گذاشتم توش شاید لازم بشه از اتاقم زدم بیرون مامان ترگل یا همون مامان بهناز توی سالن کنار حمید و هلمایلیسه نشسته بود..خیلی سرد گفتم-من دارم میرم بیرون خداحافظ صدای حمید مجبورم کرد بایستم

حمید- کجا میری؟

با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم- عادات ندارم به کسی جواب بدم..و بعدم به تو هیچ ربطی نداره از خونه زدم بیرون توجه ی بهش نکردم..تمام باغ رو با قدم هایی تند طی کردم و به در حیات بزرگمون رسیدیم از در خارج شدم انگار توی اون حیات بزرگ هوایی برای تنفس نبود هوا رو به تاریکیه دم غروب خیاون مثله همیشه خلوت بود گاهی چندتا ماشین از توش رد میشدن

در حال قدم زدنم..دلم گرفته اسمونم باب دل من ابریه همیشه عاشق فصل زمستون و پاییز بودم کاش بابا سخته نمیکرد میرفتم المان شاید با جان ازدواج کنم..مهم نیست اون دوسم داره منم بهش علاقمند میشم..نه درست نیست اون بخاطر اینکه من از خودم و خانوادم دلگیرم اذیت بشم شاید نتونستم قبولش کنم..اون چه گناهی داره تگه ایی از موهام که اومده بود توی صورتم رو زدم پشت گوشم همینطور قدم میزدم حتی دیگه پرورشگاه هم نمیرم برای چی برم برای کسی که زندست و برادره؟...نه نمیرم باید فراموشش کنم نذرمو برای فراموش کردن وحید که حمید برادرم باشه دادم فراموشش کردم از زندگیم پاک شده این حمید فقط برادره به

پارکی رسیدم خیلی خلوته خطرناکه نمیرم تو پارک از پارک گذشتم خودمو جلوی یه کافی شاپ پیدا کردم واردش شدم پشت میزی گوشه ی دنجی نشستم سفارشمو که فقط یه قهوه بود رو دادم به فضای گرم کافی شاپ نگاه میکنم دوتا دختر و پسر گوشه ایی نشستن و دارن اروم با هم پیچ میکنن و میخندن قهومو توی سکوت خوردم از جام بلند شدم به پیشخدمت انعام دادم و اومدم بیرون هوا تاریک شده ولی نمیخوام برگردم خونه حوصله هیچ کس رو ندارم حتی خودم رو دوست دارم فقط تنها باشم..تمام این یک ماه تو خودم بودم و خیلی کم با کسی حرف میزنم...

هنوزم توی خیابون ها سرگردونم بارونه نم نم ریزی شروع به باریدن کرد اولین قطره که به صورتم خورد باعث شد سرمو بالا بگیرم لبخند محوی زدم من عاشق بارونم عاشق نیستم ولی عاشق بارونم ..بارون غم رو از دل ادم میبره..ولی مگه من چه غمی دارم?...شونه هامو بالا انداختم و به راهم ادمه دادم دستامو توی جیب پالتوم کردم خیلی سرد شدن یکم دیگه قدم زدم وارد خیابون خلوتی شدم چرا هیچ کس نیست پشت سرمو نگاه کردم بخاطر بارون همه رفتن همه جا خلوت شده به راهم ادمه دادم چند قدمی رفتم که صدای بوق پی در پی ماشینی حسایی عصبیم کرد با اخم های توهم برگشتم دوتا پسر توی یه ماشین بودن یکی از پسرا گفت- خانم ..بفرمایید برسونیمتون

- ممنون میخوام پیاده روی کنم

پسر- داره بارون میاد درست نیست خانمی به زیبایی شما زیر بارون بمونه

- نه نیازی نیست

ازشون دور شدم بازم دنبال اومدن خیلی عصبی شدم ..داره دیونم میکنه شیطونه میگه این عصبانیت یک ماهمو که تو دلم شده اندازه یه کوه سرش خالی کنم برنگشتم که صدای باز شدن در ماشینش و بسته شدنش رو شنیدم بازوم کشیده شد با عصبانیت برگشتم طرفش و گفتم-مگه نمیگم با کسی جایی نمیرم چرا دست از سرم برنمیداری

پسر- اخه درست نیست

محکم کوبیدم توی پتاش و گفتم- اینکه دست منو بگیری درست نیست

داشت پاشو میمالید دوباره سعی کرد بگیرتم ولی با تمام قدرتم با زانو زدم زیر دلش خم شد افتاد زمین اون یکی هم از ماشین پیاده شد اون یکی لاغره زدنش راحت تره اومد جلو پریدم و با پا زدم توی شکمش اونم افتاد زمین هردوشن رو با لگد به غلط کردن انداختم

صدای مردی باعث شد دست از زدنشون بکشم

مرد- خانم ..خانم ..ولش کن کشتیش

- حقشه مرتیکه ..خدایا نزار دهنم باز شه ..برو عمتو برسون عوضی و یه لگد دیگه زدم تو شکمش

مرده بازومو کشید داد زدم ..به من دست نزن

برگشتم دیدم لباس نظامی تنشه

- اینارو ازم دور کن تا نکشتمشون

پلیس- خانم شما اروم باش بیخشید منظوره بدی نداشتم خواهش میکنم

پسره به زور توی جاش نشست با خشم نگاهش میکردم که گفت- روانی

به طرفش رفتم و یه مشت کوبیدم تو صورتشو گفتم- دهنتمو ببند من اعصاب ندارم یهو دیدی جنازتو دادم دسته

این پلیسه...میخواهی به زور بشونیم تو ماشینت مزاحمم شدی طلب کارم هستی

یه پلیسه دیگه هم اومد دوتا پسرو با من بردن

خیلی عصبی بودم اصلا حرف نمیزدم دستمو روی صورتم گذاشتم و سرم زیره دوتا پسره هم روبه روم روی

صندلی نشسته یه سرارم کنارشونه

صدامون زدن رفتیم داخل اتاقی که سرگردی سرکاری چیزی اونجا هست که من شکایت بکنم

وارد اتاق شدم همون مرده که اونجا اومد منو از این دوتا جدا کرد پشت میز بود به صندلی اشاره کرد و گفت-

بفرمایید بشنید

- بسیار خوب هنوزم با خشم به اون دوتا پسر نگاه میکردم یکیشون زیر چشمش کبود شده بود یه لحظه خندم

گرفته چه بلایی سرش اوردم سرمو انداختم زیر و لبخند زدم پلیسه تک سرفه ایی کرد و گفت- خانم لطفا

اسمتون رو بگید

- هاله بزرگمهر هستم

پلیس- این دوتا اقا قصد مزاحمت شما رو داشتن؟

- بله ..همینطوره وگرنه واسه دستگرمی که نیمای بچه مردمو بزنم ..دور از شخصیت منه

یکی از پسرا- مگه میدونی چیه؟

با عصبانیت گفتم- انگار اون کتکایی که خوردی کمت بوده نه؟

پلیس- تمومش کنید

به پشتیه صندلی تکیه دادم و با خونسردی گفتم - من میخوام از این دونفر به جرم اینکه قصد مزاحمت و دزدین من رو داشتن شکایت کنم

پسره - کی خواست تورو بدزده؟

اخمامو بد کشیدم توی هم و گفتم - پس اون بابابزرگه خدایامرز من بود که منو میکشید بیره توی ماشینش دیگه نه؟

پلیس - بسیار خوب..ولی اینکه شما زدینشون چی؟

- توقع دارید وقتی میخواد منو بیره نازو نوارشش کنم بگم بیا منو ببر؟

پلیس - بسیار خوب شما از خودتون دفاع کردید مشکلی نیست فقط باید با پدرتون تماس بگیرید تا بیان دنبالتون

- باشه ..ببخشید آقای

خودش سریع گرفت سرگرد مهبد هستم

- بله جناب سرگرد اگر اجازه میدید من از همینجا تماس بگیرم؟

سرگرد مهبد - بله بفرمایید

تلفن روی میزش رو به طرفم کشید

نزدیک تر شدم و گوشیه برداشتم و شماره بابارو گرفتم

یه بوق.....دو بوق.....سه بوق.

بابا - بله

- سلام بابا هاله هستم

بابا - سلام بابا خوبی عزیزم

خیلی سرد - من بله خوبم ..بابا میشه بیاید اداره پلیس؟

بابا - چی شده اونجا چیکار داری؟

- دونفرو زدم بیا منو ببر حاله خوب نیست..بعدا همه چیز رو برات توضیح میدم

بابا - باشه الان میام

- ممنون خداحافظ

بابا - خداحافظ

گوشی رو زمین گذاشتم و نشستم و گفتم - خیلی ممنون
 سرگرد مهبد - خواهش میکنم
 بلندتر گفت - محمدی.
 فردی درو باز کرد و گفت - بله قربان؟
 سرگرد مهبد - این دوتارو بیر بازداشگاه
 اون دوتا پسر با هزار تا خواهش توسط محمدی برده شدن و من هنوزم توی اتاقم
 سرگرد مهبد - خیلی بد زدیدشون
 - بله همینطوره اصلا پشیمون نیستم
 سرگرد مهبد - بهتون نمیاد که بتونید دوتا پسر جون رو بزنید
 - نیازی نیست که بیاد
 سرگرد مهبد - ببخشید من که مزاحمتون نشدم که میخواید بزنیم
 خندم گرفت بیچاره راستم میگه خیلی عصبی و سریع جواب میدادم
 - ببخشید من حالم اصلا خوب نیست.. این دونفرم بیشتر رفتن روی اعصابم و مزاحمم شدن منم حسابی
 زدمشون..
 سرگرد مهبد - یعنی نکشیدنتون ؟
 - اگر بهم دست نزده بود کاریش نداشتم ولی وقتی بازمو گرفت که بکشونتم توی ماشین زدمش
 سری تکنون داد و چیزی نگفت منم ساکت شدم در اتاق باز شد بابا وارد شد با نگرانی نگاهم کردو گفت - هاله
 بابا خوبی؟
 سرگرد مهبد - ایشون خوبن ولی اون دونفر زیاد نه
 بابا لبخندی زد و سری تکنون داد و گفت - باره اولش که نیست
 سرگرد با تعجب به بابا نگاه کردو گفت - چی؟
 بابا - هر مردی که بهش نزدیک بشه همین بلا سرش میاد دیگه اذیتش کنه یا مزاحمش بشه دیگه بدتر
 - بسیار خوب جناب سرگرد من میتونم برم
 جناب سرگرد گفت - بله میتونید برید .
 بابا - ممنونم.. روبه من گفت - بیا بریم بیمارستان بهت نیاز دارم

- چی شده

بابا- امروز چندتا بیمار برای زایمان هستن دکتر مولوی به همشون نمیرسه دکتر خوب نتونستم که بیارم جات
- باشه

بعد از تحویل گرفتن وسایل خودم و بابا سوار ماشین بابا شدم سکوت کرده بودم بابا هم چیزی نمیگفتم ..این روزا رابطمون خیلی سرد شده بود به بیمارستان رسیدم تصمیم گرفتم دوباره مشغول به کار بشم برای روحیم هم خوبه ..مجبور نیستم همش توی خونه بشینم وارد بیمارستان شدم مثله همیشه سرد و ساکت بودم...روپوش سفید رنگم رو تنم کردم و وسایلم رو توی کمد مخصوص خودم گذاشتم مقنعه ایی که توی کمد داشتم رو هم سرم کردم یکم از موهامو کج زدم فقط یکم از پیشونیم رو میپوشوند گوشیه پزشکی رو هم برداشتم و کارتم رو هم به روپوشم وصل کردم دستمو توی جیب روپوش کردم و به طرف بخش زایمان راه افتادم یکی از زن ها داشت جیغ و داد میکرد رفتم بالای سرش دکتر مولوی هم بود باید میرفت برای عملی که داشت

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- سلام دکتر مولوی

به طرفم برگشت و با خوش حالی گفت- وای اومدی..نمیدونی که چقدر بهت نیاز داشتم
لبخند زدمو گفتم- شما برید به عملتون برسید من اینجا هستم

دکتر مولوی تشکر کرد و رفت زایمان خیلی سختی بود ولی این گل پسر با هزار درد به دنیا اومد دادمش دست پرستار برای مادر بیهوشش چندتا دارو و سرم تجویز کردم و از اتاق رفتم بیرون کارم خیلی زود تموم شد به خونه برگشتم شام هم نخوردم و رفتم توی اتاقم و خوابیدم در اتاقم زده شد اروم توی جام چرخیدمو گفتم-
بفرمایید

هلم وارد اتاق شد و گفت- ببخشید میشه من امشب اینجا بخوابم ؟

نمیتونم علاقمو نسبت به هلم نادیده بگیرم با اون رفتارم بهتر و صمیمیه ولی با بقیه سرد و ساکتم
- البته بیا تو

با خوش حالی اومد توی اتاقو خودشو انداخت روی تخت روبه من به پهلوی خوابید و گفت- هاله
- بله

هلمـا- هاله از اینکه منو مامان پیدا شدیم ناراحتی؟

- نه اصلا از اینکه خواهر دارم ناراحت نیستم ولی از مامان دلگیرم چطور تونست دوتا بچهشو ببره و دوتای دیگه رو تنها بزاره

هلمـا- بابا خیلی اذیتش میکرده

- این دلیل خوبی نیست

هلمـا- ببخشش ابجی خوبم

- زمان میبره

هلمـا- خوب امشب اجازه دارم توی بغلت بخوابم

بغلش کردم و گفتم- البته چرا که نه

شب رو با هلمـا صحبت کردم صبح هم هردو از خواب بیدار شدیم اون رفت سرکارش منم اومدم بیمارستان سوار ماشینم شدم هنوزم این لامبرگینی رو دارم خیلی دوشش دارم دلم نمیاد بفروشمش کسیم هم نیست که پولشو داشته باشه که بخواد بخرتش..هنوزم بعد از چهار سال مثله روزه اول نو و تمیزه

وارد پارکینگ بیمارستان شدم ماشینو پارک کردم به رختکن رفتم جیسون عصرها توی مطب خودش و صبح هم بیمارستانه

منم دلم میخواد برم توی مطبم اماده امدست فقط منو کم داره از این به بعد عصرا میرم مطبم

توی بیمارستان چرخ زدن به بخشش قلب و عروق رسیدم برم یه سری به جیسون بزنم ..وارد بخش شدم ..نگاهی به اتاق ها کردم بالاخره تو یه اتاق دیدمش با لبخند وارد شدم و گفتم- سلام آقای دکتر برگشت طرفم و گفت- هاله تو برگشتی

- نه برگشتم..خوب برگشتم دیگه سواله میپرسی بیمارشو فرستاد رفت و منو بغل کرد و گفت- خیلی از دیدنت خوش حال شدم

- منم همینطور دلم برات تنگ شده بود

جیسون- تو که یک ماه کاری به هیچ کس نداری

- ببخشید دیگه

دوهفته از اومدنم به بیمارستان گذشت دیگه مطبم میرم امروز باید برم بیمارستان یه عمل دارم یه بیمار که اسمش شهرزاد خیلی دختر نازیه بچش پسره امروز میخواد زایمان کنه یکم درد زایمان گرفته بهش گفتم

طبیعی زایمان کن ولی میگه نه میتروسم....از خونه خارج شدم سوار ماشینم شدم و به طرف بیمارستان به راه افتادم شهرزاد از دیشب بستری بوده تا امروز صبح ساعت ده عملش کنم
وارد زایشگاه شدم به رختکن رفتم و لباسمو عوض کردم و مثله همیشه با وقار به طرف اتاق عمل رفتم دستامو شستم و لباس مخصوص پوشیدم دکترنوری که دکتر بیهوشیه هم وارد شد شهرزاد روی تخت خوابیده امادش کردن واسه عمل نگاهی بهش کردم و لبخند ارامش بخش بهش زدمو گفتم - همه چی روبه راهه
لبخند زد و گفت -اره

دکتر بیهوشی یکم باهاش حرف زد و گفت - خوب حالا تا سه بشمار
شهرزاد به سه نرسیده بی هوش شد عمل رو راحت انجام دادم پسر کوچولوی خوشکلی به دنیا اومد با اینکه کثیف بود ولی بازم خیلی نازو خواستنی بود کاراری عمل رو انجام دادم از اتاق اومدم بیرون شهرزاد به بخش ریکاوری برده شد داشتیم رد میشدم که صدای اشنایی شنیدم..برگشتم دیدم سرگرد مهبد پشت سرمه با یه تیپ عادی البته خیلی خوب..یه شلوار جین زغالی با یه پیراهن ابی کم رنگ
سرگرد مهبد - ببخشید خانم دکتر

وقتی به طرفش برگشتم تعجب کرد و گفت - شما

من - سلام جناب سرگرد بفرمایید

سرگرد - شما دکتر هستید؟

من - بله متخصص زنان و زایمان

سرگرد - مهبد - پس شما پزشک خواهرم بودید

- اسم خواهرتون شهرزاد مهبد نیست؟

سرگرد مهبد - چرا خودشه

- خوب بهتون تبریک میگم پسر خیلی خوشکلی به دنیا آورده

لبخندی زد و گفت - خیلی ممنون

همون موقع پیجم کردن سریع گفتم - ببخشید من باید برم

و سریع ازش دور شدم به طرف اورژانس رفتم یه نفر از بیمارای خودم بود که قرار بود سزریان کنه اونم فردا ولی مثله اینکه درد زایمان گرفته سریع منتقل شده به اتاق عمل منم نتد نتد دنبالش میرفتم سریع وارد اتاق عمل

شدم تا ظهر پنج تا عمل انجام دادم دوتا دختر سه تا پسر هموشن هم خیلی خوشکل بودن الانم دارم میرم به بیمارام سربزنم

دستام توی جیب رو پوشم بود وارد اولین اتاق شدم لبخند با لبم بود مادر بچه رنگ به رو نداشتبچه اش داشت شیر میخورد بعد از معاینه و چند کلمه حرف به طرف اتاق بعدی رفتم البت همون چندکلمه ربع ساعت طول کشید با لبخند وارد اتاق بعدی شدم این ها بیماریایی بودن که اتاق خصوصی گرفته بودن شهرزاد بود لبخند زدمو و رفتم جلوش بچه داشت گریه میکرد و نمیتونستن ارومش کنن سرگردم هی غر میزد که چرا این بچه اروم نمیشه و گناه داره با ارامش گفتم- میشه بچه رو به من بدید

بچه رو بهم دادن گذاشتمش توی تخت کوچکی توش میزارنش نگاهی به بند نافش کردم اون گیره فرو رفته بود توی شکمش اروم گیره رو جابه جا کردم و جاشو ماساز دادم بچه اروم شد سرمو بلند کردم به زنی که اونجا ایستاده بودم گفتم- گیره بند ناف توی بدنش فرو رفته بود مواظب باشید بند نافش کنده نشه البته بعد از ده روز خشک میشه و میوفته اگر خشک نشده باشه و همینجوری با گیر کردن توی چیزی کنده بشه هوا میکشه تو و خطرناکه

زن -بله خانم دکتر

روبه شهرزاد گفتم- بهتری

شهرزاد- بله خانم دکتر خوبم ..فقط خیلی درد دارم

من- طبیعیه اگر زایمان طبیعی داشتی این دردا هم نداشتی امرو فقط دوتا از بیمارام عمل سزریان داشتن بقیه طبیعی بوده

شهرزاد - خانم دکتر نمیتونم بهش شیر بدم

من- مگه پرستارا بهت نگفتم چیکار بکنی

شهرزاد - درست توضیح ندادن

من بسیار خوب .اروم تر گفتم- مشکلی با اقایون که نداری؟

شهرزاد- نه بابام شوهرمو برادرمن بعدم بدنمو نمیبینن

- باشه

بهش توضیح دادم و هم یادش دادم چطوری به بچش شیر بده چون شکمش بخیه بود نمیتونست بشینه ممکن بود بخیه اش پاره بشه

من- تا وقتی بچه ات چله است نه خیار بخور نه شیر...پنیر..ماست ..حوبوبات و اینجور چیزا هم نخور..فقط
ابگشوت زیاد بخور..ماهی هم هفته ایی دوبار یه سه بار حتما بخور....سبزیجانم ریحون ..جعفری خوبه..کاهو و
این جور چیزا هم نخور

شهرزاد- باشه

- بسیار خوب مشکلی بود به پرستارا بگو ..من برم به بقیه ی بیمارام سرزنم
و از اتاق خارج شدم دوتا انترنی که مثله اردک دنبال بودن خواستم پیام بیرون که شهرزاد گفت- خانم بزرگمهر
- بله

شهرزاد-ببخشید دختر عمه ام شیدا منفرد هم که پیش شماست

- بله بیمار منه

شهرزاد- ببخشید میشه بپرسم بچه اش چیه؟

- نمیدونی؟

شهرزاد- بمون نمیگه

- خوب منم نمیگم

شهرزاد- خواهش میکنم

- بسیار خوب فقط بهش نگید من بهتون گفتم..بچش دختره

شهرزاد با خنده گفت- خیلی ممنون

سری تکون دادم و به بقیه ی بیمارام هم سرزدم چه اونایی که فردا عمل داشتن چه عصر

عصرم سه تا عمل انجام دادم خیلی خسته شدم

پالتومو تنم کردم که دیگه برم خونه امروز مطب نرفتم همش عمل داشتم از خستگی دارم میمیرم وارد اسانسور

شدم بعد از دو دقیقه اسانسور ایستاد چند نفر دیگه که سرگرد هم جزوشون بود وارد اسانسور شدن

کناری ایستاده بودم اسانسور که ایستاد پیاده شدم که جیسون رو جلوم دیدم بازم زد تریپ المانی و گفت- داری

میری؟

- اره خیلی خسته شدم امروز کلی عمل انجام دادم

جیسون- منم امروز یه عمل قلب داشتم خیلی عصبی شدم

- خوب نتیجه

جیسون - خوب بود خدارو شکر مشکلم حل شد

- خوبه خدارو شکر

جیسون - حال داری بریم شامو بیرون بخوریم؟

- اره بریم..ماشین آوردی؟

جیسون - اره

- جدا

جیسون - اره بابا دیگه رانندگی میکنم

- خوب پس بریم

با هم به طرف پارکینگ رفتیم سوار ماشین خودم شدم

از پارکینگ زدم بیرون جیسونم دنبالم اومد با هم رفتیم رستوران پشت میزی نشستیم و غذا سفارش دادیم

سرمو روی میز گذاشتم

جیسون - حالت خوبه؟

- اره خوبم

جیسون - ببخشید کاش نمیگفتم شام رو بریم بیرون

- نه خوب کردی..راستش حوصله بقیه رو ندارم

جیسون - تا کی میخوای با مامان و بابات سرد باشی؟

- نمیدونم

سرمو از روی میز برداشتم و تکیه دادم به صندلی و گفتم - میدونی کارشون خیلی بد بود

جیسون - نمیدونم چی بگم

- جیسون دل میخواد دوباره پلیس بشم

جیسون - دیونه شدی؟

- چه میدونم دلم میخواد دیگه

جیسون - لازم نکرده

- خودم میدونم ولی خوب دلم میخواد

جیسون - دلت غلط اضافی میکنه

- جیسون درست حرف بزنا

جیسون - نزنم چی میشه؟

- دلت کتک میخواد

جیسون - نه اصلا.. راستی گفتم بیای یه چیزی بهت بگم

- چی؟

جیسون. - میخوام ازدواج بکنم

- جدا

جیسون - اره.. یکی پیدا کردم خیلی دختر خوییه همون چیزیه که من میخوام

- خوب کی هست حالا این دختر خوشبخت

جیسون - یه دکتر جدید توی بخش هست دکتر عمومیه

- خوب

جیسون - اسمش فرگل حسنیه

- خوب حالا بهشتم گفتی؟

جیسون - اره جواب مثبت داده

- به سلامتی مبارکت باشه حالا کی جشن میگیری.

جیسون - هنوز که رسمی نرفتیم خاستگاری باید با بابا بریم بعدم یه یه هفته بعدشم جشن میگیریم

- خیلی خوبه پس فامیلاتون چی؟

جیسون - اونارو ولشون کن خودمون مهمیم.. تو بیا انگار کل فامیلمون اومدن

- خیلی برات خوشحال شدم... امیدوام خوشبخت بشی

جیسون - اینشالله روزی تو باشه

خندیدمو گفتم - مرسی عزیزم

شام رو با شوخی و خنده با هم خوردیم فردا که فقط همین یه دونه عمل رو داشتم . که امروز انجام شد تا ظهر

میخوابم

به خونه رفتم با خستگی افتادم توی تخت و خوابیدم

صبح با صدای فاطمه خانم از خواب بیدار شدم داشت واسه ناهار صدام میکرد

- سلام فاطمه جون

فاطمه خانم- سلام خانم بلند شید بیاید نهار بخورید

- نهار؟

فاطمه خانم لبخند شیرینی زد و گفت- بله خانم نهار ساعت یک و نیمه

- باشه الان میام

بلند شدم و پریدم توی حمام یه دوش ده دقیقه ایی گرفتم که خواب رو ازم دور کرد لباسم عوض کردم و اومدم پایین هنوز هم دور موهام حوله بود مامان و حمید و هلما و بابا درو میز بودن از روزی که مامان هلما و حمید اومدن بابا دیگه نهار رو میاد خونه و توی رستوران نمیخوره

- سلام

بابا- ساعت خواب

لبخند زدمو گفتم- خیلی خسته بودم ..یه لحظه حس دلتنگی نسبت به بابا توی دلم فوران کرد دستمو دور گردنش کردم و گونشو محکم بوسیدم بابا خنده ایی کردو گفت- بالاخره این خطا کارو بخشیدی؟

من- اره بخشیدم هم تورو هم مامانو گونه مامانم بوسیدم و نشستم پشت میز اون نهار یکی از بهترین نهار های زندگیم بود تازه یادمم اومد که امروز جمعه است و بابا اصلا سرکار نرفته اگرچه خودشو بازنشسته کرده ولی فقط به زبون هنوز ما چیزی ندیدم از این حکم بازنشستگی

تا عصر دور هم بودیم تا اینکه همه لباس پوشیدیم که بریم بیرون یکم پیاده روی پالتوی ابی رنگم رو با چکمه های ستش پوشیدم ارایش زیبایی مثله همیشه کردم و اومدم پایین همه منتظر بودن پریدم بیرون هوای سرد به صورتم خورد خنده ایی کردمو گفتم- من عاشق زمستونم

بابا- اره دخترم فقط حواست باشه سرما نخوری

- باشه

تاشب همه دور هم بیرون بودیم شام رو هم از فست فود گرفتیم و خوردیم با خستگی رفتم توی رخت خواب که صبح بیدار بشمو برم سرکار

صبح زود از از خواب بیدار شدم هصبحانه خوردم و از خونه زدم بیرون بابا رفته بود حمید هم همینطور سوار تاکسی شدم و اومدم بیمارستان همیشه با ماشین نیام بیمارستان ..از تاکسی که پیاده شدم یهو چندتا پلیس جلوم رو گرفتن متعجب نگاهشون کردم و گفتم- مشکلی پیش اومده؟

مامور پلیس - بله لطفا کیفیتون رو بدید کیف رو دادم بهش چیزی که توش نسیت که بخوام بترسم
کیف رو گرفت یهو اسلحه ایی از توش درآورد متعجب بهش نگاه کردم من که اسلحه ندارم
مامور پلیس - این چیه؟

- این توی کیف من بود؟

مامور پلیس - دستگیرش کنید

سریع دوتا زن اومدن و منو گرفتن و نشوندن توی ماشین پلیس بردنم اداره پلیس توی اداره بودم توی
بازداشتگاه که صدام کردن بعدم دستبند و بردنم بیرون توی اتاق سرگرد مهبد توی اتاق ایستاده بود اتاق
بازجویی بود منو نشوندن روی صندلی زنه به اشاره سرگرد مهبد رفت بیرون روبه روم نشست روی صندلی
وگفت - خوب میشنوم

سرمو بلند کردم و گفتم -چی باید بگم که شما بشنوید؟

محکم زد روی میز و گفت - اینکه این اسلحه از کجا اومده؟...این اسلحه مجوز نداره

- بخدا ماله من نیست...من اصلا اسلحه ندارم

سرگرد مهبد - دروغ نگو بگو از کجا آوردیش

- همین که گفتم ماله من نیست

تمام سعیم این بود که گریه نکنم اصلا نمیدونم این اسلحه از کجا اومده؟..اشک توی چشمام جمع شد سرمو
انداختم زیر تا نبینه دارم گریه میکنم

با صدای لرزونی گفتم - من نه خلاف کارم نه کسی که با خودش اسلحه بدون مجوز حمل کنه..نمیدونمم از
کجا اومده ...تا فردا تا سال دیگه هم پیرسین همین جوابه..خودتون فکر کنید من از صبح میرم بیمارستان فقط
یه روز جمعه رو اونم شاید بیکارم میتونم خودمم از خودم دفاع کنم چه نیازی به اسلحه بدونه مجوز دارم

سرگرد مهبد - حرفای بی ربط نزن ..فقط بگو ..چرا این اسلحه رو با خودت حمل میکردی؟

- باور کنید نمیدونم از کجا اومده صبح که سوار تاکسی شدم مثله عادات همیشگیم اول کرایه دادم تا اون موقع
هم توی کیفم نبود

سرگرد مهبد - یعنی میخوای بگی انداختن توی کیف

- نمیدونم ولی جز من یه زن و یه مرد دیگه هم توی تاکسی بودن..بخدا راست میگم

تمام حرفام پر صداقت بود بغض کرده بودم

با صدای لرزونی گفتم - من خلاف کار نیستم... من گناهی ندارم...

اشکی از چشمم چکید بازم یه روز مثله ادم زندگی کردم یه روز خوش حال بودم از دلم داره در میاد

از جاش بلند و گفت - یعنی میخوای بگی دشمن داری؟

- نمیدونم...هیچی نمیدونم....با کسی مشکلی ندارم....کاری به کاره کسی ندارم گاهی اوقات با کسی دعوا

میشه مثله اون روز که میخواستن اذیتم کنن ولی باور کنید این اسلحه ماله من نیستمن اگر علاقه ایی به

اسلحه داشتم ..خوب میتونستم مثله خواهرم پلیس بشم

سرگرد مهبد - خواهرت پلیسه؟

- بله حاضرم هر کاری بکنم تا ثابت کنم این اسلحه ماله من نیست

نشست سر جاش و گفت - پس ماله تو نیست....با کسی هم تا الان مشکلی داشتی؟

- آخرین باری که با کسی بحثم شده با همون دوتا پسر بوده بعد از اون هر روز رفتم بیمارستان و مطب

سرگرد مهبد - اون دوتا پسر..خودشه

- چی خودشه؟

سرگرد مهبد - یکی از اون پسرا باباش خلاف کاره وقتی اسم فامیلیشو پرسیدم فهمیدیم ...خیلی خوب پس بد

ازت کینه گرفته بود ..

- یعنی اونا این کارو کردن؟

سرگرد مهبد - کسه دیگه ایی رو میشناسی

- نه

دستم روی میز گذاشتم و سرمو هم روی دستم

سرگرد مهبد - خانم رحیمی

در باز شد

خانم رحیمی - بله قربا

سرگرد مهبد - فعلا ببریتش بازداشگاه

بازمو گرفت و بلندم کرد بردم بازداشگاه دستبند باز کردن و من وارد شدم چندتا دختر انجا بود که معلوم بود که

فراری هستن بابا و حمید و حامی اومده بودن اداره پلیس ولی بهم اجازه دیدنشون رو ندادن..حالا میفهمم که

چقدر پشت میله های زندان بودن بده

روز ها گذشت تا زنی که اسلحه انداخته بود توی کیفم پیدا شد.. رفتیم جلسه دادگه و اون زن اعتراف کرد موقعی که حکم بی گناهی صادر شد اینقدر گریه کردم که گفتن نداره این سه چهار روزی که توی زندان بودم برام به اندازه چهارصد سال طول کشید

به سرگرد مهبد نگاه کردم با چشمای خیس اشکم گفتم - خیلی خیلی ازتون ممنونم ..نمیدونم اگر شما حرفمو باور نمیکردین چی میشد.. زندانی بودن خیلی بده

سرگرد مهبد - من یه پلیسم.. میفهمم کی راست میگه کی دروغ شما راست گفتید منم باور کردم.. فقط ممکنه دوباره همچین مشکلی پیش بیاد

- بسیار خوب

سرگرد راد اومد کنارمو گفت - خانم بزرگمهر من امروز فهمیدم چه اتفاقی افتاده بوده.. حکم دادگاه چی شد

- سلام جناب سرگرد

سرگرد راد سری تکون داد و گفت - ببخشید اصلا حواسم نبود سلام

- هیچی حکم بیگناهی صادر شد

سرگرد راد - میدونستم هرچی ادمارو بزنی و کتک کاری کنی اهل این یکی کار نیستی

سرگرد مهبد - مثله اینکه خانم بزرگمهر پرونده درخشانی داره

سرگرد راد - خانم بزرگمهر خودشون قبلا پلیس بودن

سرگرد مهبد متعجب نگاهم کردو گفت - ولی پرونده نداشتن

سرگرد راد - چون ایشون توی واحد مخفی کار میکردن

سرگرد مهبد - که اینطور.. خوبه تونستم به یکی از همکارام کمک کنم

- ممنونم

سرگرد مهبد - هنوزم سر حرفی که توی اتاق بازجویی زدید هستید؟

- کدوم حرف من خیلی حرفا زدم

با همون چهره جدیش گفت - اینکه هر کاری بکنی که ثابت کنی بیگناهی

- خوب

سرگرد مهبد - میخوام تویه ماموریت همراهیم کنی

بابا - چی؟

سرگرد مهبد- خانم بزرگمهر حرف زده باید پاش بایسته

سرگرد راد- خانم بزرگمهر استعفا دادن

خودم خیلی وقت بود دلم میخواست برم ماموریت گفتم- جناب سرگرد من میتونم دوباره به به کشورم خدمت کنم؟

حمید- هاله دیونه شدی؟

- همه که کنیه ایی نیستن که بخوان انتقام بگیرن. و بفرستتم دبی

بابا- نه هاله خواهش میکنم ..من نمیتونم اذیت شدنتو ببینم تازه رابطه باهامون خوب شده

- بابا من میخوام دکتری رو یه مدت تعطیل کنم و دوباره یه مامور پلیس بشم...مثله هلمما..اونم پلیسه ..مگه نه؟ بابا- اخه

- خواهش میکنم بابا اما و اگر نیارید من حرف زدم سر حرفم هستم..تازه خیلی وقته هم که دلم میخواد دوباره پلیس بشم

بابا- یه دنده لجباز

خندیدم و چیزی نگفتم

سه روز گذشت دارم وسایلمو جمع میکنم که با سرگرد مهبد برم ماموریت فکر نمیکردم بخواد از اون حرفم استفاده کنه چندتا دست لباس برداشتم یکمم لوازم آرایشی دوتا رژلب..یه رژگونه و کرم پودر و سایه ی دودی همیشگی

آماده دسته چمدون رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم دم در توی اونم مانتو بافت سفید رنگ با اون شال سفید مشکی که سرم کردم خیلی ناز شدم شلوار مشکی وجکمه های سفید رنگم شبیه عروسکام کرده مردم حق دارن فکر کنن من نوزده سالم خیلی ریزه میزم

سرگرد مهبد دم در با لباس عادی منتظرمه با همه خداحافظی کردم و اومدم بیرون سوار ماشینش که یه بی ام و مشکی رنگ بود شدم البته بعد از سلام و علیک اونم نشست

- خوب درمورد این ماموریت بهم بگو

سرگرد مهبد- خب همونطور که میدونی نباید بدونن ما از افراد پلیسیم یه موقع نگی جناب سرگرد همه چیزو بهم بریزی زیادی هم مرزمو و ساول پیچ نشو

- خوب چی صداتون کنم

سرگرد مهبذ- اسم من شهبازه ..شهباز صدام کن

- بسیا خوب پس منم شدم هاله

سرتکون داد و گفت- یه گروه هست که واردش میشیم میدونم مهارت داری توی شکلیک و زدن ..زدنو که به چشم خودم دیدم...

لبخند زد..ادامه داد...این یه باند قاچاق اسلحه است که واردش میشیم گوشیه وسایلی که بتونن ازمون ردی توش گیر بیارنو توی ماشین میزاری بعدم ماشینو میبریم توی خونه یکی از دوستانم و از اون طرف هم میریم به مخفیگاه اونا که مرکز کارشونه

- خوب

شهباز- خوب همین دیگه

- حالا به نظرت چقدر این ماموریت طول میکشه

شونه ایی بالا انداخت و گفت- تا وقتی که بخوان محموله بفرستن و ما بتونیم بگیریمشون

- میدونید چطور اسلحه جا به جا میکنن؟

شهباز- هنوز نه بخاطر همین داریم وارد گروهشون میشیم

- که اینطور...خیلی خوبه یه خورده کتک کاریم میکنم

شهباز-چه خشن

-اره دیگه

شهباز- همون پسری که زدیش..پسر ریس بانده

- اوه پس چرا اینقدر بیجونه

شهباز- بی جون نیست تو فرست ندادی خودی نشون بده

- حقشه مرتیکه عوضی حقش بود

شهباز خندید و گفت- خیلی خشنی

-فکر کنم خودتو موقع بازجویی ندیدی که به من میگی خشن

لبخندش پرنگ تر شد و گفت- نه راستش خیلی بد میزدیشون دل نسوخته

- خوب باید چیکار میکردم اومده بازمو گرفته به زور بشونتم تو ماشین منم یکم ادبش کردم اگه نیومده بودی

حتما میکشتمش

بازم لبخند زد و گفت - اره وقتی باز تو گرفتم چنان سرم داد زدی که با اینکه پلیس بودم ولی ترسیدم

خودمم خندم گرفت و اروم خندیدم

- معذرت میخوام یکم عصبی بودم...

شهباز - یکم؟

- یکم که نه ...یه عصبانیت یه ماهه بود که خالی شد

شهباز - از چی یک ماه عصبی بودی؟

- من فکر میکردم مامانم مرده و فقط یه داداش دارم ..بعدش فهمیدم کسی که میخواستم باهاش نامزد کنم

برادرمه و یه خواهر دوقولو هم دارم

شهباز - خیلی بده ..نه؟

- برام دیگه مهم نیست همه رو بخشیدم حمید هم شده داداشم دیگه علاقه ایی بهش ندارم چهار سال پیش

که رفتم علاقم بهش از بین رفت فقط خودم باور نکرده بودم

شهباز - تو که میگی یک ماهه

- نه راستش بابام نتونسته بود بهم بگه داداشمه الکی بهم گفتن که اون مرده بعد من فهمیدم جریان چیه ..اون

چهار سالم فکر میکردم مرده ..رفتم المان ..اونجا شروع کردم به درس خوندن و شدم ایینی که هستم

شهباز - پس جریان ناراحتیت این بود که بابات و داداشت خیلی نگران بودن نه؟

- نه راستش تویه یکی از ماموریت هام خلافاکاره عاشقم شد وقتی فهمید من پلیسم ..از زندان فرار کرد منو

دزدید فرستادم دبی ..بعدم فروختم به یه شیخ عرب

شهباز - چی؟

- وای که وقتی یادم به شیخه میوفته و بلایی که سرم اومد دق مرگ میشم بهم نزدیک شد منم به حال مرگ

زدمش ...اونم پا رو پا انداخت و دستور داد شلاقم بزنی نامرد..

شهباز - چقدر بد

- اره پنج روز شلاقم زدن از ضعف و درد چهار روز بیهوش شدم بعد همون خلاف کاره فهمیدم خودش منو

خرید منو مجبور میکرد براش برقصم ..نامرد عوضی ..بعدم میخواست کار دستم بده که با لیوان شکسته زدمشو

الفرار ..تا اون موقع نمیتونستم فرار کنم ولی اون روز نیروی پلیسم کمکم کرد خدارو هزار مرتبه شکر

شهباز - که اینطور ..بازم خدارو شکر که ..هیچی ولش کن

خجالت کشیدم منظورشو خوب فهمیدم در یه خونه نگه داشت من پیاده شدم ماشینو زد توی حیاطش و چمدون هردومون رو آورد چمدونمو ازش گرفتم و گفتم - میگم چرا خواستی با من بیای ماموریت؟
شونه ایی بالا انداختو گفت - وقتی کتک زدنتو دیدم و زرنگیت ..دل جرات و بی پروا بدونت...اینکه قبلانم پلیس بودی باعث شد ازت بخوام

- خیلی خوبه

سوار تاکسی شدیم توی تاکسی گفت - باید یه لقب داشته باشی

- چه لقبی؟

شهباز - یه چیزی که برات باشه اونجا باید هر کسی یه لقب داشته باشه

- خودت یه چیزی بگو من اهل لقب و اینا نیستم

شهباز - من عقرب م تو هم

یکم فکر کردو گفت - اعصاب که نداری زدنتم که خوبه پس

- خشم خوبه

شهباز - عالیه واقعا بهت میاد

با اخم نگاهش کردم ولی اون نه لبخندی روی لبش بود نه چیزیه دیگه ایی فقط یکم نگاهش شیطون بود

نازه تونستم چهره و حیکلش رو ببینم

پوستش یکم سبزه بود که چهرشو مردنه تر کرده بود..چشمای درشت قهوه ایی...لبو بینی خوش فرم...موهای

خرمایی..حیکلش که به غول گفته بود زکی کنارش درست مثله یه عروسک کوچلو بودم یه دستی راحت بلندم

میکنه

جلوی یه خونه ایستادیم از تاکسی پیاده شدیم موبایل همراهمون نبود وارد خونه شدیم جلوی در دوتا مرد قوی

حیکل هم حیکلای شهباز ایستاده بودن بعد از اینکه خوب گشتنمون اجازه دادن بریم تو وای که من عادت

ندارم لباس زیر بپوشم...هی اینا هم بهم دست میزدن عصبی میشدم نامرداز هیز وارد راهرویی شدیم اولش یه

دختر با شال در حال سقوط نشسته بود پشت یه میز

دختره - اسم؟

- هاله

شهباز - منم شهباز

دختره - لقب

شهباز - عقرب

- خشم

دختره نگاهی به چهره خونسردم که خیلی شاداب بود کرد و گفت - کجای تو به لقب خشم میخوره؟

لبخندی زدم و گفتم - امتحانش مجاینه

لبخندش محو شد و خیلی سرد گفت - برید تو

منو شهباز وارد راه روی طولانی شدیم که هیچ دری داخلش نبود به یه مرد رسیدیم قد بلند و خوشتیپ موهای

تیره با پوست سفید چهرش خوب بود جذاب بود ولی معمولی هم بود نگاهی به ما کرد و گفت - خوبه به گروه

خوش اومدین بیاید تا اتاقتون رو بهتون نشون بدم

شهباز - باشه

هر دو دنبال اون پسر راه افتادیم جلوی دری ایستاد و گفت - این اتاقونه ..وقتی کاری باهاتون داشتن میان و

چیزای لازمو بهتون میدن

شهباز - باشه

از ما دور شد وارد اتاق شدم توی اتاق دوتا در دیگه هم بود و یه فضای که توش یه مبل دونفره و یه تی وی

بود نفس عمیقی کشیدمو گفتم - که اینطور

شهباز - چطور

شونه اییبالا انداختو گفتم - هیچی بینخیال

چمدون رو کنار پام گذاشتم و در یکی از اتاق هارو باز کردم یه تخت یه نفره و با یه در که معلومه حمام و

دستشویی

شهباز - تو توی همون اتاق بمون

- باشه چمدونم رو برداشتم و رفتم توی اتاق دوباره اومدم بیرون و گفتم - میگم حالا باید چیکار کنیم؟

شهباز - فعلا هیچی..برو یکم استراحت کن میان دنبالمون که بریم و برای آموزش کارای لازم

- باشه

وارد اتاق شدم لباس راحتی تنم کردم یه تی شرت آستین بلند مشکی با یه شلوار راحتی مشکی ورزشی که کناراش دوتا خط سفید داشت پریدم توی تخت تا ق باز درحالی که دوتا دستمو باز کرده بودم خوابیدم تخت با اینکه یه نفره بود ولی بزرگم بود نمیونم چطور شد که خوابم برد با صدای در از خواب بیدار شدم

شهباز- هاله هاله

- بله

شهباز- بیا

موهامو پشتم بافته بودم معلوم نبود در باز کردم و گفتم- بفرمایید

شهباز نگاهی بهم کرد و دو دست لباس داد دستمو گفت- اینارو بپوش آماده شو باید بریم ..فرستادن دنبالمون طولش ندیا

- باشه

لباسارو ازش گرفتم و تنم کردم بافت موهامو باز کردم و از همونجا بلند گفتم- شهباز

شهباز- بله

- میگم باید چیزی سرم کنم دیگه نه؟

شهباز- اره سرت کنم

شاله مشکی برداشتم و موهامو با کلیپش جمع کردم حتی یه ذره از بلندی موهام معلوم نبود ارایشمو درست کردم لباس یه شلوار جسبونه مشکی با یه چیزی شبیه تنیک بود ولی تنیک نبود بلندیش تا زیر باسنم بود کفش های راحتی مشکی ساده ایی پام کردم و اومدم بیرون شهباز نگاهی بهمکردو گفت- بریم

هر دو از اتاق رفتیم بیرون بعد از طی چندتا راه رو به یه در رسیدیم شهبازی کارتی که توی دستش بود رو به یه چیزی شبیه کارت خوان کشید و در باز شد سالنه بزرگی جلومون بود هردو وارد شدیم تعدادی دختر و پسر که لباساشون مثله ما بود داخل داشتن با همدیگه حرف میزدن شهباز گفت- بریم اونجا بشینیم

- باشه

هر دو به طرف مبل دونفره ایی که خالی بود رفتیم و نشستیم شهباز بعداز چندقیقه بلند شد و رفت پیش یه نفر مشغول حرف زدن شدن نگاهی به دختر ها کردم هیچکدوم روسری سرشون نبود پس چرا شهباز گفت سرم کنم؟

شونه مو بالا انداختم به همه نگاه میکردم به پشتی مبل تکیه دادمو پا روی پا انداختم دست به سینه نشستم
رفتم توی فکر نکنه باز یکی بخواد بدزدتم؟...وای هاله دیونه شدی..ممکن نیست صدای فردی من و از تفکرات
شیرینم بیرون آورد پسری خوش حیکل کنارم نشسته بود نگاهی به سرتا پاش انداختم

پسر- چه فکر عمیقی

- خیلیم عمیق نبود

پسر- اونقدر عمیق بود که متوجه نشستن من نشی

- زیاد مهم نیست

پسر دستشو به طرفم دراز کردو گفت-میعاد

باهاش دست دادمو گفتم- هاله..از اشنایی باهات خوشوقتم

میعاد- منم همینطور

همون موقع شهباز اومد و گفت- هاله بریم

- اره بریم

روبه میعاد گفتم- خوب من میرم

میعاد- به امید دیدار

با شهباز هم قدم شدم به طرف در رفتیم بازم بعد از کشیدن کارت در باز و شد و ما خارج شدیم

شهباز- فکر میکردم با همه مردا توی جنگ باشی؟

- با هر کسی که بخواد اذیتم کنه

شهباز- خوبه.

به اتاقمون برگشتیم روی مبل نشسته بودم که شهباز ورقه ای جلوم گذاشتو و اروم گفت- فعلا محموله جابه

جا نمیکنن ..اینم برنامه کلاسامونه عصر ساعت چهار یه کلاس داریم درست سه ساعت دیگه

- باشه

- باشه همون موقع در زدن کسی با یه میز که زیرش چرخ داشت وارد شد و برامون غذا گذاشت روی میز

جلمون و بدون هیچ صحبتی از در رفت بیرون نگاهی به غذا کردم کباب کوبیده بود شهباز شروع کرد به

خوردن منم اروم اروم شروع کردم به خوردن

- گوجه میخوای

شهباز- مگه تو نمیخوری؟

- نه من گوجه کباب شده دوس ندارم

شهباز- ممنون میشم

گوجه رو برداشتم و گذاشتم توی بشقابش سریع غذاشو خورد من هنوز نصفش رو داشتم سیر شدم قاشق و چنگالم رو دوطرف بشقابم گذاشتم و با دستمال دهنمو تمیز کردم و گفتم- خوب ناهارم خوردیم باید چیکار کنیم

شهباز- من که میرم بخوابم تو هم یه کاری بکن دیگه

- منم میرم میخوابم

هر دو به طرف اتاقمون رفتیم بازم خودمو پرت کردم توی تخت و با همون لباسا خوابیدم بازم صدای در همونجوری بلند شدم و به طرف در رفتم موهامو که دورم ریخته بودو مرتب کردم ولی هنوزم پریشون بود سیخ سیخ نبود فقط دورم ریخته بود درو باز کردم یه لحظه شوکه شد یه جلیقه ضد گلوله توی دستش بود همونطور که بهم نگاه میکرد گفت- اینو روی لباست بپوش

- باشه

شهباز- موهات چه بلنده

لبخندی زدمو گفتم- اره همینطوره

شهباز- فکر نمیکردم اینقدر بلند باشه

- نبایدم فکر میکردی..من الان آماده میشم میام

سریع رفتم و صورتمو شستم سه سوته ارایش کمی کردم و جلیقه ضد گلوله رو تنم کردم و موهامو هم یه شونه زدم و با کش بستم یه شال هم انداختم سرم توری بستمش که توی دستو پام نباشه از اتاق اومدم بیرون شهباز روی مبل نشسته بود

- بریم

شهباز- بریم

هر دو از اتاق زدیم بیرون شهباز و من بازم از چند راه رو گزشتیم و به یه در بزرگ وقتی درو باز کردم حیات بزرگی جلو روم بود صدای شلیک اصلحه میومد با هم بیرون رفتم یه مرد قد بلند و خوش حیکل (این روزا همه

خوش حیکلن)داشت بینشون میچرخید و بهشون آموزش میدادالبته یکی دونفر دیگه هم عین همین ادمه بودن رفتیم کنار همون مرده و ایستادیم

نگاهی به ما نداشت و گفت- تازه وارد گروه شدین؟

شهباز- اره

نگاهی به من کردو گفت- احسان هستم برید از روی اونمیز دوتا اسلحه بیارید

من و شهباز رفتیم و از روی میز دوتا کلت برداشتیم و اومدیم طرفش نشونه ایی گذاشت و به شهباز گفت- بزنش

شهباز نشونه رو زد چندبار دیگه هم تکرار شد و شهباز همه رو زد

احسان- قبلا کار کردی؟

شهباز - اره کلاس تیر اندازی رفتم

به من اشاره کرد نشونه گذاشت چندبار من همه رو زدم به منم نگاه کردو گفت- تو هم کلاس رفتی؟ - اره

احسان- خیلی خوبه میتونید به چن نفر یاد بدید

شهباز- اره

یه پسر رو فرستاد پیش من یه دختر هم پیش شهباز برای پسر نشونه گذاشتم ولی هیچ کدوم رو نمیزد بعد از هزار بار توضیح و کمک و تونست نشونه رو بزنه که خیلی خدارو شکر کردم با هزار خستگی نزدیک غروب به اتاقمون برگشتیم

خودمو ول کردم روی مبل و گفتم- وای که چقدر این پسر خنگ بود ..وای که ای مردشورشو بیرن

شهباز با خنده گفت- بلندشو تا منم بشینم اینقدرغر نزن

با حرص گفتم- بیش از هزار بار بهش گفتم اخه خنگ خدا توی چشمی نگاه کن و نشونه بگیر بزن با این دستای خودم براش نشونه گرفتم گفتم بزن بازم خطا میزنه بازم هزارو صد مرتبه خدارو شکر که یه نشونه رو زد شهباز خندید و نشست کنارمو گفت- کم حوصله

- برو بابا

شهباز- خودت برو بابا

- ببین الان از اون وقتاییه که حوصله ندارم

یه نگاهی به خودش کرد یه نگاته به من حساب کار دستم اومد خندیدمو گفتم - خودم میدونم که غولی
 اخمی کرد از اونایی که موقع بازجویی میکرد گفت - غول خودتی جوجه

- جوجه خودتی

شهباز - معلومه

- بین منو اذیت نکن!!!!

شهباز - مثلاً اذیت کنم چی میشه؟

با مظلومیت نگاهش کردم و گفتم - خواهش میکنم سربه سرم نزار

شهبازم که انگار دلش سوخت گفت - باشه

- مرسی

و بلند شدم و رفتم توی اتاقو یه لباس راحتی تنم کرد و اومدم بیرون موهامم باز کرده بودم دوره ریخته بود روی

مبل کنار شهباز نشستم که گفت - این همه مو اذیتت نمیکنه؟

- نه ..واسه چی؟

شهباز - کنجکاو شدم..

- خوب آقای فضول.. یعنی کنجکاو... اذیتم نمیکنه البته بعضی وقتا هم اذیت میکنه ها ولی خوب گوششو

میپیچونم دیگه اذیت نمیکنه

شهباز خندید و گفت - فضول خودتی

- در این شکی نیست

شهباز - ولی موهاش خیلی قشنگه

- قابل شمارو که نداره ولی خودم لازمشم دارم

بازم خندید و گفت - باشه... میدون راجبت چی فکر میکردم؟

- نه

شهباز - فکر میکردم از این دخترایی باشی که همش با خانوادش مشکل داره با کسی نمیجوشه و از این حرفا

- خوب حالا چی فکر میکنی؟

شهباز - الان به نظرم خیلی بامزه ایی .. زمین تا آسمون با چیزایی که فکر میکردم فرق داری

- که اینطور

شهباز - تیکه کلامته؟

- نمیدونم ولی همش دوستدارم ازش استفاده کنم همین امروزم اینجوری شدم

شهباز - که اینطور

خندیدمو گفتم - هی منو مسخره نکن

شهباز - که اینطور باشه

زدم به بازوش مثله سنگ بود

- وای چه سفته.. مثله سنگ میمونه دستم درد گرفت

شهباز - همه که مثله خودت نیستن

- خوب من که مرد نیستم.. که بخوام بازو هام بزرگ و سفت باشه

شهباز - حرف حساب جواب نداره

- صدالبته که همین طوره

دوسه روز گذشت و ما امروز همه جمع میشیم تا بریم مهمونی که قرار قبل بردن محموله گرفته بشه ..قراره

محموله رو بفرستن بوشهر و از اونجا بفرستش جاهای دیگه

شهباز فرستاد برامون لباس بیارن برای من یه ماکسیه بلند سفید براق آوردن که استینای حریر داره و میشه

گفت پوشیدتش تا روی شکم چسبون و از اونجا به پایین گشاد میشه و دنباله هم نداره ساده و شیکه گفش

های سفید راحتی خودم که شبیه کفش باله است رو پام کردم به لباس میومدم موهامم باز دورم رها کردم ارایش

محو کمی هم کردم از اتاق اومدم بیرون و به شهباز گفتم - خوبه

شهباز مات نگاهم کردو گفت - خوبه

خودشم کراتش رو درست کردو گفت - بریم

همونجوری به راه افتادم البته یه شالم انداختم روی سرم ولی خوب چه سرکردنی موهام همش معلوم بود اینم

شهباز هی میگفت بپوش که پوشیدم

به دری رسیدیم شهباز کارت کشید و هردو وارد شدیم کلی دختر و پسر وسط داشتن میرقصیدن دخترا همه

ارایش غلیظی به صورت داشتن که خیلی چهرشونو مصنوعی کرده بود موهای رنگ کرده و عجب وجق شهباز

دستم گرفت و منو به طرف میزی برد که میعاد رو دیدیم

میعاد - سلام

شهباز و من - سلام

میعاد با لبخند گفت - چقدر زیبا شدی؟

- ممنونم

میعاد - بشنید

شهباز - باشه

دستمو محکم تر گرفت و کشوند طرف یه میز همچین دستمو گرفت و کشوند انگار دعوا داره چندثانیه ایی نشسته بودیم که مردی با چندتا لیوان به طرفمون اومد اول جلوی من گرفت

- نه ممنون

شهباز - نمیخورم

بعد از اینکه مرد رفت شهباز گفت - چرا برنداشتی؟

- اهلش نیستم

شهباز - فکر کردم نفهمیدی

- من چهار سال با کسایی زندگی کردم که همشون میخوردن .. از شربت تشخیص میدم

شهباز - خوبه

مدتی از مهمونی گذشته بود که میعاد اومد جلو گفت - افتخار یه رقص رو بهم میدی نگاهش به شهباز کردم با نگاهش منع میکرد خیلی اروم بالبخند گفتم - ببخشید من نمیرقصم

میعاد - اصلا؟

- نه راستش من فقط با شهباز میرقصم

میعاد - خیلی دوست داشتم باهات برقصم

- متاسفم

شهباز - هاله رقصیدنو با کسی جز من دوست نداره

میعاد - بسیار خوب و از ما درو شد

شهباز - واقعا نمیرقصی

- چرا رقصیدنو دوست دارم .. خیلی هم خوب بلام .. برقصم ولی نه با یه مشت خلاف کارو قاتل

شهباز - خوب حالا که گفتم فقط با من میرقصی افتخاره یه رقص رو بهت میدم

ابرویی بالا انداختمو با تحکم گفتم - بشین سر جات ..چه خودشم میگیره شما افتخار بده ولی من افتخار نمیدم
باهات برقصم

شهباز بی تفاوت بلند شد و دست منو گرفت و گفت - باید برقصی
بلندم کرد و منو به وسط سالن بزرگ کشید رخ به روخش خجالت کشیدم از این همه نزدیک بودن کنارش
دستشو دورم انداخته بود منم به ناچار دستمو دور گردنش انداختم
شهباز - خجالت؟

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم

- هیچوقت به غریبه ها تا این حد نزدیک نمیشم

شهباز - الان چندروزه با من توی یه خونه زندگی میکنی ..من غریبم؟

شونه ایی بالا انداختمو گفتم - نمیدونم

شهباز - خوب

- خوب چی؟

شهباز - فکر کنم امشب باید زود بریم

- چرا؟

شهباز - فکر کنم احتمال دزدیه شدنت زیاد باشه

- چی؟

با اخم به پشت سرم نگاه میکرد متعجب نگاهش کردم.

- چته تو؟

شهباز - میعاد و نادر بد تو نختن

- نادر دیگه کیه؟

شهباز - یکی از بچه های گروه از روزه اول دنبالت بود

- غلط کرده ..مرتیکه هیز

شهباز لبخندی زد و گفت - بد اخلاق

با کفشم پاشو لگد کردم که خندش بیشتر شد

- حناق

فشاری به کمرم داد که دردم گرفت

- ای ..دردم گرفت

شهباز- تا تو باشی دیگه با من اینجوری حرف نزن

- پرررررررر

بازم کمرمو فشار داد عصبی از بغلش بیرون اومدم و ازش دور شدم اخمام توی هم بود روی صندلی نشستم اون

هنوز وسط بود یه نفر اومد پیشش و مشغول حرف زدن باهاش شد صدای میعاد باعث شد به طرفش برگردم

میعاد- مثله اینکه بحثتون شده؟

- مهم نیست

میعاد- رابطتون با هم چطوره؟

- دلیلی برای گفتنش نمی بینم

میعاد- باشه نگو ولی حالا که باهم قهرید افتخاره رقصیدنو بهم میدی

شهباز- نه هاله به جز من این افتخارو به هیچ کس نمیده

با اخم نگاهش کردم و برگشتم طرف میعاد و با لبخند گفتم- البته

بلند شدم که با میعاد برقضم که دستمو محکم گرفت و گفت- هاله بهت اجازه نمیدم سریه موضع کوچیک

اینجوری لجبازی کنی

- دستمو ول کن

دستمو محکم تر گرفت و به طرف در کشوند کارت کشید و از در خارج شد همش تقلا میکردم دستمو ازد

دستش دربیارم ولی محکم تر فشار میداد

- ولم کن دستمو شکستی

شهباز- ساکت شو هاله

- گفتم ولم کن

شهباز سرجاش ایستاد و با اخم به طرفم برگشتو گفت- تا بلایی سرت نیاردم ساکت شو

و منو دوباره کشوند بردم توی اتاق و پرتم کرد تو خودشم اومد تو ترسیدم این چرا اینجوری شد

- دیونه شدی چرا اینجوری میکنی؟

شهباز- جدا میخواستی با اون مرتیکه عوضی برقصی؟

- به تو ربطی نداره

شهباز به طرفم هی اون میومد هی من میرفتم عقب وایی این چشه؟

شهباز- هاله من اعصاب درست و حسابی ندارم پس با من از این شوخیا نکن و سربه سرم نزار

خونسردی خودمو حفظ کردم و خیلی عادی گفتم- من شوخی نکردم

اخماش بیشتر رفت توی هم اومد نزدیک ..نزدیک یا امام زمان دیگه نفسش داره میخوره به صورتم نفسشو با

حرص داد بیرون و بازوهامو گرفت و گفت- ببخشید که تنها فرستو ازت گرفتم

خیلی با حرص این جمله رو گفت من اصلا نمیخواستم باهش برقصم اذیتم کرد منم خواستم حرصش بدم

وگرنه من و چه به این قاتلا سرمو انداختم زیر و خیلی مظلوم مثله همیشه گفتم

- میشه دستتو برداری؟

نمیدونم لحنم تا چه حد مظلومانه بود که دستش سریع شل شد سریع از کنارش رد شدمو رفتم توی اتاقم

لباسمو دراوردم و رفتم توی حمام فردا صبح برای بردن محموله ها باید بریم مثله عادت همیشگیم سریع بعد از

حمام به خواب عمیق میرم دیدم حس و حالش نیست لباس تنم کنتم سوتین که عادت نداشتم بپوشم خیلی کم

اونم مجبوری بدم میاد همونجوری برهنه خوابیدم توی تخت و پتورو کامل کشیدم روم

ناهار رو هم با هم در سکوت خوردیم و من بازم وارد اتاق شدم ورفتم خوابیدم

با صدای ضربه هایی که به در میخورد از خواب بیدار شدم

شهباز- هاله..هاله بیداری؟

- اره بیدار شدم

شهباز- آماده شو باید بریم

- باشه

سریع بلند شدم و لباسام رو تنم کردم موهام دم اسبی بستم دستو صورتمو شستم و یه ارایش محو خوشکل

مثله همیشه کردم و از اتاق اومدم بیرون روی مبل نشسته بود از کنارش رد شدم شالی که روی سرم انداخته

بودم فقط الکی بود چون موهام همش از زیرش بیرون بود

شهباز- نمیخوای که موهاتو همینجوری بزاری؟

نگاهش سرد بهش کردم گفتم- مشکلی داری؟

شهباز- هاله خواهش میکنم

نفس عمیقی کشیدم حوصله دردرس ندارم شالو برداشتمو موهامو باز کردم جوری جمعش کردم که کسی متوجه بلندیش نشه و شالو انداختم رو سرمو با حرص گفتم- الان راضی هستی؟
 با یه لبخند که ازش تا الان ندیده بودم گفت- الان اره
 با حرص نگاهش کردم ای این ادم منو حرصی میکنه یه تیکه نون تست برداشتم و روس خامه کاکایویی مالیدم و شروع کردم به خوردن همین کافیه تا شب گشتم نشه
 شهباز- همین بسه

- اره بسه درسته مجبوریم ولی دیگه مجبور که نیستم تا این حد حروم بخوریم
 لبخندی زد و گفت- افرین دختر خوب بزن بریم که امروز آخرین روزه که توی این خراب شده اییم
 - بریم

از اتاق خارج شدیم و به طرف جایی که قرار بود بریم وارد حیاط بزرگی شدیم تافراد زیادی توی حیات بودن ما هم بهشون پیوستیم یهو دیدم شهباز دستمو گرفت متعجب بهش نگاه کردم نگاهم کردو گفت- اگر میعاد یه قدمیت بیاد من میدونمو تو

- وا چه ربطی به من داره ..؟؟...تو هم یه چیزیت میشه ها...عجب...ای خدا منو با کی فرستادی اینجا و پوفی کشیدم

خندید و گفت- د نهدلتم بخواد ..خیلیم خوشحالی که با من اومدی
 با حرص نگاهش کردم که خنده ارومی کردو گفت- وقی حرص میخوری خیلی بامزه میشی
 اخمامو تو هم کشیدمو گفتم- بسه..باز من دوبار تو روت خندیدم..تو پرو شدی
 ابروهاشو انداخت بالا گفت- بداخلاق
 یکی زدم به پهلوشو گفتم- خودتی

اخمه با مزه ایی کردو گفت- دستات واسه من کوشولوهه جوجو

- خدایا منو بکش از دست این راحت کن

به طرفی رفتیم مردی رفت وسط بلندگو به دست شروع کرد به حرف زدن چیزاییدرمورد بردن مهمواه میگفت میخوان توی قالب خانواده های معمولی بفرستمون و اصلحه ها رو هم توی ماشینمون جاسازی میکنن یه نفر اومد و لباس هایی بهمون داد یه مانتوی بلند مشلی که تا زیر زانوم بود ودوتا بغلش چاک بلندی داشت خیلی بامزه بود با یه شلوار جین مشکی و یه شال خاکستری لباسو تنم کردم بعدم زیر دست یه ارایشگر نشستم یکم

ابرو هامو باریک تر البته فقط یکم که خیلی تغییرم داد چون ابرو هامو هیچوقت باریک نکردم همیشه پهن بودهاگرچه مدت هاست دیگه دم ابرو مو میزنم صورتم هم اصلاح شد با باریکی ابرو چهرم خانومانه تر شد درست مثله یه دختر از خانواده متوسط از جامعه شدم از مون عکس گرفتن واسه شناسنامه های جعلی که قراره برامون درست کنن وای که چقدر از این پسره بدم میاد اگر میشد همون موقع ترتیشو میدادم تا اینقدر با اون نگاه هیزش نگاهم نکنه اشغال

بعد از گرفتن عکس رفتم به طرف شهباز قرارو من و اون به عنوان زن و شوهر باشیم توی شناسنامه هامون اینجوریه البته

با دیدنش زدم زیر خنده یه ته ریش خرمایی رنگ روی صورتش بود موهاشم یکم کوتاه تر شده بود تازه به جز ته ریش یه ریش و سبیل مدل پروفیسوری هم براش گذشته بودن خدایش خیلی تغییر کردم با لبخند بزرگی که روی لبم بود گفتم- خیلی بامزه شدی

شهباز- تو هم خیلی زشت شدی با این حرفش بیشتر خندم گرفت معلومه داره حرص میخوره که اینو گفت پسری که داشت گریمش میکرد گفت- نکنه چشمت مشکل پیدا کرده شهباز ؟

- اره این همیشه چشماش مشکل داره

شهباز با حرص بهم نگاه میکرد با خون سردی گفتم- حرص نخور عزیزم برات خوب نیست ..با لبخند اضافه کردم

- شیرت خشک میشه بچت بی شیرمیمونه.

و قهقهه زنان ازش دور شدم اون پسره هم پا به پای من میخندید یهو دیدم بازوم کشیده شد برگشتم دیدم بله شهبازه صورتمش یکم قرمز

شهباز با حرص- خوشم نمیاد با این مردا شوخی کنیا...یکم سنگین باشی هم بد نیست

- به تو هیچ ربطی نداره

بازومو از دستش کشیدم بیرون دلم نمیخواست اینجوری بشه ولی خودش اینجوری میکنه من که فقط باهاش شوخی میکنم ولی این دیگه خیلی بی جنبه است اصلا دیگه باهاش حرف نمیزنم پروووو

ازش دور شدم که دوباره بازمو گرفت با چهره ایی در هم از درد بازوم برگشتم طرفش با حرص بازومو فشار میداد اشک تو چشمام جمع شد خیلی درد میکرد چشمای اشکیمو به چشمای قهویش دوختم خیلی اروم گفتم- ولم کن

شهباز- خیلی.....حرفشو ادامه نداد دستش شل شد و بعدم کامل برداشته شد دستم به شدت درد میکرد ازش دور شدمو و روی صندلی نشستم اونم روبه روم با فاصله ی خیلی زیادی نشسته بود من این سر حیاط اونم اون سر حیاط

سرمو انداخته بودم زیر اروم اشکی که روی صورتم اومده بودو با دست پاک کردم نفسه عمیقی کشیدم سرم هنوزم زیر بود فکر میکردم به اینکه چرا براش مهمه که اینا بهم نزدیک بشن یا نه...شاید میتربه از اینکه بلایی سرم بیارن چون اون بود که ازم خواست باهاش پیام..شاید میتربه..از چی میتربه اخه چه دلیلی داره..شاید دوست نداره با ادمای اینجوری بگردم صدای فرد کنارم از فک بیرونم آورد سرمو بلند کردم با دیدن میعاد کنارم ترسیدم نفس عمیقی کشیدم میعاد- بازم که دعواتون شد

نگاهم به طرف شهباز رفت با اخمای توهم داشت بهم نگاه میکرد شونه ایی بالا انداختمو گفتم- گاهی حرص دادنش بهم مزه میکنه میعاد خندید و گفت- بهت نمیاد بدجنس باشی؟ - مگه قراره بیاد؟

میعاد- نمیدونم ولی برام جالبه با اینکه باهم نمیسازید ولی رو هم خیلی حساسید..مخصوصا شهباز رو تو خیلی حساسه

- خوب منم همینجوریم برام مهمه

میعاد- هنوزم نمیتونم بفهمم رابطتون با هم در چه حده

- نیازی نیست بدونی

دیدم متعجب شد خندیدم اونم خندید

میعاد- دوتا لپت وقتی میخندی چال میوفته

- اره همینطوره

میعاد- حیف نیست تو به این خوشکلی با اون اخمو باشی

- بخاطر همین اخمو بودن و جدی بودنش ازش خوشم میاد

میعاد- چه جالب

صدای شهباز تنمو لرزوند یکم تن صداش عصبی بود

شهباز - هاله بهتره دیگه بلندشی

سرمو بلند کردم صورتش بازم سرخه که نشون میداد بد چزوندمش نمیدونم اصلا دلم نمیخواد اذیتش کنم ولی
تقصیر خودشه

- خوب دیگه من میرم به امید دیدار

شهباز با حرص دستمو گرفت و منو کشوند لبخند بزرگی از اینکه عصبی بود روی لبم نقش بست از میعاد دور
شدیم ایستاد و با عصبانیت با صدای ارومی گفت - من بهت میگم ازش خوشم نمیداد اونوقت میشینی باهاش
بگو بخند میکنی؟

با بی حوصلگی گفتم - شهباز حوصله ندارم

شهباز - حوصله میعادو که خیلی خوب داشتی

به حرص بهش نگاه کردم و گفتم - شهباز داری حوصلمو با این حرفای بی سر تهت سر میبری... بهتره توی
کارای من دخالت نکنی... خودم بهتر میدونم که با کی حرف بزنم و با کی حرف نزنم... اگر یه ذره... فقط یه ذره
منو میشناختی میفهمیدی که اهل این کارا نیستم

بازومو با تمام قدرت از دستش کشیدم و یه گوشه حیاط دست به سینه ایستادم چند دقیقه ایی ایستاده بودم که
اومد کنارم و خیلی اروم گفت - متاسفم

چیزی نگفتم... خیلی خوبه که فهمید نباید الکی به کسی گیر بده

شهباز - هاله.

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم با نگاهش دلم لرزید این چند روز دلم افتاده رو ویبره بد جور نمیدونم چرا ولی
هر بار بهش نزدیک میشم اینجوری میشم

شهباز - هاله گفتم متاسفم... معذرت میخوام

- اشکالی نداره

وا من چرا اینو گفتم بی اختیار اینو گفتم لبخندی زد و گفت - یعنی بخشیدی؟

با لبخندش دلم بدتر از قبل لرزید چم شده؟

- اره بخشیدم

چرا بخشیدم... چرا ناراحتیم فقط واسه چند دقیقه بود... چرا نمیتونم زیاد از دستش عصبی بشم... چرا وقتی روم
حساس میشه خوشم میاد؟... چرا؟

شهباز- خوب حالا که بخشیدی بیا بریم باید سوار اون ماشین بشیم

سمند سفیدی رو نشونم داد هر دو به طرف ماشین رفتیم اسلحه ای بهم دادو گفت- اینارو دادن واسه مواقع ضروری

- باشه اسلحه رو از بین چاک ماتنوم زدم پشت کمرم و هردو نشستیم توی ماشین میعاد با یه کاغذ به طرف ماشین امد با جدیت به شهباز گفت- اینا شناسنامه هاتونه ..اینم نقشه پشت سر پژو میری بعدش از هم جدا میشید و یه چیزای دیگه یه پلاستیک هم که توش غذا بود بهمون داد پژو به راه افتاد همین که ه راه افتادیم نفس عمیقی کشیدم و گفتم- خبر دادی؟

شهباز- اره

- چطوری؟

شهباز- شبونه وقتی که خواب بودی مخفیانه از دره مخفی رفتم بیرون و با همکارام درمیون گذاشتم - خوبه

مدتی بود که توی ماشین بودیم خیلی خسته بودم بعداز گذشت چند مدت به ایست بازرسی رسیدیم ..شهباز با یکی از سربازا چندکلمه اونم از توی ماشین جحرف زدیم بالاخره بعد از دوساعت بودن توی جاده از بی سیمی که شهباز از سرباز گرفته بودالام شد که دستگیرشون کردن برگشتیم به ایست بازرسی کنار شهباز ایستاده بودم که یکی از همکارا اومد کنارمونو گفت-خسته نباشی سرگرد

شهباز- ممنون همشون رو گرفتین؟

مامور پلیس روبه من

سرهنگ سیدی هستم....

- بزرگمهر ...

سرهنگ سیدی- اره فقط یه نفرشون به اسم نادرو نگرفتیم

- نادر همون نیست که

شهباز- اره خودش

با ماشینی که افراد پلیس بهمون دادن به راه افتادیم که برگردیم به شهر توی راه بودیم که یهو ماشینی جلومون پیچید و بهمون شلیک کرد به بازوی شهباز تیر خورد و کنترل ماشینو از دست داد و از جاده رفتیم پایین چندنتا ادم اومدن پایین که من که سالم بودم بهشون شلیک کردم یهو نادرو دیدم که داشت میومد پایین

تا دیدمش بهش شکلیک کردم به پاش خورد و عقب عقب رفت همش شلیک میکرد منم پشت ماشین پنا گرفتم و بعداز چند دقیقه دیگه پشت ماشین موندم بعد بلند شدم و دروباز کردم و نشستم توی ماشین از بازوی شهباز خون میومد نگاهش بهش کردم فقط خراش داده بود تیر توی دستش نبود دلم گرفت اشکم درومد با گریه دستشو معاینه کردم شالم خیلی پن بود درش اوردمو نصفش کردم و محکم بستم روی زخمش با هزار زحمت ماشین و اوردیم بیرون و به روستایی همون نزدیکی رفتیم باید به دستش رسیدگی میکردم به روستا رسیدیم به خونه ریش سفید روستا رفتیم مردم مهمون نواز و خوبی بودن توی یه اتاق بودیم اخه گفتیم که نامزدیم داشتیم دستشو بخیه میکردم اشک توی چشمم جمع شده بود دلم گرفته بود از اینکه زخمی شده بود بخیه اش تموم شد شالمو از سرم دراوردم و موهامو باز کردم حساس میکردم بغض بزرگی توی گلومه زانو هامو بغل کردم و سرمو گذاشتم روی زانوم

شهباز - هاله بلند شو برو حمام

- حالشو ندارم

شهباز- پاشو برو تمام جای لباست خونی شده

سرمو از روی زانو هام برداشتمو بهش نگاه کردم اینم بعضی وقتا خیلی دوست داشتنی میشه ها بلند شدم و گفتم- اخه حوله از کجا بیارم

شهباز- تو برو من خودم میگم برات بیان

- باشه ممنون

از جام بلند شدم و به طرف حمام رفتم لباسامو از تنم دراوردم از دختر ریس سفید که اسمش گلناز بود یه بلوز شلوارو یه حوله گرفتم و خیلی شرمنده شدم

توی حمام ایستادم دوش اب بالای سرم بازه دلم گرفتهچراشو نمیدونم ولی وقتی به دست شهباز که تیر خورده نگاه میکنم یه جوری میشم اشک به چشمم میاد طاقت ندارم اذیت شدنشو بینم..نمیدونم چرا ولی برام سخته

حمام کردم موهامو همون توی حمام با حوله خشک کردم لباسو تنم کردم و حوله رو انداختم رو سرمو اومدم توی اتاق توی اون بلوز شلوار سبز بهاری گل گلی خیلی بامزه شد بودم تا پا به اتاق گذاشتم حوله رو از روی موهام برداشتم و موهام ازاد دورم ریخت شهباز توی اتاق دراز کشیده بود نشستم و موهامو ریختم روی چشونه چثمو با حوله سعی میکردم نمدار بودنشو کم تر کنم

بعد از چندثانیه بی خیال موهام شدم و حوله رو انداختم روی یکی از چوبای چوب لباسی و نشستم روی زمین
پاهامو بغل کردم همون موقع شهباز گفت- هاله
نگاهش کردم

- بله

شهباز - میشه ازت یه چیزی بخوام

- بله

نفسه عمیقی کشید و گفت- معلوم نیست تا چند روز اینجا باشیم راستش اینا فکر میکنن من و تو
نامزدیم.... راستش من برام.. من برام حرم و نامحرم خیلی مهمه
- خوب

شهباز- میشه بهم محرم بشی

ضربان قلبم به اخر اخرین سرعت ممکن رسید چشمام گرد شد
م - چی؟

شهباز- ببخشید ولی من راحت نیستم اونجا توی ماموریت بودیم ولی الان ...
حرفشو ادامه نداد

- اخه

شهباز- فقط واسه شش روز

- اخه

شهباز- خواهش میکنم.. فقط میخوام هم خودم هم خودت راحت باشی
نفسه عمیقی کشیدم قرار نیست که افاقی بیوفته نباید اذیتش کنم
- بسیار خوب

اون شب من به شهباز با سیغه ایی که خودش بینمون خوند محرم شدم شبه برامون رخت خواب آوردن با فاصله
از هم پهنش کردم از اینکه روی زمین بخوابم خوشم میاد البته همیشه نخوابیدم سرمو روی بالش گذاشتم
نمیدونم چه مرگم شده که با اینکه خسته شدم خوابم نمیره شهبازم خوابیده .. یعنی چشماش بسته است چند
ثانیه ایی بود که چشمامو بسته بودم که نفس داغی رو حس کردم چشمامو باز کردم دیدم شهباز کنارم نمیدونم

چه مرگم شده قفل کردم چشمام خیلی کم بازه اونقدر که متوجه نشه اروم دستشو روی موهام کشیدو گفت-
هاله..هاله

چشاموخیلی اروم باز کردم توی تاریکی چشمای قهوه ایی مشکی شده بود و برق میزد
- بله

شهباز- دستم خیلی درد میکنه

- یه لحظه

مثله فرفره از جام بلند شدم و چراغ اتاقو روشن کردم و یه رکابی تنش بود با دیدن بازوی برهنش سرخ شدم
..بابامن بچه خوییم ..وقتی یه مرد اینجوری جلوم باشه خجالت میکشم حتی از جان و جرمی و جیسون هم
وقتی نیم تنه لخت میرفتن توی استخر خونم خجالت میکشیدمو هی سرخو سفید میشدم
سرمو انداختم زیر و به زخمش نگاهی کردم روی بخیش خوابیده بود بازوی راستش زخم بود نباید به پهلوی
راست بخوابه

- روی بخیت خوابیدی میسوزه

همینطور بلند شدم بتادین و رو برداشتم و با یکم گاز استریل زدم روی زخمش سرمو بلند کردم و گفتم تموم
شد نگام توی نگاهش قفل شد..میخ شده بود روم تا به خودم پیام گرمی لبش دنیام رو زیرو رو کرد یادم رفت
که من دختری بودم که هیچ مردی حق نزدیک شد بهمو نداشت...نداشت?...یعنی الان یکی داره?... جداشت
انگار کارش ناخواسته بود بلند شد و رفت بیرون کلی خجالت کشیدم هی بهش فکر میکردم هی سرخ میشدم
رفتم توی رخته خوابمو و پتو رو کشیدم روی سرم

با صدای اروم شهباز از خواب بیدار شدم پتو رو از روی سرم کشیدم کنار

شهباز- بلند شو..ظهر شده

چهار روز گذشت و من و شهباز از ریش سفید ده یعنی احمد علی خان تشکر کردیم و به طرف شیراز برگشتیم
زخم دست شهباز خوب بود توی خونه خوابیدم به زنجیری که شهباز بهم داده نگاه میکنم به عنوان مهریم داده
هرچی گفتم نمیخواه قبول نکرد یه زنجیر خیلی نازه یه پلاک خوشکلم که روش عکس یه گل محمدی حک
شده بهش اویزه توی رخته خوابم چرخ زدم خوابم برد سه هفته گذشته و من به طور اتفاقی شهبازو دیدم هر
بارم قلبم همچین سرعتی شده فکر کنم تو دلم مهمون جدید دارم اونم کسی نیست به جز شهباز دارم میرم

مطب وارد مطب شدم و بیمار هام توی مطب نشستن منشی جلوم بلند شد و سلام کرد تا یک ساعت دوساعت همش بیمار داشتم چندنفر تازه باردار شده بودن چندنفر توی ماه خودشون بودن
 کارم تموم شده از مطب زدم بیرون ماشینم از شانس بدم خرابه منم که شانس ندارم..چرا دارم ولی بعضی وقتا هم ندارم منتظر تاکسیم خیابون زیاد شلوغ نیست..هوس کردم یکم پیاده روی کنم شاید یه نفر اومد تا بزمن ببرنم پیش شهباز از حرف خودم خندم گرفت لبخند کوچکی زدم برای خودم توی پیاده روی راه میرم هنوزم زمستون تموم نشده ولی رو به اتمامه شاخه های درخت ها پر از برگای کوچک ریزه بعضی از درخت ها هم گل دادن و عطرشون خیابون رو برداشته یکی دوهفته دیگه بیشتر نمونده
 قدم زنان از پیاده روی میگذشتم که صدای گوشیم بلند شد شماره شهبازه

- بله

شهباز- سلام

- سلام

شهباز- کجایی؟

- بیرون دارم قدم زنان میرم خونمون..

شهباز- که اینطور

خندیدمو گفتم- تو هم هی گیر بده به این یه جمله

همون موقع ماشینی با سرعت کنارم ایستاد صدای جیغ لاستیکش رو حتی شهبازم شنید

شهباز- هاله

- بله

یهو به شدت کشیده شدم صدای جیغم و تقلا هام میومد میدونم که شهباز میشنوه گوشی از دستم افتاد و منو

به زور نشوندن توی ماشین بازم خدارو شکر افتاد توی ماشین شاید بتونم از روی گوشیم پیدام کنن

- ولم کنید چیکارم دارید

مرد- خفه شو...هرزه

- ولم کنید ..

مردی که کنارم بود دستمو به شدت پیچوند که گریم درومد

اینقدر جیغ جیغ کردم که زدن پشت گردنمو و بیهوشم کردن

با درد بدی توی گردنم به هوش اومدم تویه یه اتاقم دورتا دورم خالیه کف اتاق افتادم دست و پام بازه نشستم
اینقدر جیغ و داد کردم که در باز شد و مردی توی چهار چوب در ظاهر شد تاریک بود و صورتش رو نمیدیدم یه
قدم دیگه جلو اومد نور کمی باعث شد چهرشو ببینم نادر؟

نادر- سلام خانم کوچولو

- چرا منو آوردی اینجا؟

نادر- اوردمت با هم بازی کنیم

- این چه مسخره بازیه که راه انداختی ولم کن

نادر- هه

و به طرفم اومد و موهامو از زیر شالم گرفت و محکم کشید از دردش اشکم درومد

نادر- دختره اشغال بخاطر تو و اون رفیق پلیست تمام گروهمو از دست دادم

- حقت بود

محکم زد توی گوشم اخه هاله الان وقت لجبازیه

نادر- خیلی زبون درازی .

- بزار برم

سرخوشانه خندید و گفت- کجا بزارم بری؟...نیاوردمت که ولت کنم..خیلی باهات کار دارم

- بهتره ولم کنی به نفعته منم پلیسم

نادر- میدونم خانم کوچولو همه چیز میدونم ..خوب میدونم که هم پلیسی هم دکتر..پلیس کوچلوی ملوس

دستشو رو روری صورتن کشید دستشو پس زدم ولی به جاش یه سیلی محکم خوردم خون از لبم جریان گرفت

بازومو محکم گرفت و بلندم کرد پرتم کرد به طرفش و گفت- ببرش اتاق شماره هفت

اتاق شماره هفت دیگه چه جهنمیه با زور بردم و انداختم توی اتاقی که روی درش عدد هفت توشته بود با ترس

به اطرافم نگاه کردم یه اتاق به یه تخت خواب و بود کفشم فرش شده بود با ترس به تخت نگاه کردم ..وای نه

اینبار کارم ساخته است باز من رفتم ماموریت افتادن دنبالم که این بلا رو سرم بیارن زدم زیر گریه گوشه اتاق

روی زمین خودمو جمع کردم خدایا نزاری بی ابرو بشم....خدایا چیکار کنم؟...هیچ راهی ندارم خدا کنه که بتونن

پیدام کنن شهباز مطعنم فهمیده چه بلایی سرم اومده این دومین باهر که دزدیه شدم خدایا خودت کمکم کن

در اتاق باز شد نادر با یه شیشه کوفتی وارد شد یه لبخند بزرگ روی لبش بود دوتا جام هم توی دست دیگه اش بود در اتاق بسته شد و چرخش کیلد توی در قلبم توی دهنمه رنگ به رو ندارم روی تخت نشست شیشه رو گذاشت روی عسلی کنار تخت و گفت- عزیزم میخوری؟

فقط با ترس بهش نگاه میکردم

نفسه عمیقی کشید و با همون لبخند گفت- شبیه بچه گربه ها شدی

و زد زیر خنده با خنده هاش تنم میلرزید چیکار کنم خدایا خودت کمکم کن

جام هارو هم گذاشت روی عسلی و بلند شد و اومد جلو بازو هامو گرفت و مجبورم کرد بایستام دهنش بوی الکل نمیداد هنوزم مست نیست ..وقتی مست بشه خطرناک تره ولی کاره من راحت تر شاید بتونم از دستش فرار کنم..اخه چجوری بازم اشک به چشمام هجوم آورد

- ولم کن

و پشش زدم محکم تر بازو هامو گرفت و بهم نزدیک شد تند تند نفس میکشید و نفس هاش فوقالاده داغ بود از ترس میلرزیدم خنده ایی کرد و گفت- میلرزی

فقط تقلا میکردم که از دستاش بیام بیرون

- ولم کن..بهم دست نزن

ولی اون محکم تر گرفتم .

نادر- میدونی اگر دختر خوبی باشی منم پسر خوبی میشم باهم یه شب عالی رو میسازم

- خفه شو فکر کردی کی هستی؟...و سعی کردم هلش بدم عقب ولی نشد .

سعی کردم از خودم دورش کنم ولی با دستش محکم سرمو نگه داشت هم توی بغلش بودم هم به دیوار چسبیده بودم شالمو از سرم دراورد و من فقط گریه میکردم و تقلا چرا پلیس نیاد کمکم کنه؟

میخواست دکمه های مانتومو باز کنه ..دستم رو دستش گذاشتم محکم گرفتم خندید و گفتم- دستات زیاد جون نداره

راست میگفت من پیشش هیچم جونشو ندارم قدرت شو ندارم ..نمیتونم..ولی نباید بی ابرو بشم

- ولم کن

محکم زد توی گوشم و با داد گفت- هزار بار گفتم نیاوردمت که بزارم بری اگر میخوای بری بیرون جنازت میره بیرون

- حاضرم بمیرم ولی همچین غلطی نکنم

سرخوش خندید و من و بازم محکم به سمت خودش کشید و گفت- گربه کوچلو چرا وقتی عصبی میشی فکر میکنی ببری؟... تو اینکارو میکنی چون میخوام.. من هرکاری بخوام انجام میدم

- تو غلط میکنی

یه سیلی دیگه خوردم صورتم از درد ذوق ذوق میکرد منو کشید و اداخت روی تخت بعدم وزن سنگینش روی تنم.

من تقلا میکرد که پشش بزخم همش دستو پا میزد دستشو برد و با یه حرکت مانتمو کشید تمام دکمه ها کنده شدن با گریه دستشو کنار زدم صدای شلیک های پی در پی از بیرون اونو ازم دور کرد رفت به سمت در با خشم برگشت و گفت- خانم کوچلو وقت رفته

اسلحه ای رو از پشت کمرش درآورد و اومد سمتم گذاشتش روی سرمو گفت- خوب خداحافظی کن عزیزم فقط گریه میکردم به بازوم شلیک کردن از درد و ترس جیغ زدم دستمو روی بازوی زخمیم گذاشتم هنوزم گرمه و دردش زیاد نیست با چشمای اشکیم گفتم- ولم کن

نادر- خفه شو خواست دوباره بهم شلیک کنه که در اتاق شکسته شد و نیرو های پلیس ریختن تو دومین نفر شهbaz بود خواست بهم شلیک کنه که بهش شلیک کردن و نادر جلوی چشمم به زمین افتاد سرم گیج میرفت فشارم افتاده شهbaz به طرفم دوید و من محکم گرفت اروم گفت- هاله عزیزم نباید بخوابی همش تکنونم میداد محکم توی بغلش بودم که از حال رفتم و از همه جا غافل شدم

چشممامو باز کردم فوقلاده تشنمه

چشم چرخوندم مامان توی اتاقه با صدایی که از ته چاه درمیود گفتم- مامان

مامان سریع بهم نگاه کردو گفت- جانم مامان به هوش اومدی عزیزم؟

اب میخوام

مامان- الان بهت میدم کمکم کرد بشینم و یه لیوان پر اب کردو به لبم نزدیک کرد یکم خوردم نفسم باز شد

- کی بهت خبر داد؟

مامان- سرگرد مهبد

- کی اومدی؟

مامان - دو روزه

- دو روز؟

مامان - اره بخاطر اینکه ضعیف بودی به هوش نیومدی..جناب سرگرد چندباری بهت سرزد

- باشه..کی میتونم برم خونه

مامان - نمیدونم الان میرم به بابات میگم بیاد

- باشه

مامان از اتاق رفت بیرون دوباره توی جام خاییدم خوبه سرم رو به پشت دستم وصل کردن وگرنه خیلی اذیت

میشدم درد بدی توی بازوم پیچید نگاهی به دست پانسمان شدم کردم خیلی درد میکنه دسته سالممو که سرم

بهش وصل بود رو روی پیشونیم گذاشتم چقدر بدنم سرده

مامان و بابا وارد اتاق شدن بابا با لبخندی به لب گفت - سلام دختر دردسر سازم

- سلام بابایی

بابا - خوبی بابا تو که منو تا مرز مرگ بردی دختر

- نترس بابا به این راحتی ها نمی میرم

بابا - خدارو هزار مرتبه شکر

اروم خندیدم بابا معینم کردو گفت - فردا میتونی بری

- چرا فردا؟

بابا - رو حرف من حرف نزن

- چشم..مامان شما هم برو خونه نیازی نیست اینجا خودتو خسته کنی

مامان - نه دخترم میمونم

- نیازی نیست برید خونه

مامان - نه من نمی رم

- مامان ..خواهش میکنم برو نیازی به موندت نیست خودتو خسته میکنی

بابا - راست میگه بهناز برو خونه

مامان - باشه

مامان و بابا هردو از اتاق رفتن بیرون ده دقیقه ایی بود که توی اتاق بودم که در اتاق زده شد بعدم جیسون وارد شد با لبخندی به لب گفتم - به به سلام اقای دکتر

جیسون لبخندی زدو گفت - سلام خانمی خوبی

- ای میبینی که هنوز زندم

جیسون - چقدر گفتم از این دیونه بازی درنیار اخر کاره خودتو کردی میبینی بازم دزدیدنت...والا منم همچین دختره خوشکلی دم دستم بود ازش نمیگذشتم

- حالا که دمه دستته و گذشتی

جیسون - خوب عزیزم تو مثله خواهرمی

- هزار بار خدا رو شکر که یه برادر خیلی خوب به جمع برادرانم اضافه شد

جیسون سرمو بوسید و گفت - فرگلم سلام بهت رسوند الانم خودش میاد

- باشه

همونموقع در اتاق با تقه ایی باز شد دختر ناز و زیبا وارد شد جیسون با لبخند گفت - سلام عزیزم

فرگل وارد شد و گفت - سلام

- سلام شما باید فرگل باشید

فرگل - بله خودم هستم..حالتون خوبه

- بله خوبم

جیسون - این از این عادات زیاد داره همیشه باید یه پاش تو بیمارستان باشه

-جیسون

جیسون - اوف باشه بابا

دستشو توی موهام کشیدو گفت - از بابات شنیدم فردا مرخص میشی

- اره

فرگل - به سلامتی...حالا مشکلتون چی بوده؟

جیسون - تیر خورده..رو به من گفت - د بلا گرفته این چه کاریه تو میکنی دختری به خوشکلیه تو نباید بره پلیس بشه

فرگل یه جوری شد نگاهش به جیسون کردم و گفتم - د اخه برادر من نمیشه از هیجانش گذشت

روی کلمه برادر من تاکید کردم که یه وقت پیش خودش بد برداشت نکنه

جیسون خندید و گفت- دیونه ایی دیگه و پیشونشمو بوسید و گفت- خوب دیگه ما میریم تا تو استراحت کنی

- اشکالی نداره بمونید

فرگل- نه باید استراحت کنید

- باشه

چندتا از دکترای دیگه هم بهم سرزدن و اخر سر کسی که بی صبرانه منتظرش بودم شهباز با لباس نظامی توی

چهارچوب در ظاهر شد یه دسته گل رز سفید هم توی دستش بود

شهباز- سلام

- سلام

شهباز - بهتری؟

- اره ..بهتر از وقتیم که توی اون خراب شده بودم

شهباز قرمز شد و خیلی اروم گفت- اومیدوارم به موقع رسیده بوده باشیم

- اره خوشبختانه به موقع رسیدید

فکر کنم میترسید بلایی سرم آورده باشه لبخندی زد و گفت- خوب پس خدارو شکر همه ی ادماشون دستگیر

شدن کل باندو گرفتیم

- خیلی خوبه

شهباز- صورتت

- صورتتم چشه؟

شهباز- جای انگشتاش کبود شده .زدت

- یه سه چهار باری

زمزه وار- دستش بشکنه مرتیک عوضی

لبخندی زدمو گفتم- به جای دسته شکسته جونشو داد

لبخندی زدو گفت- حقش بود

- اره حقش بود

شهباز - کی مرخص میشی؟

- فردا

شهباز- خیلی خوبه..نگرانت بودم

- اره مامان گفت چندباری سرزدی..راضی به زحمت نبودم

شهباز- این چه حرفیه..وظیفه ام بوده

- خیلی ممنون

شهباز - خواهش میکنم

نفسه عمیقی کشیدمو گفتم- طول کشید تا بیاید چرا؟

شهباز- از روی رد تماس پیدات کردیم ...جایی که برده بودت جادش خیلی سخت بود طول کشید تا پیداش

کنیم...وقتی هم که پیدات کردیم

حرفشو ادامه نداد صورتش سرخ شد اخماش رفت توی هم

یعنی برای اینکه نادر بهم نزدیک شده اینقدر عصبی شده؟...وای کیلو کیلو توی دلم قند اب میکردم

شهباز- باید یه مدتی ازت مواظبت بشه

- چرا؟

شهباز- ما ادمای گروه رو گرفتیم ولی ماهان رو نگرفتیم

- ماهان کیه؟

شهباز- همون پسری که زدیش پسره ریس باند ...فهمیده تو توی باند بودی ولی هنوز درمورد من نفهمیده

دیروز نزدیک بود کشته بشی

- چی؟..چجوری؟

شهباز- توی لباس پرستار وارد شد میخواست بهت امپول هوا بزنه

- واقعا؟

سری تکون داد و گفت- تو باید یه مدت بیای پیشه من...خانوادتم میخوان برن المان ولی تو پیشم میمونی تا

ماهان دستگیر بشه

- خوب چرا منو نمیفرستید؟

شهباز- از خانودات میتونیم محافظت کنیم ولی از تو اونجا نه

من - دستمو روی صورتم گذاشتمو با غم گفتم - باز من دوروز خوش بودم از دلم دارن درش میارن .اصل خوشی بهم نیومده و اروم گریه کردم..

شهباز - گریه نکن میگیریمش

- امیدوارم

به پهلوی خوابیدم دسته راستم تیر خورده روبه شهباز بودم قطره اشکی که داشت روی صورتم رد خدشو میذاشت رو پاک کردم و گفتم - خیلی سخته که نتونی مثله یه ادم عادی زندگی کنی

شهباز - اروم باش عزیزم

- اگر توهم همش میخواستن بلایی سرت بیارن میتونستی اروم باشی؟

شهباز - سرتو بیارن انگار سر من اوردن

متعجب نگاهش کردم پیشونیمو بوسید و گفت - پیش خودم باشی خیالم راحت تره ..نمیتونم بزارم بری..خانوادتم دارن واسه همیشه میرن المان

- پس چرا کسی چیزی بهم نگفت -

شهباز - شاید دلشون نیومده

- باشه

شهباز ازم فاصله گرفت و گفت - با بابات حرف میزنم همین امروز میبرمت

- به خانوادت چی گفتی؟

شهباز - اونا با من زندگی نمیکنن ماما و بابام و عمه ام توی باغ بزرگ که ماله بابابزرگمه زندگی میکنن و بابا بزرگو یه دختر عمه ام هستا همه باهم زندگی میکنن

- یعنی بهت سر نمیزنن؟

شهباز - خیلی کم ..زیاد بهشون سر نمیزنم

- بسیار خوب

عصر همون روز من از بیمارستان مرخص شدم و با همه حداحافظی کردم بابا و ماما گریه میکردن هلمما هم غمزده یه گوشه بود اون با اراد عقد کردن و رفتن توی خونه خودشون میخوان بعدا یه جشن بگیرن ولی الان موقش نیست و دیگه پیش هم زندگی میکنن حمید وقتی فهمید میخوام برم پیش شهباز خیلی عصبی شد و همش میگفت مواظب باش منم اصلا برام مهم نبود که چی میگه

رفتیم خونه وسایلمو برداشتم و به طرف خونه شهباز راه افتادیم بعد از مدتی رانندگی جلویه یه خونه ویلایی نسبتا کوچیک که نمای شیکی داشت نگه داشت ماشینو برد تو حیاط ... کف حیاط سنگ فرش شده بود و یه باغچه بزرگ داشت که حدود پنج تا درخت توش بود یه خونه اجر نمای خیلی ناز جلو روم بود شهباز با لبخند گفت- به پای قصر شما نمیرسه ولی خوب جاییه نزدیک محل کارم

- خیلی خونه قشنگیه

شهباز- باید باور کنم دختری که توی قصر زندگی کرده اینو از ته دلش میگه

- شک نداشت باش

شهباز- پس بفرمایید

درو باز کرد و اول من بعدم خودش وارد شدیه خونه دوخوابه خیلی شیک که دکرسیون کرم قهوه یی داشت

- خیلی خونه شیکی داری؟

شهباز- مرسی چمدونمو به طرف اتاقی برد و گفت- بهتره استراحت کنی

- نه نیازی نیست..

شهباز-ولی تو دوروز بیهوش بودی

- توی همون دوروز به اندازه کافی استراحت کردم

شهباز- باشه یه دنده

- اینو با من بودی

شهباز- فکر کنم

- خیلی رو داری

شهباز- وقتی باکسی باشی که بهش علاقمندی خود به خود روت باز میشه

سرخ شدم اونم بدجور شهباز خندید و گفت- هاله وقت سرخ میشی دلم میخواد بزنت

با تعجب نگاهش کردم چشمام گرد شده بود شهباز خندیدو گفت- من غلط میکنم تورو بزنت

لبمو گاز گرفتمو گفتم- نگووووووو

شهباز خندید و گفت- این اتاق ماله توهه البته..یعنی چیزه

- چی چیزه؟

شهباز- فعلا برو لباسو عوض کن تا منم پیام ..خواهشا موهاتم ببند

- مشکل با موهای من چیه؟

شهباز لبخندی زد- تو کاری رو که میگم انجام بده تازشم موهات خیلیم قشنگه الکی فکر نکن

- باشه رفتم توی اتاق یه تخت دونفره اینم تو اتاقش تخت دونفره داره یه اتاق از ترکیب دو رنگ سفید و خاکستری بود همه چیزش یه میز ارایشی خوشگل کنار دیوار کنار تخت بود دوطرف تخت میزهای کوچکی شبیه کمد که اگر اشتباه نکنم بهش میگویند پاتختی شکل مدل تخت بود که روی هر کدام یه اباژور گذاشته شده بود یه روتختی سفید خاکستری هم روی تخت بود

لباسامو توی کمدی که سرتا سر دیوار اتاق بود چیدم و یه تیشرت و شلوار سفید تنم کردم و موهامم بافتمو جمع کردم بالا که بلندیش معلوم نباشه واسه ی راحتی شهبازم یه شال انداختم سرم استین های تی شرتم بلند بود و روی تی شرتم با رنگ مشکی شکلک هایی کشیده شده بود از اتاق اومدم بیرون دیدم شهبازم لباسشو عوض کرده و یه شلوار ورزشی مشکی که دوتا خط سفید دوطرفش داره با یه تیشرت استین کوتاه خاکستری به دیدنم لبخند زد نگاهش به شال سرم افتاد و گفت- شال؟

- اره .یادم میاد گفته بودی محرم نامحرم برات مهمه منم شال سرم کردم

شهباز- راستش هاله باید بهم محرم بشیم

- چرا؟

شهباز- نمیتونم توی اتاق تنهات بزارم

- متوجه نمیشم

شهباز- اگر توی اتاقی جدا باشیم نمیتونم مواظبت باشم ..خودت که میدونی تا توی بیمارستان به اون شلوغی اومدن سراغت نمیتونم ریسک کنم ...نمیخوام از دست بدم

سرمو انداختم زیر از اینکه بهش محرم بشم ناراحت نیستم تازه خیلیم خوبه باهم راحت میشیم ولی اینکه توی یه اتاق باشیم.....سرخ شدم

شهباز- هاله

سرمو بلند کردم خندید

شهباز- باز که تو سرخ شدی

- خوب..خوب اچه..

شهباز- ببین هاله این بحث شوخی بردار نیست

- باشه..ولی مثله اون دفعه مهریه نمیخوام

شهباز- مهریه رو باید بدم وظیفمه

- نمیخوام

شهباز- گردنمه باید بدم

- ولی

شهباز- هاله ..خواهش میکنم

- خوب پس یه شاخه نبات باشه

شهباز- باشه یه شاخه نباتم روش

- فقط یه شاخه نبات

شهباز- بامن بحث نکن هاله

- همین که گفتم

شهباز- باشه

همینجوری حرف زدیمو حرف زدیم صیغه رو هم بعد از بحث سر مهریم خوندیم و محرم شدیم داشتیم واسه

هردومون شام درست میکرد یهو حس کردم یه نفس داغ به گردنم میخوره

برگشتم دیدم شهباز وایساده پشت سرم

- ترسیدم

شهباز- ببخشید..چی درست میکنی؟

- همچین دلم هوای خورشت قیمه و شکر پلو کرده بود

شهباز- من این غذا رو خیلی دوست دارم

- منم همینطور

گونمو بوسید وگفت البته نه بیشتر از تو بازم من سرخ شدم دوباره گونمو بوسید

شهباز- وقتی خجالت میکشی خوشمزه ترم میشی

- شهباز

شهباز- جانم

- اینجوری نگو

شهباز-میدونی اولا تا وقتی هم که باهم ماموریت بودیم فکر میکردم دختر راحتی باشی چون رفتارت تا حدود صمیمی بود ولی الان میبینم نه زیادی راحتی نیستی برعکس خیلی هم خجالتی هستی
اروم خندیدم

شهباز- خوب این غذا کی آماده میشه

- تمومه فقط یکم بجوشه تا نمک و فلفلش جسم غذا بره بیارمش

شهباز-پس من میزو میچینم

- باشه

شهباز میز غذا رو چشید خیل با نمک دوتا بشقاب پلو خوری یه خورشت خوری یه دیس کوچیک ...سبزی خوردن...سالاد...لیوان....قاشق و چنگال

هر دو سرمیز نشستیم اول برای شهباز غذا کشیدم بعدم برای خودم

شهباز-بوش که خیلی خوبه ...خودشم که مثله اشپزش خوردنیه....پس طعمشم باید خوب باشه

- شهباز

شهباز- باز من یکم ذوق زده شدم تو هم هی بزنی تو ذوقم

- غذا تو بخور سرد شد

غذا رو بین شوخی و خنده و ابراز علاقه های شیرین شهباز خوردم کنار هم داشتیم تلوزیون میدیم چایی رو برداشتمو دادم دستش

- سرد شد

شهباز - مرسی

موقع گرفتنش دستش روی دستم کشیده شد از گرمی دستش منم داغ شدم دستمو جمع کردم استکان رو با لبخند ازم گرفت

نگاهی به ساعت کردم..چه زود دوازده شد

- من میرم حمام

شهباز- این موقع

- اوهم

شهباز- باشه برو

از توی اتاق یه دست لباس برداشتم یه تی شرت استین کوتاه زرد..با یه شلوار مشکی زرد با حوله به طرف حمام رفتم مواظب بودم روی بخیه های دستم اب نریزه دوش گرفتم موهام و تنمو با حوله خشک کردم موهامو توی حوله جمع کردم و لباس پوشیدم صورتم از بخار گل انداخته بود از بین بخارهای حمام بیرون اومدم و به طرف اتاق رفتم شهباز هنوزم داشت تلوزیون میدید نشستم روی تخت و موهامو یکم دیگه با حوله خشک کردم حوله رو اویزون کردم تا خشک بشه بیرون داشت بارون نم نم میبارید اخر هفته عید میشه....چقدر زود زمان میگذره

رفتم که بخوابم که در اتاق باز شد شهباز وارد اتاق شد رفتم یه سر تخت خوابیدم مطمعن شهبازم میاد اینجا بدون هیچ حرفی تیشترتسو درآورد وای خدا نکنه بخواد رکابیم دریاره همونجوری با چشمای گر نگاهش کردم که گفت- به چی فکر میکنی دختر خوب

-هی..هیچی

شهباز- مشخصه و اومد توی تخت خوابید اونم یه طرف تخت به پهلو خوابیدم

- شهباز

شهباز- جانم

قند تو دلم اب شد لبخندی زدم و گفتم-وقتی دزدینم داشتیم باهم حرف میزدیم..یادته

شهباز- مگه میشه یادم بره..میدونی چه حالی شدم وقتی صدای جیغو دادتو شنیدم...گشیو قطع نکردم توهمش میگفتی ولم کنید و اونا هم میگفتن خفه شو اخر سرم دیگه صدات نیومد

- بیهوشم کردن

شهباز- نادر نامرد زده توی گوشت صورتت کبود شده بود

اروم دستشو دراز کرد کشید همونطرف صورتم که کبود بود

شهباز- چطور دلش اومد?...وقتی صدای شلیکو از توی اتاق شنیدم دنیا رو سرم خراب شد بچه ها درو شکستن تو با اون لباس جلوی نادر دستت زخمی صورتت کبود لب زخم....رنگت حسابی پریده بو مثله بید میلرزیدی تا رسوندمت بمیارستان هزار با مردم زنده شدم....از بس گریه کردم همکارام نگران منم شدن

- گریه کردی؟

شهباز- واسه تو اره.... بخواب خسته شدی

- باشه

اروم چشمامو بستم خوابم نمیبره.. اصلا خواب به چشمام نمیاد مثله همون دفعه اینبار بهش نزدیکترم بهش کشش دارم به هیچکس همچین حسی رو ندارم ولی به شهbaz چرا دارم.... ده دقیقه گذشت حس کردم اونم همینطوره اروم چشمامو باز کردم شهbaz به پهلوی روبه من خوابیده تا چشمای بازمو دید چشماشو بست چرا اینجوری کرد؟..... دوباره سعی کردم بخوابم فایده نداره حس کردم تخت تکون خورد چشمامو باز کردم شهbaz نشست دستشو توی موهای پرپشت خرمایش کشید چشمای منو باز دیدو گفت - خوبت نمی بره؟

- نه

شهbaz - چرا؟

- نمیدونم

شهbaz - من میدونم

- خوب بگو

شهbaz - هاله...میشه....

دوباره عصبی دستشو توی ماهاش کشید .

شهbaz - نمیتونم بخوابم...میشه که نزدیکترم بخوابی یعنی

- باشه

متعجب نگاهم کرد اخ خاک توسرم چرا اینقدر زودی گفتم

لبخندی زدو گفت - خیلی خوبه

نزدیک تر شد دستشو دراز کرد ...پهلوی به پهلوی هم صورتامون روبه هم نگاهش که توی تاریکی اتاق مثله من

سیاه شده بین لب و چشمام توی گردش صورتم یکم قلقلک شد .. صورتمو مالید به بازوش اروم خندید

- به چی میخندی؟

شهbaz - پوست نرمه

- برعکس تو که خیلی سفتی

خندید منم لبخند کوچکی زدم نگاهم به لبهاش افتاد هوس انگیزه کوچیک و برجسته البته یکم هم کشیده ولی

خیلی نازه

نگاهمو به چشماش دوختم اخ که چه شیطان شده.. دوباره نگاهش به گردش بین لب و چشمم درومد توی یک

ثانیه گرمی شو حس کردم.

شهباز- ببخش هاله ببخش نمیتونم....نمیتونم نزدیک باشم و جلوی خودم رو بگیرم.

هیچی نگفتم

شهباز- اون بار توی خیابون وقتی چهره عصیتو دیدم دلم یه جوری شد راستش ازت یکم ترسیده بودم ولی ترسم به جا قلبم هم لرزید بود.....وقتی توی اتاق نشسته بودی با خشم به اون دونفر نگاه میکردی اینکه تونستی از خودت دفاع کنی بهت افرین گفتم باخنده ..بد بلایی سرشون آوردی دیر رسیده بودم میکشتیشون خندیدم

شهباز- وقتی چندهفته بعدش دیدم که از اتاق عمل اومدی بیرون اول شناختم ولی اون لحظه که برگشتی منو شناختی فهمیدم که چقدر دلم برات تنگ شده بوده...وقتی فهمیدم دکتري وقتی دیدم برخلاف اون همه اخمو بداخلاقی چقدر مهربون شیرینی بیشتر دلم برات رفت وقتی توی اسانسور بودیم دلم میخواست همش بهت نگاه کنم دم میخواست همش باهات حرف بزنم دنبالت اومدم با یه ماشین گرون قیمت رفتی دستوران یه پسر باهات اومد تو سر یه میز بودین جوری که نبینیم میز نزدیکت نشستم جوری که صداتو بشنوم خیالم راحت شد وقتی فهمیدم داره از ازدواجش حرف میزنه و تو کلی براش خوشحالی

- جدا دنبالم اومدی

شهباز- اره کشوندیم ..هیچ دختری توی زندگیم نبوده که منو اینجوری از راه به در کنه ولی تو اینکارو کردی دیونم کردی هاله توی اتاق وقتی فهمیدم دختر عمه ام هم بیمارته خوش حال شدم میتونستم یه بار دیگه ببینمت چندهفته گذشت پیجورت بودم از بیمارستان همه از خوبیت گفتن اینکه خیلی بانجابتی اینکه به مردای اطرافت توجه نمیکنی..اون روز وقتی توی اتاق بازجویی دیدمت دلم ریخت تو نمیتونستی یه مجرم باشی...وقتی با صداقت تمام کفتی بیگناهی نتونستم باور نکنم وقتی اشک توی چشمتو دیدم تو سرتو انداختی زیر که من اشکتو نبینم ولی من دیدم دلم اتیش گرفت هاله گفتی هرکاری میکنی که ثابت بشه بی گناهی توی دادگاه فهمیدم که تو قبلا هم پلیس بودی یه چیزایی از ناراحتیت میگفتن همه نگران بودند همه دوست داشتن حسودیم شد دوست نداشتم هیچکس جز من دوست داشته باشه اون روز آخرین تیرمو زدم ..بهت گفتم توی مامریت باهام بیای توهم قبول کردی باهم رفیم توی یه خونه تو راحت بودی و روسری سرت نمیکردی ولی من عذاب میکشیدم برام مهم بود که محرمم نیستی ولی جلوم راحتی لباسات باز نبود ولی موهات ..بد ادمو نسبت حریص میکنه ..همونجوریش هم به زور سرجام مینشستم وقتی کنارم بودی وقتی شوخی میکردی دلم برات ظلف میرفت

- پس واسه این بود که میگفتی موهامو بندمو شال سرم کنم؟

شهباز- اره.....اونشب که نرفتی با میعاد برقصی وقتی از اون کوفیا برنداتشی خیلی خوشحال بودم که متوجه اطراف هستی وقتی گفتم به جز من با کسی نمیرقصی یکم حس فرست طلبیم بیدار شد به زور بردمت که باهام برقصی .واسه رقص سرخ شدی سرتو انداختی زیر اون موقع به پاک بودنت اطمینان پیدا کردم اینکه به یه مرد نزدیک باشی و خجالت بکشی ...اذیتت کردم تو میخواستی بد تلافی کنی ..میخواستی با میعاد برقصی ایش گرفتم وقی برای درآوردن حرص من بهش لیخند زدی یا اون روز که باهم بگو بخند میکردین

اروم خندیدم روی موهامو بوسید و گفت- وقتی بهمون تیراندازی شد وقتی بازومو نگاه کردی اشک توی چشمت جمع شد فهمیدم تو هم بهم حس داری وقتی رفتیم خونه ریش سفید ده وقتی از حمام اومدی بیرون موهات روت ریخت نمیخواستم گناه کنم ..بهت گفتم محرم بشیم تو هم قبول کردی البته بعد هزار با سرخو سفید شدن

اروضربه زدم به قفسه سینهش مشتمو توی دستش گرفت کامل توی دستش جا شد

شب همش نگاهش به تو بود اروم چشمتو بسته بودی موهاتم روی پشتی و بالای سرت ریخته بود دستم درد میکرد ولی بازم روی همون دستم خوابیدم تا فقط بهت نگاه کنم..خیلی دردم گرفت ولی برام مهم نبود دیدم نمیتونم بلند شدم اومدم بالای سرت میدونستم تو خوابت نبرده ولی چشمتو بستی که خوابت ببره...وقتی گفتم دستم درد میکنه سریع بلندشدی و چراغو روشن کردی کاش روشن نمیکردی پوست سفید موهای مشکی بلند دیونم کرد هاله ..وقتی سرتو بلند کردی نگات تو نگام موند نتونستم از خیرت بگذرم ناخواسته بود دست خودم نبود.

از اتاق رفتم بیرون چون ترسیدم نتونم خوددار باشم ولی الان که پیشتم توی اتاق روی یه تخت بازم نمیتونم .بهم محرمی و دوست دارم هاله نمیشه..میدونم توهم دوسم داری نیازی به گفتن نیست میفهمم..نمیشه که کنار کسی باشی که دوسش داری ولی ...

اونشب کنار هم به خواب رفتیم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم هنوزم خیلی نزدیک شهباز بودم اروم از توی حصار دستاش بیرون اومدم و روی تخت نشستم توی جاش تکونی خورد گفت- بیدار شدی

- ببخشید که بیدارت کردم

شهباز- بیدار بودم

- جدا

شهباز- اوهم

- پس چرا بلند نشدی؟

شهباز- دلم نیومد اغوش به این گرمیو ول کنم

اروم خندیدم و بلند شدم و موهامو شونه زدم بعدم با کش دم اسبی بستم از اتاق رفتم بیرون و دست و صورتمو

شستم صبحانه رو حاضر کردم توی فاصله چیدن میز صبحانه شهبازم بلند شدو دست و صورتشو شست و هر دو

سرمیز روبه هم نشستیم و مشغول خوردن شدیم

- شهباز

شهباز-هوم

-سرکار نمیری؟

شهباز-ازم خسته شدی؟

- فکرشم نکن...فقط از کنجکاوی بود

شهباز- ماموریتم

- ماموریت

شهباز-اره الان ماموریتم

- تو که پیشه منی

شهباز- ماموریتم محافظت از تو و بودن کنارت

- چه ماموریتیم که هست

شهباز- بهترین مامورت عمرم

فقط لبخند زدم میز صبحانه رو جمع کردم

شهبازم کمکم کرد

دوهفته به همین منوال گذشت

کنار شهباز خوابیدم مثله هر بار سرم روی بازو شه .بخیه های دستمو خودم کشیدم

شهباز- هاله

- هوم

شهباز- هوم نه جانم

با خنده- جانم

شهباز- این شد.....هاله یه چیزی ازت بخوام قول میدی قبول کنی؟

-تا چی باشه

شهباز- تو قول بده

-اول بگو

شهباز- من که بدتو نمیخوام تو قول بده هرچی گفتم قبلو کنی

- باشه قول میدم

شهباز- با من ازدواج میکنی

دهنم واموند انگار برق ۲۰۰ ولت برق بهم وصل کردن

شهباز- خوب قبول میکنی دیگه؟

-شوخی میکنی

شهباز- نه جدیه جدیم

توی لحن حرف زدنش هیچ شوخی نبود هیچ کلکی نبود ..باورم نمیشد که بخواد ازم خاستگاری کنه سرمو

انداخته بودم پایین

شهباز - هاله نگام کن

اروم سرمو بلند کردم

شهباز- کی بریم واسه عقد؟

م- بدونه اجازه بابا؟

خندید و گفت- خوب پس جوابت مثبته

خندیدم رو دست بهم زد

شهباز- خوب من با بابات حرف میزنم که بهمون وکالت بده بدونه حضورش عقد کنیم

- که اینطور

شهباز- اره که اینطور

-هر وقت بابا اجازه داد میریم واسه عقد

شهباز - خیلی خوبه

سرمو روی سینش گذاشتم که گفت - راستش هاله یه چیزی هم هست که باید حتما بهت بگم - چی؟

شهباز - مامانم و اقابزرگم دختر عمه ام کتی رو برام نامزد کردن - چی؟

شهباز - هاله من دوشش ندارم... راستش اصلا برام مهم نبود که کی نامزدم باشه ولی من ارزش خاستگاری نکردم حتی من حلقه هم براش نبردم مامان بابا خودشون همه کارو کردن من نمیخواستم ازدواج کنم ولی اونا شیوا رو برام خاستگاری کردن بخاطر همینه که ازشون جداشدمو اینجا تنها زندگی میکنم - واقعا... باورم نمیشه

شهباز - مگه بهم اعتماد نداری؟

- چرا دارم.. کاره اقا بزرگت و مامانت خیلی عجیبه.. عمه ت چطوری قبول کرده؟

شهباز - عمه ام اینقدر دوسم داره که به نبودنم هم توی راسم خاستگاریو بله بران نامزدی اهمیت نداد - چقدر بد.. حالا مامانت اینکارو کرده؟

شهباز - راستش مامانمو عمه ام هم کلاسی و دوستای خیلی صمیمی بودن همدیگرو خیلی دوست دارن بخاطر همین مامانم اینکارو کرده

شهباز - حالا بخواب من با بابات حرف میزنم.. وقتی عقد کنیم کاری از دستشون بر نیامد - باشه

اون شبو با هزار فکر به خواب رفتم

صبح با صدای صحبت کردن شهباز با کسی از خواب بیدار شدم کشو قوصی به تنم دادمو توی جام نشستم شهباز چند ثانیه بعد وارد اتاق شدو گفت - سلام خانمم.. ظهرت بخیر

- سلام مگه ساعت چنده؟

شهباز - ده و نیم

- واقعا.. نوای غذا درست نکردم

شهباز - بخواب از بیرون سفارش دادم

توی جام ولو شدم که پرید توی تختو گفت - دوتا خبر خوب برات دارم

- خوب

شهباز - اول مژده گونی بده

- بگو اذیت نکن

شهباز- تا بوسم نکنی نمیگم

- پس صبر کن تا پیام از جام بلند شدم و رفتم دست و صورتمو شستم دیدم دلم بد داره ظعف میره رفتم توی

اشپزخونه یه تیکه نون تست برداشتمو یکم خامه و عسل روش مالیدم و دویدم به طرف اتاق پریدم روی تخت

و سرمو گذاشتم رو بازوی شهباز و گونشو محکم بوسیدم

- خوب اینم بوس حالا بگو

شهباز- خبر اول اینکه ماهان و گروهش دستگیر شدن

از خوش حالی جیغ زدمو گفتم- واقعا

شهباز- اره عزیزم

شهباز-و اما خبر دوم..بابات قبول کرد باهم بدونه حظورش عقد کنیم

تکه نونی که توی دهنم داشتم میخوردم پرید توی گلوم و شهباز سریع نشوندم اروم چندبر زد تو کمرم لقمه

رفت پایین

شهباز- یعنی انقدر هول شدی؟

- واقعا

شهباز- بله عزیزم و تکه تنونی که توی دستم بود رو گرفت و گذاشت توی دهنش

- صبحانه خوردی؟

شهباز- نه

- چرا؟

شهباز- بدونه تو بهم مزه نمیده

گونشو بوسیدمو گفتم- این بهت مزه داد

شهباز- خیلی.تو غذای منی عزیزم

خندیدمو گفتم- دیونه ایی دیگه

شهباز- همین دیونه یهو میخردتا

- نمیخوره

یهویی حجوم آوردو بغلم کردو خوابوندم روی تخت و ...

شهباز- اذیت نکن خانمی یهو دیدی واقعان خوردمتااا

- باشه ..اقا غوله بلند شو له شدم..چقدر تو سنگینی

صبحانه رو با هم خوردیم رفتم حمام یه دوش اب گرم یه هفته از عید سال گذشته و ما توی خونه بودیم تمام مدت حوله رو تنم کردم همین که درو باز کردم اومدم بیرون دختری وارد خونه شد پشت سرشم شهباز وارد شد دختره منو که دید چشماش گرد شد شهباز لبشو گاز گرفت که نخنده سرشو انداخت زیر دختره برگشت طرف شهبازو گفت- این کیه؟

شهباز- از خودش پرس

دختره- تو کی هستی؟..توخونه نامزد من چیکار میکنی؟

پس این شیوا خانمه دختری با اندام ریز لبای شکری صورتی یکم کوچیک و گرد..چشمای عسلی سبز..و درشت و پوستشم یکم سبزه بود با موهای رنگ کرده

یکم حولمو درست کردم و گفتم- زنشم

چشماش چهارتا شد شهبازم داشت میخندید دختره سرخ شد به طرفم اومد و یکی خوابوند توی گوشم برق از سرم پرید یه لحظه چشمام سیاهی رفت شهباز اومد کنارم و دستمو گرفت- هاله خوبی؟

- اره خوبم

شیوا- شهباز این دختره اینجا چه غلطی میکنه تو نامزده منی

شهباز- هزار بار بهت گفتم که علاقه ایی بهت ندارم الانم میبینی که زن دارم

شیوا - غلط کردی منو ول کردی چسبیدی به این دختره خیابونی؟

شهباز محکم بازوشو گرفته و به طرف در کشوندش فکر کنم از خونه انداختش بیرون من هنوزم با حوله همونجا ایستاده بودم پاهام شل شدن اروم روی مبل نشستم چهیکل ظریفم توی اون حوله بزرگ یکمی بامزه شده بود شبیه خاله ریزه شده بودم ...دستم روی چشمام فشردم صدای بسته شدن در اومد سرمو بلند کرد

شهباز به طرفم اومد و گفت- ببینم صورتتو

جلوی پام زانو زدو دستشو روی صورتم کشید..

شهباز- الهی دستش بشکنه جای انگشتاش مونده

- اشکالی نداره

شهباز- یعنی چی؟...حق نداره رو زن من دست بلند کنه

اخ دلم غش رفت براش خندیدمو گفتم- فعلا که بلند کرد

دیدم میخ به یه جا نگاه میکنه نگاهشو دنبال کردم دیدم به یقه حوله یکم باز شده تا زیر سینم بازه ولی خوب

چنان معلوم نیست

حولمو بستمو گفتم- فیلم تموم شد من برم لباسمو بپوشم

خندیدو گفت- اه تازه اولش بود که

- شهباز

شهباز- چشم خانم هیچی نمیگم

وارد اتاق شدم لباسمو تنم کردم مثله همیشه سوتین نبستم اصلا شاید سه تا دونه داشته باشم اهل بستنش

نسیتیم ازاتاق اومدم بیرون حوله رو انداختم روی چوب لباسی تا خشک بشه رفتم توی اشپزخونه

شهباز- هاله

- جانم

لبخندی زدو گفت- من میرم بیرون درارو قفل کن هرکسم در زد باز نکن میخوام برم وکالت نامه ایی که بابات

برام فکس کرده رو بگیرم..که فردا بریم واسه عقد

- باشه

از خونه زد بیرون منم درارو قفل کردم و رفتم توی اشپزخونه تا ناهارمون رو که از رستوران گرفته بود رو توی

ظرف بریزم و اماده بزارم توی ماکرو فر که بعد گرمش کنیم

نیم ساعتی بود که توی خونه بودم که صدای چرخش کلید توی در اومد در باز شد و شهباز با یه کاغذ توی

دستش وارد شد

لبخندی زدمو گفتم- سلام

شهباز- اینم اجازه ازدواجمون

- خوب به سلامتی

شهباز- واسه پس فردا ساعت یازده قرار محصر گذاشتم

- که ایطور

شهباز- خوب حالا یه خبر بهت بدم که نمیدونی

- چی؟

شهباز- فردا روزه خیلی خاصی برام که قراره خاص ترم بشه

- خوبه ..حالا نهارو آماده کنم ساعت دو شده

شهباز- بله خانم بیار که مردم از گرسنگی زودباش وگرنه تورو میخورم با خنده رفتم توی آشپزخونه و غذا هارو که توی ماکروفر روروشن کردم و میز و هم چیدم شهباز هم رفت توی اتاق تا لباسشو عوض کنه نهارو رو با هم خوردیم توی شادی و لبخند هنوز سرمیز داشتیم غذا میخوردیم که صدای اف اف بلند شد هر دو بهم نگاه کردیم

- منتظر کسی بودی؟

شهباز- نه

- نکنه

شهباز- فکر کنم ..عمه کتی باشه

هر دو بلند شدیم و رفتیم پشت اف اف سه زن پشت در بودن که یکیشون شیوا بود موهامو از توی صورتم کنار شدم اخه باز بود شهباز درو باز کرد وروبه من گفت- ممکنه درست رفتار نکن ناراحت نشو مامانم و عمه ام خیلی دوست دارن این وصلت سربگیره

م- باشه فقط چیکار کنم

شهباز- زیادی حرصشون نده

با خنده - باشه

در به شدت باز شد زنی وارد شد پشت سرش هم زنه دیگه یکی از زن ها چشمای قهویی روشنی داشت درست مثله شهباز و اون یکی زن هم چشمای تیره رنگ و درشتی داشت که خیلی گیرا و الان هم عصبانی بود شیوان هم با چشمای سرخ که معلوم بود تا الان گریه میکرده وارد شد زن چشم قهوه ایی گفت- شهباز اینجا چه خبره شهباز- مامان خبره خاصی نیست

مامان شهباز- این دختر کیه؟

شهباز یه کلمه گفت- زنم

مادرش با چشم های گشاد شده به شهباز و بعد به من نگاه کرد دست شهبازو گرفتم نگاهش بهم کردو اروم گفت- نترسیا

فقط سری تکون دادم زنه دیگه که دیگه فهمیده بودم عمه کتیه گفت- دخترمو که از سر راه نیاوردم که بخوای سرش هوو بیاری

شهباز- دخترا شما به جز اینکه دختر عمه ی منه نسبت دیگه ایی باهم نداره که بخوام هوو سرش بیارم عمه کتی رو به من- هی دختر این اقا زن داره

سرمو انداختم زیرو گفتم- تا اونجایی که من میدونم نداره

شهباز دستمو فشار خفیفی داد سرمو بلند کردم لبخند ارومی زد نفس عمیقی کشید که شیوا گفت- باید طلاقش بدی

شهباز- محاله..من دوشش دارم

عمه کتی- شیرین پسرت چی داره میگه؟

شیرین - عقدش کردی؟

شهباز- بله عقدش کردم

شیرین- بدونه اجازه ما؟

شهباز- مگه شما وقتی رفتین خاستگاری شیوا از من اجازه گرفتید

عمه کتی- اصلا این دختر کیه؟..اسم رسمش چیه؟...نکنه دختر فراریه بهش پول دادی برامون نقش بازی کنه

به شهباز نگاه کردم با نگرانی بهم نگاه کرد

با تحکم گفتم- نه خانم محترم من دختر فراری نیستم از خانواده خیلی متشخص و خوبی هستم...نه نیازی به پول دارم خودم میتونم کار کنم و پول داشته باشم

عمه کتی- چیکار میکنی؟..تن فروشی

شهباز با صدای کنترل شده ایی که از عصبانیت میلرزید گفت- زن من دکتره...مواظب حرف زدنتون هم باشید

شیرین- هه دکتره

- بله دکترم زایمان دخترتون رو هم من انجا دادم ...هاله بزرگمهر هستم..از دخترتون بپرسید خیلی خوب منو

میشناسه

دهنه همشون بسته شد

شیوا- پس اونجا شوهر منو دزدی ..زندگی که ماله من بودو دزدیدی نه؟

هیچی نگفتم

شهباز- نه نزدیید ماله خودش کرد..بعدم ..زندگی من ماله تو نبود که بخواد بدزدتش.. هیچ ربطی به تو نداره
اینقدر زندگیه من زندگیه من نکن خودت از اول میدونستی که دوست ندارم...مگه من با شما دعوا نکردم گفتم
نمیخوام..چرا سر خود کار انجام دادین

سرم به دوران افتاد فشار زیادی روم بود اینکه بخاطر من با خانوادش دعواش بشه برام عذاب اور بود دسته
شهباز رو محکم گرفتم ولی دیر شد به زانو روی زمین افتادم و بعدم پخش زمین شدم صدای شهباز که صدام
میزد رو میشنیدم و همه جا تاریک شد

با حس چیز شیرینی توی دهنم یکم حالم جا اومد چشمامو اروم باز کردم چشمام خمار شده بود سرم توی
اغوش شهباز بود

شهباز- خوبی عزیزم؟

- خوبم

نگاهی به اطرافم کردم عمه کتی...شیوا ..شیرین با اخم و نگاهی طلبکار به منو شهباز زل زدن اروم توی جام
نشستم

شهباز- قندت اومده بود پایین

- اشکالی نداره

شیرین- باید جدا شید..اقابزرگ بفهمه خیلی ناراحت میشه توی خونه راهتون نمیده

شهباز- اتفاقا میخوایم یه مدت بیایم اونجا

عمه کتی -حق نداری این دختری توی خونه ایی که ما زندگی میکنیم بیاری

شهباز- اون خونه خونه ی منم هست

شیوا-باید جدا بشید

- ممکن نیست

همه نگاهشون به من بود نفسه عمیقی کشیدم و ادامه دادم

- من از شهباز جدا نمیشم

شیوا - هه

تکیه داد به مبل

شهباز- من زنمو دوست دارم ازش جدا نمیشم جدایش مساوی با مرگم
چشمای همشون گرد شد ولی من خونسرد بهشون نگاه میکردم عمه کتی دسته شیوا رو کشید و بلندش کردو
گفت- بهتره اقابزرگ تصمیم بگیره و از خونه زد بیرون شیرین خانم بلند شد و روبه روی شهباز ایستاد و گفت-
حتی فکرم نمیکردم که پسری مثله تو تربیت کنم و از خونه زد بیرون شهباز چیزی نگشت صدای کوبش
درحیات خبر از رفتنشون میداد خودمو روی مبل انداختمو گفتم- خدا بهمون رحم کنه
شهباز اومد کنارمو گفت- مجبورن قبول کنن اینکه نخوانمون برام مهم نیست مهم منو تویییم که همدیگرو
دوست داریم..حالا هم بلند شو بریم بقیه غدامون رو بخوریم بعدم لالا که عصر میخوایم بریم خرید
- خرید؟

شهباز- اره عزیزم...مراسم عقد که بی حلقه نمیشه

- معلومه که نمیشه

ناهارمون رو خوردیم من ظرفارو شستم شهباز رفته خوابیده در اتاقو اروم باز کردم چشماش بسته بود اروم وارد
شدمو گوشه پتو رو کنار زدم کنارش خوابیدم ... اروم دستی توی موهاش کشیدمو گوشو اروم بوسیدم لبخند زد
- بدجنس بیدار بودی؟

شیطون خندید- راستش دیگه بدونه تو خوابم نمیبره

اروم خندیدمو گفتم- شیطون

دستشو باز کرد و با اون یکی دستش منو کشید و تو بغلشو گفت- اینم دواى بی خوابی من
بازم گوشو بوسیدم و صورتمو روی بازوش کشیدم از این کار خوشم میومد بازوش نه سفت بود نه نرم نرم
خیلی خوشم میومد صورتمو روش بکشم روی موهامو بوسید و گفت- بخواب خانمی
فقط لبخند زدم و چیزی نگفتم

با حس نفسه داغی و کشیده شدن چیز نرمی روی لبم از خواب بیدار شدم چشمامو اروم باز کردم شهباز
صورتشو عقب بردو گفت- نمیخوای بلند شی خانمی؟...پاشو بریم خرید
- باشه

خودشو عقب کشید و کمکم کرد تا بشینم

شهباز- اینقدر ملوس بازی درنیار بدو اماده شو بریم

من ملوس بازی درمیارم

شهباز - اره

لبخند زدمو گوشو بوسیدمو و اروم ازش جدا شدم پریدم بیرون دست و صورتمو شستم صورتمو با حوله خشک کردم اومدم توی اتاق داشت تی شرت سفید جذبی رو تنش میکرد رفتم از توی کمد و لباس مناسب دراوردیم.... دیدم شهباز تو اتاقه من روم نمیشه ولی خوب نتونستم بهش بگم برو بیرون پس نشستم جلو آینه و ارایش کردم دیدم پرید رو تخت دراز کشید یعنی چی؟... اهان یعنی هاله خانم خودتی ارایشم رو کردم بلند شدم خیلی خون سرد شلوارمو عوض کردم خدارو شکر این یه تیکه لباس ناموسی میپوشم وای واسه تی شرتم چیکار کنم؟... اشکال نداره رومو اونطرف میکنم تی شرتم رو دراوردمو و پشتمو بهش کردم سریع تنم کردم خلاصه لباسمو عوض کردم و حاضر و آماده کیف پولمم برداشتم چکش کردم که یه وقت واسه حلقه که میخوام برای شهباز بخرم پول کم نیارم که خدارو شکر پره عابر بانکو چک پول بود از خونه زدیم بیرون سوار بی ام و مشکی شهباز شدیم و به طرف بازار طلا فروشی به راه افتادیم

چهل دقیقه بعد رسیدیم به طلافروشی...

شهباز ماشینو پارک کرد و هر دو به طرف یه طلا فروشی به راه افتادیم با ورودمون مردی بلند شد و به استقبالمون اومد میشناسمش از دوستای باباست آقای ملک زاده

ملک زاده - سالم خانم بزرگمهر

- سلام آقای ملک زاده خوب هستید

ملک زاده - خیلی ممنون .. شما چطورید

- ممنون خوب هستم

آقای ملک زاده میتونم کمکی بکنم

- البته برای خرید حلقه اومدم

ملک زاده - میخوای ازدواج کنی؟

- بله ..دیگه وقتش شده

ملک زاده خنده ایی کردو و با شهبازم یکم حرف زد یه عالمه حلقه های خوشگل گذاشت جلومون و هی حلقه های مختلف رو به هم نشون میدادیم اخرم یه حلقه صدای تک نگین برداشتم شهبازم ست حلقه منو فقط

تک نشگینو داشت ساده و شیک فقط یه ردیف نگین ریز داشتم برداشت و دستش کرد با اینکه دستاش مردونه و بزرگه ولی خیلی به دستش میومد

خریدمون رو کردیم چون برای عید هم بیرون نرفته بودیم رفتیم توی بازار و یکم لباسم خریدم این یکم که میگم اندازه ایی که دستامون پر از پلاستیک های لباس بود هردوخته نزدیک شام بود که خرید هامون رو گذاشتیم توی ماشین و به طرف رستوران سنتی به راه افتادیم بعد از چنددقیقه وارد شدیم پر از کسایی بود که برای تعطیلات عید اومده بودن شیراز روی تخت خالی نشستیم کنار شهباز نشستیم و سرمو گذاشتم روی شونشو گفتم - برم خونه مثل جنازه میوفتم

شهباز - یه مثال درستی از دهنه درنیاذا جنازه چیه؟
- ببخشید همسر آینده

خندیدو گفت - عزیزم من الانم همسرتم!!!
- میدونم الان دائم نیستی فردا دائم میشی
شهباز - اینم حرفیه

- بله بله

غدامون رو سفارش دادیم و بعدم توی سکوت نوش جان کردیم ..خسته برگشتیم خونه حتی جونه لباس عوض کردنم نداشتم وسایلا رو کف اتاق گذاشتم شالمو دراوردم و پریدم توی تخت صدای شهباز که غر مید اومد
شهباز - دختر بلندشو لباسو عوض کن
- نمیخوام.. خوابم میاد

شهباز - پاشو اینجوری که نمیتونی بخوابی
- چرا من میتونم

دیگه حرفی نزد منم سریع از خستگی زیادم به خواب رفتم خدا میدونه چقدر راه رفتیم
یک روز گذشت به سرعت گذشت صبح با حس قلقلکی از خواب بیدار شدم چرخ تو رخت خواب زدم بازوهای شهباز دورم حلقه شد سرمو رو سینش گذاشتم
- صبح بخیر

شهباز - نمیخواهی بریم عقد کنیم؟
- مگه ساعت چنده؟

شهباز - ده

تعجب کردم سریع نشستمو با تعجب گفتم - چی؟

خندید اروم زدم به سینهشو گفتم - خیلی بدی

شهباز - اخی جوجوم ناراحت شد

- بدجنس

شروع کرد به قلقلک دادنم منم که حساس و هی دور میخوردیم میخندیدم اینقدر خندیدم که اشکم درومد

بالاخره ولم کرد منم بی حال افتادم روی تخت

شهباز - پاشو کاراتو انجاتم بده ساعت هشته جوجو میخوایم بریم

- باشه

یه حوله برداشتمو به طرف حمام به راه افتادم لباسمو دراوردم انداختم توی سبد که بشورم رفتم که برم وانو پر

کنم یه چیزی به نظرم عجیب اومد دوباره برگشتم طرف رختکن و به لباسام نگاه کردم خوب یه تی شرت بدون

استین ابی....یه شلوارک ابی...خوب من چی تنم بوده مانتو و تی شرت قرمزچی؟...تی شرت قرمز شده

ابی؟....شلوارم هم شده شلوارک؟ نه...شهباز لباسمو عوض کرده وای من که لباس ناموسی نمی پوشم خاک به

سرم ابروم رفتبهش گفتم نمیخوام لباسمو عوض کنمااا...وای خدا من خجالت می کشم .

یه حمام حسابی کردم و حوله رو تنم کردم و اومدم بیرون شهباز توی توی اتاق بود با حالت همچین خجالتی

ایستادم گفتم - اگر اجازه میدی لباس تنم کنم

شهباز - من راحتمااا دیشبم خودم لباسو عوض کردم

- شهباز...برو

شهبازو حرصی گفتم برو رو اروم گفتم که بره

با خنده از جاش بلند شدو گونمو بوسید و رفت بیرون بدنمو خشک کردم و لباسمو هم عوض کردم تا موهامو

خشک کردم حاضر آماده ایستادم ده و ربع شد شهبازم سه سوتو لباسشو عوض کرد من یه مانتو شلوار شیری

خوشکل تنم کردم با شاله سفید و کیفو کفش سفید شهبازم یه کت و شلوار خوشکل دودی تنش کرده بود خیلی

خوشکل و شیک بود با هم به طرف محضر رفتیم هیچوقت فکر نمیکردم که یه روز پلیس بودنم باعث بشه که

بتونم عاشق بشم عاشقه مردی که منو بازجویی میکرد همون مرده بداخلاقی که وقتی اخم میکنه میترسم

وقتی داد میزنه بدنم میلرزه اره من عاشق همچین ادمی شدم ادمی که باهاش رفتم ماموریت ادمی که خانوادش

میخواستن به زور مجبورش کنن با دختر عمه اش ازدواج کنه من عاشق این ادم شدم ادمی که برای نشون دادن ارزشش از خانوادش جدا شد و زندگی مستقلی برای خودش دستو پا کرد به محضر رسیدیم هر دو با لبای خندون وارد شدیم بعد از ده دقیقه نوبت به ما رسید با لبخند توی جایگاه نشستیم مهریم قرار چهارصد سکه تما بهار باشه با چهاده تا شاخه گل مریم و یه جلد کلام الله مجید و شش شاخه نبات

حامی و اراد شاهدای عقدم قراره باشن.....هلمما ..پریا ..پیناز عزیزم...و الیسا و پارسا ..پیمان هم اومدن الیسا- هاله عزیزم برات خیلی خوشحالم
- مرسی عزیزم
پارسا- هاله اینشا... به خیر و خوشی

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

فقط با لبخند سری تکون دادم حامی و شهباز داشتن با هم حرف میزدن پریناز داشت موهای حامی رو دست کاری میکرد حامی هم با ارامش هی اروم دستشو میکشید پایین و میگفت- نکن بابا چقدر بابا بودن به داداشیم میاد پیمان خودشو انداخت تو بغلمو گفت- خاله تو عوس شدی؟
- اره عزیزم عروس شدم
پیمان- خاله منم یه روز عروس میشم
الیسا خندید و گفت - نه مامان تو داماد میشی
پیمان- یعنی میشم مثله عمو شهباز؟
پارسا - اره بابا
پریا- اصلا الی هر کس میاد بغل هاله این هورمون های زود خواهیش فعال میشه
- هی هی چرت و پرت نگید
الیسا- میگم نکنه شهباز اومده بغلت هورمون های زیاد خواهیش فعال شده ..کار از کار گذشته حالا هم اومدین زودی جمعش کنید ..هان ..نکنه واسه اینه که دارید زودی عقد میکنید؟

- الی..چرت و پرت نگو مگه ما مثله تو پارساییم

الی- منو تو نداریم که همه مثله همین

- الی چرت و پرت نباف اتفاقی نیافتاده میخوای باور کنی بریم ازمایش بدیم

الیسا- فعلا مجبورم باور کنم ..میگم حالا عقد دائم شدی از قبل قرص خوردی یه وقتی مامان نشی باره اوله؟

زدم به بازوشو گفتم- بی حیا..نه خیرم نخوردم

اراد- هاله تو هم پر شدی دیگه

- بله دیگه منم پررررر

هلم- هاله از نظر من خیلی وقته که پر بوده

- چطور؟

هلم- والا کسی نمیتونست نزدیکت بشه ..منم موندم چطوری اقا شهباز تونسته دلتو ببره

- برد دیگه

شهباز- میدونید توی چه حالی دیدمش واسه بار اول؟

حامی- ماکه نبودیم خودت بگو

اراد- راست میگه

شهباز- داشت دوتا پسرو به حد مرگ میزد پسرا مزاحمش شده بودن اونم گرفته بودشون به بار کتک نمیدونید

چه سرو وضعی داشتن اون دوتا اومدم بازوشو گرفتم گفتم ولشون کن چنان سرم داد زد که ترسیدم

پارسا زد زیر خنده و گفت- باره اولش نیست که

شهباز سری تکون دادو گفت- اره سابقش خرابه

من فقط با لبخند نگاهشون میکردم بالاخره نوبت ما شد صیغه رو توی ماشین باطل کرده بودیم توی جایگاه

نشستیم حامی پریناز گرفته بود تا روی سرم قند بسابه بالاخره بله رو گفتم و همه برام دست زدن بازم کادو

های خوشکل خوشکل و منو شهباز کلی تشکر کردیم ناهار رو از بیرون سفارش دادیم و و همه اومدن خونه ما

توی خونه جمعمون جمع بود همه ازدواج کرده و مجردی بینمون نیست رفتم توی اتاقم و لباسمو عوض کردم

به اشپز خونه رفتم چایی درست کردم و بردم

اراد سریع از دستم سینی چایی رو گرفت و گفت- مرسی

چایی رو خودش به بقیه تعارف کرد منم برگشتم توی اشپزخونه و غذا هایی که از بیرون گرفته بودیم رو توی ظرف ریختم و مشغول درست کردن سالاد شدم پریا و هلما و الیسا هم توی اشپزخونه کنارم بودن

هلما- بچه ها من امشب میخوام اینجا بمونم

الیس- نه من میخوام بمونم

پریا- اصلا نه تو نه تو خودم میمونم

- چرا دعوا میکنید همتون بمونید

الیسا- یعنی میخوای بگی نمیدونی ما چرا میخوایم بمونیم؟

- خوب مهمونمید دیگه

پریا- خنگی دیگه ما میخوایم امشب پیش تو و شهباز بخوایم

خندیدمو گفتم- اشکال نداره

هلما- خودتی هاله جان

- ای بابا... شما هم هی منو اذیت کنید!!!!!!...هلما جان مگه من موقعی که تو عقد کردی گفتم میخوام پیام خونتون

هلما- ما که اولش بچه های خوبی بودیم یهو اراد برق گرفته شد گفت قبل عروسی منم که بدم میومد دیگه گفتم نه

- اره بخاطر همین سه بار تست بارداری دادی دیگه

هلما خندید و گفت- سه بار چیه بابا فقط یه بار

- حالا

پریا- من میخوام اینجا بمونم

- پریا کاری نکن شهبازو بفرستم خونتونا!!

پریا- خاک تو سرت من بچه کوچیک دارم به زور خودمو حامی دکش میکنیم میخوای ادمه بزرگ بفرستی سراغمون

هر چهار تامون بلند خندیدم صدای مردا از اون طرف اومد

اراد- به چی میخندید بگید ما هم بخندیم

هلما- تو سرت به کار خودت باشه بعد برات میگم

زدم پس گردنشو گفتم - نگي يه وقت

پريا- اين دوتا همه حرفاشون پيشه همه تا نحوه حمام كردنشونم به هم ميگن

سري به تاسف تكون دادمو گفتم - شوهر زليل

هلم - تورم ميبينم

- اون بيچاره هرشبو با ترس كتك خوردن از من ميگذرونه

پريا- اين ظاهر قضيه است عزيزم

ايسا- راست ميگه ..يادمه روزاي اولي كه توي شركت پارسا بودم ..سايه همم با تير ميزديم دشمن خوني بوديم

...ولي الان اصلا بدونه هم خوابمون نميبره

- عجب

ايسا- اره عزيزم

- خوب بلند شيد بريد اين سفره رو بندازيد

ايسا- مثلا ما مهمونيم

- نه خيرم اين حرفاي بي سرو ته به من تحويل نده بلند شو سفره رو پهن كن

سفره رو با شوخي خنده پهن كرديم و تتوي فضاي صميمي غذا خورديم ظرف هارو هم پريا و هلم شستن

هرچي اصرار كردم كه نميخواه قبول نكردن

همه رفتن خونشون و منو شهباز تنهاييم اواي كه من خستم

شهباز- هاله

- بله

رفتم توي اتاق ديدم لباس بيرون پوشيده

- جايي ميري؟

شهباز- اره بايد برم سركارم

- جدا

شهباز- اره عزيزم...من ميرم شب ميام ..يادت باشه در هارو قفل كني

- باشه

يقه لباسشو براش مرتب كردمو گفتم -خوب اگر عمه عزيز تر از جانمون اومد چيكار كنم؟

شهباز- زنگ میزنی به من چون ممکنه در نبود من قتلی انجام بشه

خندیدمو گفتم- اره اونم توسط من

شهباز خندید و گفت- خانمی وقتی سه به یک کنن کاری نمیتونی بکنی

خندیدمو تا دم در بدرقش کردم. رفت بیرون به حرفاش گوش کردم در هارو قفل کردم سریع پریدم توی اتاق

و توی تخت خوابیدم هی این دست و اون دست شدم دیدم خوابم نمیره وای که ایسا راست میگفت ادم بدونه

شوهرش بعد از یه مدت خوابش نمیره عادت میکنی به بودنش به هزار زور بعداز یه ساعت نتونستم بخوابم

از خواب بیدار شدم هوا تاریک بود نه خیلی ولی تاریک بود بلند شدم و چراغ روشن کردم

بلند شدم نگاهی به ساعت کردم. باید شام درست کنم ..بهترین گزینه پیتزا بود که زود آماده میشد وسایلش رو

آماده کردم و و گذاشتم توی فر خودم هم رفتم بازم یه دوش گرفتم هنوزم حس خستگی داشتم با دوش ابه

گرمی که گرفتم کسالتم از بین رفت موهامو شونه کردم ...بعدم دوباره یکم با حوله اروم روش کشیدم نا خشک

تر بشه دامن کتاه مشکی رو که ساده راسته بود و تا بالای زانوم بود رو پوشیدم با یه تاپ سفید که پشتش کامل

تور بود روی تور گل های مخملی زیبایی داشت یکم ارایش کردم و رفتم توی اسپزخونه نگاهی به پیزا کردم

خوب بود یکم خونه رو جارو برقی کشیدم تا یه وقت چیزی روی زمین نریخته باشه همه چیز مرتب بود رفتم

توی اتاق و تخت رو هم مرتب کردم هنوز توی اتاق بودم که صدای اف اف بلند شد رفتم و نگاه کردم شهباز

بود درو باز کردم و خودم رفتم توی اسپزخونه تاجایی براش بیارم صدای بازو بسته شدن در اومد و بعدم صدای

شاد شهباز

شهباز- سلام سلام

- سلام عزیزم....چایی برات گذاشتم روی میز بردار تا منم اینو بزارم توی فرو بیام

شهباز- چشم صدای در اومد حتما رفته تا لباسشو عوض کنه همزمان که از اسپزخونه اومدم بیرون اونم از اتاق

اومد بیرون یهو خشکش زد

- خسته نباشی

هنوزم ساکت بود پشت سرمو نگاه کردم ترسیدم کسی باشه نفسه عمیقی کشیدم و برگشتم طرفش

- حالت خوبه

شهباز- نه

- چیزی شده؟

شهباز - اره

- خوب چی؟

شهباز - به فکر من نیستی به فکر خودت باش

- هان؟

شهباز - چرا اذیت میکنی به لباسم اشاره کرد

وای مردم از خجالت دامنم خیلی کوتاهه و پاهامم برهنه .پشت لباسم که همش توره و یکم گلای ریز روی توره ولی کمرم کامل مشخصه موهام روی شونه چپم ریخته و ارایشی که به صورت دارم با دستپاچگی گفتم - بیا چایتو بخور دستشو کرد دور کمرمو گفت - خوب تو هم بیا بشین با هم روی مبل نشستیم وای که دامنه اومد بالا تر وقتی نشستم این چیه من پوشیدم اخه پشیمون شدم

پا روی پا انداختم تا از این ضایع تر نشم شهباز تی وی رو روشت کرد و هی شبکه هار عوض میکرد تا به یه فیلم رسید زبان اصلی بود انگلیسی داشتیم نگاه میکردیم به پهلوی شهباز تکیه داده بود و دستش دور گردنم بود شهباز - خانمی

- هوم

شهباز - هوم نه جانم

خندیدم - جانم

شهباز - من گشنمه رحم کن برو اون پیتزا های خوشمزه رو بیار

- باشه

رفتم توی اسپزخونه و پیتزا هارو برداشتم گذاشتم توی دوتا بشقاب و با نوشابه و سس اوردم گذاشتم جلوش تا هم فیلم ببینیم هم غذا بخوریم

فیلم رمانتیک بود تا ساعت دوازده طول کشید وقتی ما داشتیم نگاهش میکردیم تازه شروع شده بود یعنی ساعت ده بلند شدم و اومدم توی اتاق که لباسمو عوض کنم که شهباز پرید توی تخت و شروع کرد به باز کردن دکمه هاش خیلی سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم ولی خوب کاره سختی بود من نسبت بهش کشش دارم نیاز دارم..برام سخته بعدم اصلا نمیدونم امشب میخواد چه اتفاقی بیاوفته شلوارکی رو برداشتم و پوشیدم شهباز هنوزم نشسته بود رفتم روی تخت نشستم موهامو جمع کردم روی شونه چپم و به پهلوی کنارش

خواهیدم..بلند شد و رفت چراغ رو خاموش کرد وای من یادم رفته بود خاموش کنم اتاق تاریک تاریک شده بود هیچ جارو نمیدیم تخت تکون خورد که نشون میداد شهباز اومده توی تخت گرمی دستشو کنارم حس کردم شهباز- هاله

- جانم

شهباز- وقتی منو دیدی چه حسی داشتی؟

-راستش باره اول که هیچ جذابیتی برام نداشتی نمیخواهم بهت دروغ بگم...حتی روزی هم که توی بیمارستان دیدمت برام انچنان چیزه خاصی نبودى ..علاقم از روزی شروع شد که برای بازپرسی اومدم چهره جدیت شده بود یه چهره خشمگین خیلی اذت میترسیدم خیلی زیاد وقتی داد میزدی چهار ستون بدنم میلرزید خندید- ببخشید ولی من موقع کار اینجوری میشم

- میدونم...وقتی بهم گفתי حرفمو باور کردی خیلی خوشحال شدم من گناه کار نبودم وقتی ازم خواستی توی ماموریت پیام باهات قبول کردم چون خودم خیلی دوست داشتم دوباره ماموریت برم تازه وقتی باهم توی ماشین نشستیم من چهرتو درست حسابی دیدم اصلا درست بهت نگاه نکرده بودم که ببینم چه شکلی هستی برام عادت شده بود که از همه راحت بگذرم وقتی با هم توی ماموریت بودیم رفتارات برام جالب بود بعضی وقتا جدی بعضی وقتا شوخ ..ساکت..همه خصوصیات رو داشتی از نظر من کامل بودی نفهمیدم چی شد بهت علاقمند شدم ناخواسته بود چندبار به خودم تشر زدم ولی دله حرف حالیش نیست وقتی توی راه بهمون شلیک کردن وقتی دستت خونی شد بدترین حظه زندگیم بود اونجا به احساسم مطمئن شدم تا مدت ها همونجای دست خدوم درد میکرد ..دروغ نمیگم اونشب توی خونه ریش سفید ده وقتی دستت درد گرفت ..خیلی ناراحت شدم ..وقتی بوسم کردی انگار برق ۲۰۰ ولت بهم وصل کرده بودن خوابیدن برام سخت شد ..یه مدتی ندیدمت بعضی وقتا بهم زنگ میزدی بهم گفתי دوسم داری برام خیلی خوشایند بود خوشحال بودم که تونستم عاشق بشم ..اره من عاشق شدم برام عادت نیستی عادت رو راحت از بین میره من هفته ها ازت دور بودم ولی هر روز دلتنگ تر میشدم و احساسم کم رنگ نمیشد...وقتی بهم دیگه محرم شدیم برای بار دوم وقتی کنارم خوابیدی من خوابم نمیبرد نفهمیدم چرا ولی یکی از دلیلاش برام وجود تو بود وقتی دیدم تو هم مثله منی فهمیدم بخاطر نزدیک بودنمون به همه تو ازم خواستی تو بغلت بخوابم منم از خدا خواسته اومدم

خندیدو منو کشوند تو بغلشو گفت- از خدا خواسته

- اره دیگه

یهو نشست و چشمم به تاریکی عادت کرده بود نور کمی از مهتاب توی اتاق میتابید دیدم رکابیشو از تنش درآورد متعجب نگاهش کردم

شهباز- اینجوری نگام نکن این رکابیه مزاحمه.

قلبم ریخت توی تنم لرز افتاد محکم بغلم کردو گفت- خانمی ترسیدی
هیچی نگفتم

شهباز- خبری نیس که چرا نترسیدی!

خندید-ولی قرار نیست بوست نکنم!..

استارتشو زد و منم همراهیش میکردم .

صبح وقتی از خواب بیدار شدم شهباز کنارم خوابیده بود. نگاهی به ساعت کردم باید کم کم بره سرکار دیشب گفت که چه ساعتی باید بره سرکار اروم بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه و براش صبحانه رو آماده کردم رفتم توی اتاق دیدم نشسته روی تخت با لبخند گفتم- بیدار شدی؟

شهباز- اره عزیزم

- پاشو صبحانه رو حاضر کردم باید بری سرکار

شهباز- راستش هاله باید امروز بریم خونه ما

- چی؟

شهباز- اقابزرگ دیشب قبل از اینکه پیام خونه گفت فردا بیایم خونه

- باشه

صبحانه رو با هم خوردیم ..لباس پوشیدم و حاضر و آماده ایستادم روز رو دوباره به لبم میکشیدم تا رنگ لبم تغیر کنه از روزی که قبلش زدم خوشم نیومد دستای شهباز دورم حلقه شد اروم زیر گوشم گفت- خانمی..من خیلی خوش اشتها ما اینجوری روز میزنی یهو هوس میکنم .

فقط یه لبخند زدم خجالت کشیدم دیگه

گونمو نرم بوسیدو گفت- بریم خانم بسه نمیخوام توی خیابون ازم بدزدنت

- چشم عزیزم

کیفمو برداشتم و با هم به مقصد خونه ی اقا بزرگ به راه افتادیم توی مشاین همش ترس داشتم نمیدونم ولی فکر میکردم که نقشه مرگمو کشیدن بعد از یه مدت رانندگی شهباز جلوی در بیای ایستاد دوتا بوق زد در باز شد

- رسیدیم

شهباز- اره عزیزم

ترسم بیشتر شد سرایدار درو باز کرد با شهباز سلام علیک کرد متعجب به من نگاه میکرد شاید شهباز اولین باره بوده که با یه دختر وارد خونه میشده

- سلام اقا حسن

اقا حسن- سلام خانم

شهباز- اقا حسن ایشون همسرم هستن

اقا حسن لبخندی نصفه و نیمه زد و تبریکی گفت و کنار رفت

ما وارد باغ شدیم یه باغ بزرگ که پر بود از درخت چنار و زبان گنجشک و میوه خیلی زیبا بود جاده باریکی بود که با ماشین طی شد از ماشین پیاده شدیم نفس عمیقی کشیدم کف دستام عرق کرده بود استرس داشتم شهباز دستمو گرفت و گفت- دستات عرق کرده..استرس داری؟

- یکم

شهباز- ظعف نشون نده..خونسرد باش ...چیزای زیاد خوبی در انتظارمون نیست

- باشه

به راه افتادیم خونه ویلایی بزرگی جلوی رویمون بود نمای از سنگ مرمر داشت پلکانی جلوی رومون بود از پله ها بالا رفتیم شهباز با دست ازادش دستگیره در رو چرخوند و درو باز کرد وارد شدیم یه سالن خیلی بزرگ روبه روم بود یه خونه در حد خونه ی خودمون توی المان بود خیلی زیبا و شیک دکوراسیون توش سفید بود که با مبل های طلایی سلطنتی و راحتی پر شده بود زنی با قدی متوسط و حیکلی یکم چاق اومد جلو و با تعجب بهمون نگاه کرد و گفت- سلام اقا

شهباز- سلام مرضیه خانم ..همه خونه هستن

مریم خانم- بله گوشه سالن نشستن

شهباز سری تکون داد دستمو فشار خفیفی داد سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم لبخندی زد و به ارامش دعوتم کرد با هم قدم شدیم در دست دستم که توی دستش بود از گرمی دستش ارامش میگرفتم به چندیدن نفر رسیدیم که یکیشون شهرزاد بود یکی هم شیدا که بیمار خودمه با شکم بزرگش که یه نی نی توشه و مرد جوانی که حتما شوهر شیواست..یک پسر جوا دیگه که بهش میخورد بیت هفت سالی داشته باشه ..یک پیرمرد که به عصایش تکشه داده بود و خونسردی به من نگاه میکرد شیرین خانم و عمه کتی و یه مرد دیگه هم نشسته بودن و یه مرد جوان دیگه که شوهر شهرزاد بود و یه مرد که میانسال که کنار شرین خانم نشسته بودم.

شهباز - سلام

من اروم ولی جوری که همه بشنون سلام کردم - سلام

مردی که کنار شوهر شهرزاد نشسته بود با کنجکاوی چهره منو نگاه میکرد با صدای ارومی جوابمونو داد شهرزاد گفت - خانم بزرگمهر شما ..باورم نمیشه

سرمو انداختم زیر لحن حرف زدنش از عصبانیت نبود فقط تعجب توش داشت نفس عمیقی کشیدم و اروم سرمو بلند کردم و گفتم - بله خودم هستم

مردی که اول از همه جواب سلاممون رو داده بود گفت - شهباز بابا بشین

خوب اینم بابای شهبازه شهباز دستمو به طرفی کشید هردو روی مبل دونفره ایی جا گرفتیم به همشون نگاه میکردم نگاهم روی اقا بزرگ ثابت موند

اقا بزرگ - شهباز منتظر توضیحت هستم..چطور سر نوه من هوو آوردی؟

شهباز - اقا بزرگ نوه شما نامزد یا زن من نبوده که بخوام سرش هوو بیارم اصلا به من محرم بوده؟ اقا بزرگ - ولی حلقه دستشه

خیلی با ارامش حف میزد من تصور یه مرد خشن و بداخلاق رو داشتم

شهباز - من دستش کردم؟

شیرین - من به جای دتو دستش کردم

شهباز - من بهتون گفتم برید برای من نامزدش کنید؟

عمه کتی - کسی مجبورت نکرده بود

شهباز-مامان سرخود کار کرد ..من بارها بهش گفتم حتی باهاشون نیومدم مراسم خاستگاری و نامزدی توی خونه بودم ماموریت نبودم ولی نیومدم شما خودتون بریدینو دوختن ..کسی به نظر من اهمین نداد شیدا- خواهر من عورسک خیمه شب بازی نبود که پسر جوانی که کنار بابای شهباز نشستهب ود گفت- شیدا تو ساکت باش شیدا- شایان .اون سر خواهرمون هوو آورده شایان- هر کس ندونه من که مثل برادرشم خوب میدونم که شهباز علاقه ایی به شیوا نداشت اینو خودش شخصا بهم گفت من از اولم گفتم که این دوتا نمیتونن با هم باشن..شهباز نمیخواست ازدواج کنه شیوا- تو برادر منی باید پشت من باشی طرف این نامردو میگری نفس عمیق و عصبی کشیدم چطور به خودش اجازه میده به شوهر من بگه نامرد فشاره خفیفی به دستم وارد شد به شهباز نگاه کردم اروم چشماشو بازو بسته کرد یعنی اروم باش دستشو محکم گرفتم لبخندی زد بابای شهباز- خوب کی عقد کردین شهباز با لبخند -دیروز شرین- چی تو که گفتی طلاقش نمیدی شهباز- الانم میگم ..هاله اون موقع به من محرم بود دیروز عقد دائم شد عمه کتی- کیهان بین تحویل بگیر بچتو بابای شهباز که اسمش کیهان بود گفت- من از اولشم با این ازدواج مخالف بودم عمه کتی با داد گفت- پس داداش چرا با ابروی دختر من بازی کردین باباکیهان ابرویی بالا انداخت و گفت- پسر من که جدا زندگی میکرده از روزی که دخترت شبونه رفت توی اتاقش خونشو جدا کرد من توی تربیت پسر اشتباهی نکردم عمه کتی با چشمای گشاد شده به شیوا که سرشو انداخته زیر بلند شد و محکم یکی زد توی گوش شیوا و گفت- بی حیا خجالت نکشیدی؟ شیوا- مامان دوباره یکی زد توی گوشش و گفت- خاک به سر من که دختری به بیحیایی تو تربیت کردم..من بهت این چیزارو یاد دادم هان ؟

شیوا دستاشو روی صورتش گذاشته بود و گریه میکرد حلقه ظریفی توی دستش بود با ترس به شهباز نگاه کردم و گفتم - شهباز اون

شهباز - نترس خانمی خودت اولی بودی

خندیدمو گفتم - منظورم این نبود

شهباز - ولی من از چشمت اینو خوندم صدای شیوا اومد - چیه خوشت اومده سیلی خوردم؟
متعجب نگاهش کردم

شیوا - چیه دروغ میگم ..خوشت اومده اشکمو ببینی...از این خونه برید بیرون از خونه ی من برید بیرون
گمشید

بابا کیهان - شیوا با عروسم درست حرف بزن

از اینکه لفظ عروسم رو برام به کار برد لبخندی به لبم نشست به محبت و نگاهی صادق به بابا کیهان نگاه کردم اونم لبخندی زد و گفت - شهباز و عروسم اینجا میمونن
اقا - بزرگ - خوبه

دیگه چی از این بهتر

عمه کتی - نه حق ندارن برن توی خونه خونه خودشون

شیرین خانم - اره حق نداره اینجا بمونه

شهباز - من توی این خونه میونم میرم توی سوییت خودم هاله هم راحت تره

با بدجنسی این یه تیکشو گفت

-منظورت چیه؟

سرشو آورد زیر گوشم و اروم گفتم - من دامن کوتاه خیلی دوست دارم

سرخ شدم هیچی نمیتونستم بگم لبمو گاز گرفتم که نخندم بابا کیهان - چی بهش گفتی دختره سرخ شد؟

شهباز - هیچی چیزه خاصی نبود

تو دلم - اره جونه عمه کتی

بابا کیهان - باشه باور میکنم

شایان - شیوا به شیدا کمک کن تا بره توی اتاق و استراحت کنه خودتم پیشش بمون

شیو با عصبانیت بلند شد و شیدا که حالش بود بود کمک کرد یکم درد داشت جرات نداشتم برم نزدیکش و معاینش کنم توی ماهه خودش و تنهایی راه رفتن براش سخته همه کتی و شیرین خانم هم بلند شدن و رفتن من موندم و شهزاد... شایان.. بابا کیهان... شوهر شهرزاد... شهرزاد... اقا بزرگ و شوهر شیدا.

اقا بزرگ نگاهش به من کرد و گفت - پدرو مادرت کجان؟

- همشون رفتن المان

اقا بزرگ - تو چرا نرفتی

شهزاد - من نذاشتم بره.. باید ازش محافظت میکردم

بابا کیهان - محافظت؟

شایان - اره.. راستش هاله خانم به جز اینکه دکتر باشه پلیسم هست.. و تویه یه ماموریت با شهزاد با هم بودن.. اونجا که باند رو دستگیر میکنن پسر ریس باند میفهمه هاله خانم که توی باند بوده پلیسه و میوفته دنبالش البته قبلشم یه بار هاله خانم دزدیده شدن و تیر خوردن و دوروز بیهوش بودن توی اون دوروزم ادمای پسر ریس باند قصد کشتن هاله خانمو داشتن.. دیگه به این جریان میرسه که خانواده هاله خانم میرن المان ولی شهزاد نداشت هاله بره خودش ازش محافظت میکرد تا ما اونو دستگیر کردیم

- شما پلیس هستید؟

شایان - بله منم سرگرد هستم

- خوشقتم

اقا بزرگ - پس شهزاد یکی رو مثله خودش پیدا کرده؟

شهزاد - نه زیاد شبیه هم نیستیم

اقا کیهان - چطور مخ پس دل سنگ منو زدی؟

- خودم از همه دلسنگ تر بودم... همه ازم میپرسن چطور بهش علاقمند شدم

اقا کیهان - پس اینجوریه

شهزاد - اشنایمون خیلی جالب بود

بابا کیهان - هاله جان خودشم دختر جالبیه

فقط لبخندی زدم

شهزاد - واسه همین انتخابش کردم

بابا کیهان - خدارو شکر که توی انتخاب کردن به من نرفتی

همه خندیدن

شهرزاد- بابا مامان بشنوه اینجارو روی سر هممون خراب میکنه اروم تر بگو

اروم خندیدم

- شهباز ایونجوریا هم که فکر میکردم قضیه وحشتناک نبود

شهباز- عزیزم تا پاتو گذاشتی تو همه رو شیفته خودت کردی توقع داری بدتر از این باشن؟

- نمیدونم

بابا کیهان - چی دوباره پچ پچ میکنید؟

با لبخند- راستش شهباز اینقدر منو ترسوند که منتظر اتفاقای بد باشم که گفتم الان هموتون نقشه قتلمو

کشیدین

همه خندیدن

اقا بزرگ- راستش این تصمیمی بود که کتی و شرین با هم گرفتن اینقدرتوی گوش من خوندن که منم

باهاشون همراه شدم ولی وقتی قضیه کار شیوا رو شنیدم نظرم عوض شد بعدم که دعوا های شهباز و

نخواستنش و اینکه از خونه رفت امروز بعد از دوسال اومده اینجا

- واقعا؟

شهباز- اره

- دلت واسه خواهر و پدرت تنگ نشد

بابا کیهان - شهرزاد عروسمم فهمیدم مامانت پر

- چی؟

شهرزاد-بابا منظورش اینکه تو هم فهمیدی که رابطش با مامان خوب نیست

- اوه بله

شایان - هاله خانم حالا میخواید پلیسی رو ادامه بدید یا دکتری؟

- راستش هردوشو دوست دارم بیمارم زیاد دارم که باید بهشون برسم..یکیشونم خواهر خودتونه که فکر کنم

حاضره بره تویه یه بیمارستان الکی بچشو به دنیا بیاره ولی نیاد پیشه من

شایان تک خنده ایی کردو گفت- نگران شیدا نباشید اون فقط به شما توی کارتون اعتماد داره..راستش خیلی ازتون تعریف میکرد ولی وقتی فهمید که دختری که اومده جای شیوا شماييد شده ضد شما اروم خندیدمو گفتم- حق داره..شما میدونستید؟

شایان- شهباز چیزی رو ازم پنهان نمیکنه خیلی صمیمی هستیم ..برای عقدتون خیلی دوست داشتم پیام ولی متاسفانه ماموریت بودم دیشب ساعت دو رسیدم خونه فقط سری تکون دادم

بابا کیهان- حالا میخوای بری سویت خودت
شهباز- اره میرم اونجا ...به مرضیه خانم و لعبت خانم بگو که تمیزش کنن
بابا کیهان- باشه..

شهباز- پس من برم چمدونمون رو از ماشین بیارم
- باشه

با کیهان- من هاله رو میبرم توی اتاق
شهباز- ممنون بابا

شهباز یه چشمک زد و رفت بیرون بابا کیهانم سری تکون داد و با لبخند گفت- بریم دخترم
بابا کیهان و شهباز کپی همدیگه هستن بابا کیهان حدودا مردی همسن و سال بابای خودمه یکم از موهاش سفیده ولی بیشتر مشکیه ازپله های زیاد خونه بالا رفتیم بابا کیهان گفت- خوبگو بینم چندسالته
- بیست و چهار سالمه

بابا کیهان- راستش من فکر میکردم نوزده بیست سالت باشه میخواستم با شهباز دعوا کنم بگم این بچه است
لبخند زدمو گفتم- راستش همه ینجوری فکر میکنن ..فکر میکنن یه بچه سرتق و لجبازم
باباکیهان- حالا واقعا هستی؟
- گاهی اوقات

لبخند زد و گفت- خیلی خوبه که ادم صداقت داشته باشه شهباز اول از همه صداقت براش مهم بود بعد زیبایی
خیره کنندت

از شرم سرمو انداختم زیر خجالت کشیدم که پدر شوهرم از زیباييم گفت

به یه سالن کوچک تر که دور تا دورش در بود رسیدیم حدود هفت تا در توی سالن بود در یکی از اتاقا رو باز کرد و گفت- اینم اتاق پسر من استراحت کن تا واسه ناهار صدات بزنینم
- باشه ممنونم

دستشو روی سرم کشید و گفت- همیشه دلم میخواست یه عروس خوب مثله تو داشته باشم که خدا منو به خواستم رسوند سرمو انداختم زیرو با شرم گفتم- خیلی ممنون شما لطف دارید
سرمو بوسید همون موقع که داشت سرمو میبوسید در یکی از اتاق باز شد و شیوا بیرون اومد وقتی بابا کیهان رو دید که داره سر منو میبوسه نگاه خشمگینی به ما کرد و برگشت توی اتاق و درو محکم بست
بابا کیهان لبخنده بزرگی زد و گفت- چقدر این دختر حرص میخوره
- حق داره

بابا کیهان- اخلاقای خوبی نداره من هیچوقت تاییدش نکردم
چیزی نگفتم توی درگاه در بودیم یه قدم به عقب برگشت و دستگیره درو گرفت و و در حالی که از اتاق میرفت بیرون گفت- تا وقت ناهار استراحت کن
-چشم

باباکیهان- منم مثله بابای خودت بدون
- چشم بابا

لبخند پدرانه زیبایی زد و با تکیه دادن سرش از اتاق رفت بیرون
به چرخ زدم و نگاهی به اتاق انداختم یه تخت دونفره یه آینه روی میز که روی میز خالی بود دکور اتاق سبز و سفید بود دکمه های مانتوم رو باز کردم مانتوم رو از تنم دراوردم و اویزون کردم که در اتاق باز شد شهباز چمدون به دست وارد شد لبخندی زدو گفت- خوش میگذره؟
- خیلی

لبخندش پرنگ تر شد دره اتاقو بست و چمدون رو روی تخت گذاشت درشو باز کرد و یه بلوز شلوار سفید برداشت به طرفم گرفت و گفت- اینو بپوش
- چشم

لباسوازش گرفتم چون مثله همیشه زیر تاپم لباس ناموسی نبود پشتمو بهش کردم و تاپ ازتنم دراوردم پیرهنو برداشتم که بپوشم که..

لباس توی دستم بود و جلوم گرفته بودم خجالت میکشیدم که اینجوری جلوش باشم

شهباز- من اینجوری بیشتر دوست دارم

خجالت کشیدم الان وقت این حرفاست اخه

یهو در اتاقمون به شدت باز شد من که برهنه بودم داغی تن شهباز نشون میداد که اونم فقط شلوار پاشه شیوا

توی چهار چوب قرار گرفت با ناباوری به منو شهباز نگاه کرد سرخ شد و سریع از اتاق رفت بیرون با پیرهنو

بیشتر توی جلوی خودم گرفتمو گفتم- این چرا اینجوری اومد تو؟

شهباز- به بی تربیتی معروفه

- واقعانم که

منو چرخوند طرف خودش هنوزم پیرهنو بغل کرده بودم لبخند مرمزی زدمو گفتم- این تکه پارچه رو از رو تنت

برداری خوشکل تر میشی اومد برش داره که از بغلش پریدم بیرون و سریع پیرهنو تنم کردم

شهباز مستانه میخندید ولی اروم

- بدجنس

شهباز- بداخلاق

- شهباز

شهباز- چیه مگه دروغ میگم شلوارم عوض کردم البته زیر نگاه میخ کسی که شوهر خودمه و تمام زندگیم

میدونمش از خجالت اب شدم شهباز با همون وضع بود پتورو کنار زدم و توی تخت خوابیدم

شهباز هم شلوارشو عوض کرد و کنارم خوابید و گفتم- خانمی شوخی کردم عزیزم میخواستم از شوک کاره

شیوا بیای بیرون

چرخیدم و گونشو بوسیدم گفتم- اگه جدی هم گفته بودی ناراحت نمیشدم

خندید و گفتم- خوب پس امشب جدیشو بهت میگم

اروم خندیدمو گفتم- حالا من یه حرفی زدم تو چرا جدی میگیری

شهبازم خندید و گفتم- من همه حرفایی رو که به نفعمه رو جدی میگرم

- شهباز حالا چطوری دل مامان جونتو به دست بیارم؟

شهباز- عزیزم تو ناخواسته مالک دل همه میشی صبر داشته باش خودش عاشقت میشه

اروم خندیدمو گفتم- اره من مالکیت طلبم

شهباز-همونجور که قلب منو توی بار اول دیدنت صاحب شدی؟

-اره عزیزم ولی قلب هیچ کسو غیر از تو نمیخوام

من واقعا عاشق شهباز شدم اخلاقش اینکه اونم واقعا دوسم داره اینکه نسبت بهش کشش دارم ...این حس رو فقط و فقط به شهباز دارم من ادم هوس بازی نیستم ولی دوست دارم با شهباز باشم شاید اینکه خودمو کنترل کنم خیلی برام سخته شهباز بخواد منم میخوام گاهی وقتا که کنار همیم پیش همیم دوس دارم بشه ولی اون میخواد اولین رابطمون خاطره انگیز باشه منم به نظرش و حرفش احترام میزارم ..همونطور که اون برای من احترام قائل میشه

شهباز- بریم توی باغ یه دوری بزنیم؟

- بریم

توی جاش نشست نگاهم افتاد به بدنش از دیشب تا الان دیگه رکابی هم تنش نمیکنه نگاهم به چشماش افتاد مشکوک نگاهم کرد برو هامو انداختم بالا و گفتم- چیه؟

شهباز- چشمت شیطون شده

خندیدمو گفتم- خواب دیدی خیره

شهباز- من میفهمم معنی هر نگاهت چیه...پس نگو نه

- من کی گفتم نه؟

خندید و گفت- لو دادی؟

- چیو؟

شهباز- اینکه میخوای

-چی میخوام

خیز برداشت و روم خم شد و گفت اینو و...

صدای در شهبازو واردار کرد که تمومش کنه هردمون نفس کم آورده بودم

شهباز- بله

مرضیه خانم- اقا ناهار حاضره همه منتظر شما هستند

شهباز- باشه الان میام

نگاهی بهم کرد گفت-چه زود گذشت

فقط لبخند زدم و چیزی نگفتم بلند شدم موهامو که شهباز باز کرده بود رو با کش دم اسبی بستم شاله سفید رنگی روی سرم انداختم و یکم روژ زدم تا سرخی بیش از حد لبام که بخاطر بوسه های طولانی خودمو شهبازه مشخص نشه شهباز دستشو دور کمرم کرد و گفت- خانمی خوشکلی نیازی به اینه نداره

رهام کرد و دستمو محکم گرفت با هم از پله ها اومدیم پایین همه دور میز بزرگ بیست نفره ی توی سالن نشسته بودن با لبخند به طرفشون رفتیم من کنار بابا کیهان نشستم و کنارم توی ردیفی که من نشسته بودم ..بابا کیهان و شهرزاد و شوهرش و اونطرف میز هم شرین خانم...عمه کتی..شیوا ..شیدا و شوهرش و شایان نشسته بودن همشون به جز شایان و شوهر شیدا اخم کرده بودن اقا بزرگم با لبخند محو و زیباش توی طول میز نشسته بود

شیوا با پرویی تمام گفت- کارتون تموم شد؟

با خونسردی گفتم- تا زمانی که بعضی از افراد در زدنو یاد بگیرن طول میکشه

مثله لبو سرخ شد با عصبانیت و چهره ایی برافروخته نگاهم کرد

نگاهی به شهباز انداختم لبخندی زد و اروم گفت- ایول

لبخند محوی زدم ناهار در سکوت خورده شد با خون سردی تمام غذا میخوردم که شیدا شروع کرد به ناله کردن

- حالت خوبه؟

شیدا- نه خیلی درد دارم

- چند دقیقه یه باره ؟

شیدا- اول ده دقیقه ایی یه بار بود ولی الان زیاد شده

- باید سریع ببرینش بیمارستان

شوهرش علی سریع بلند شد و رفت لباسشو عوض کرد مانتویی روی دوشش انداختن منم پریدم توی اتاق و مانتوی سفیدمو برداشتم و پوشیدم توی گیفم کارت پزشکیمو برداشتم و سوار ماشین شدیم علی با سرعت با ماشین رانندگی میکرد خیلی زود به بیمارستان رسیدیم سریع با ریس بیمارستان صحبت کردم و زایمانش رو خودم انجام دادم یه دختر خیلی زیبا که چشمش مثل خالاش بود ولی چهرش مثله مامانش فولقلاده زیبا بود به دنیا اومد نفس راحتی کشیدم بچه رو پرستارا بردن با خیال راحت از اتاق اومدم بیرون شهباز با دیدنم لبخند زد و گفت- چی شد؟

- به همتون تبریک میگم واقعا دختر خیلی زیبایی ..چشمتون روشن

یکم احساس سرگیجه میکردم دست شهبازو محکم گرفتم

شهباز- هاله عزیزم خوبی؟

- سرم گیج میره

یهو تعادل رو از دست دادم و خواستم بیوفتم که شهباز محکم منو گرفت از حال رفتم این روزا فشار عصبیم

زیاد بوده خیلی برام درک مشکلات سخت شده

چشم وا کردم دیدم بله توی بیمارستانم شهباز کنارمه اروم دستمو روی سرش که روی تخت گذاشته بود دست

کشیدم اروم سرشو بلند کرد و نگاهم کرد لبخند مهربونی زد و گفت- خوبی؟

- اهوم

لبخندش پرنگ نر شد بوسه ایی روی پیشونم زد و گفت- دکتر میگفت فشار عصبی داشتی

- خیلی نگران شیدا بودم بچش وضعیت خوبی نداشت

شهباز-زیاد خودتو اذیت نکن

- چشم

گونمم بوسید با خنده گفت- میدونی شیوا چی گفت وقتی از حال رفتی؟

- چیگفت؟

شهباز- گفت شاید دارم بابا میشم

لبمو گاز گرفتمو گفتم- دیوانه..بی حیاییم تا این حد

شهباز- خوب حق داشت بیچاره . ادم به شک میوفته دستمو بلند کردم که بزنم به بازوش ولی به شدت سوخت

نگاهی به سرم توی دستم انداختمو گفتم- شهباز یه تکه پنبه بیار

شهباز- میخوای درش بیاری؟

- اره دیگه بریم

شهباز- باشه

پنبه ای اغشته به الکل آورد و گذاشت روی دستم اروم سوزنو از دستم بیرون کشیدم و پنبه رو فشار دادم

به کمک شهباز توی جام نشستم

به خونه برگشتیم عمه کتی و شیرین خانم و علی اقا موندن بیمارستان و منو شهباز و شیوا که باهاشون رفته بودیم برگشتیم منو شهباز و شیوا توی ماشین بودیم من جلو کنار دست شهباز نشسته بودم و شیوا هم عقب شهباز دستمو گرفت و گفت- اینجاست چرا کبود شده؟

- اثار جنایت توئه

شهباز-جنات من؟

- اره خودت دیشب گازم گرفتی اینم کبودیش

شهباز خنده ایی کردو گفت- چه زود کبود شد

شیوا- بخاطر اینکه وحشیانه گازش گرفتی

شهباز با لبخند بزرگی گفت- این حرفو زن اینم خودش یکم شیطونی کرده تنبیهش کردم و گرنه دلم نیامد از گل نازک تر بهش بگم

اروم زدم به بازوش گفتم- فضولی نکن تنبیهت میکنم

شهباز- غلط کردم خانمم

هردو خندیدم و اون وسط شیوا حرص میخورد و ما کیف میکردیم اصلا دستم کبود نشده بود شهباز عادت به گاز گرفتن نداره اینارو هم فقط واسه اذیت کردن شیوا میگفتیم

به خونه رسیدیم مژده رو به اقا بزرگ و بابا کیهان و شایان که بخاطر پای شکستش نتونسته بود بره بیمارستان دادیم خیلی خوشحال شدن هوا تاریک بود قرار

سه روز دیگه هم گذشت شیدا رفت خونه مادر شوهرش مادر شوهرش خیلی اونو دوست داره و خواسته پیشش باشه تا بهش کمک کنه شهرزادم با خانواده شوهرش رفته بیرون فقط ما موندیم عمه کتی و شیرین خانم خیلی سرسنگینن باهام عید داره تموم میشه و من جایی نرفتم تمام لباسو وسایلی که لازم دارمو اوردم تویه سویت یه خوابه شهباز که ته باغه درست یه بیست متری با خونه ایی که بقیه توش زندگی میکنن فاصله داره ولی توی همون باغه از خواب بیدار شدم شهباز هنوزم خوابه گونشو محکم بوسیدم لبخند زد ولی چشماشو باز نکرد دوباره محکم گونشو بوسیدم لبخندش پرنگ تر شد ولی بازم چشماشو باز نکرد دیدم نه خیر بیدار بشو نیست ولی خودم میدونم چطوری بیدارش کنم یه بوس کوچولو روی لبش گذاشتم لبخند بزرگی زد و چشماشو اروم باز کرد

- چه عجب اقامون بیدار شدن

شهباز- راستش اصلا دلم نمیخواست بیدار بشم

- پاشو پاشو لوس نشو پسر خوب

شهباز- وای هاله یادم رفت

- چپو عزیزم

شهباز- میخوایم بریم یاسوج

- یاسوج

شهباز- اره واسه تفریح میخوایم بریم اونجا

- خوب

شهباز- نمیخواهی لباس جمع کنی؟..فقط زیاد جمع نکن اونجا یه خونه باغ داریم که همه چیز توش هست..وسایل اضافی نیار جوجو

- باشه عزیزم دوباره محکم گوشو بوسدم خواست بغلم کنه که از حصار دستاش فرار کردم و از تخت پریدم پایین یه حوله کوچیک برداشتم اخه شهباز داشت از تخت میپرید بیرون پریدم توی حمام و در بستم چندتا ضربه به در حمام خورد و بعدم صدای شهباز. شهباز-بیرون که میای

- فضولی موقوف

شهباز- باشه موقوف خانمی..به حسابت میرسم

- باش تا بررسی

دیگه صدایی نیومد در حمامو که محکم چسبیده بودم که باز نکنه رو ول کردم حوله رو اویزون کردم و لباسامو دراوردم وان رو پر اب کردم بعدم یه عالمه کف و عطر گل رزی که توی اب ریختم توی وان خوابیدم پاهامو یه طرف وان گذاشتم بالا فقط که پام بیرون بود بقیه تنم زیر اب بود چند دقیقه ایی گذشت یهو در حمام باز شد شهباز با ابرو هایی که بالا انداخته بود وارد شد

- چجوری اومدی تو؟

شهباز- از در اومدم تو ندیدی؟

- شهباز چیزی لازم داری؟

شهباز - اره تورو تی شرتشو دراورد چشمم گرد شد

- تو که نمیخواهی

شهباز- اتفاقا میخوام

- شهباز خواهش میکنم

شهباز- خواهش نکن

اومد نزدیک و تیشرت رو انداخت تو وان گفت- خواهشن برام بشورش و با یه لبخند بزرگ رفت بیرون
بچه پرو دلم میخواست خفش کنمااا از حالت چشماش میشد فهمید که واقعا میخواد ولی خوب جلوی خودشو
گرفت

حمام کردم اومدم توی رختکن ایستادم حوله رو برداشتم دیدم خیلی کوتاه و لبش یه بند پهن داره که بسته
میشم موهامو یکم خشک کردم و حوله رو دورم بستم حالا چطوری برم بیرونوای خجالت میکشم تی شرت
شهبازم که شسته بودم توی دستم گرفتم که ببرم بندازم توی خشک کن از حمام اومدم بیرون و به طرف
اشپزخونه رفتم شهباز داشت چایی میخورد با دیدن من چایی پرید توی گلوش و شرع کرد به سرفه کردن سریع
رفتم پشت سرشو چندبار زدم پشتش تا دستشو بلند کردو گفت بسه یکم از چایشو خورد و نفس عمیقی کشید
- چی شد؟

شهباز- چرا اینجوری میای جلو من میخوای بکشیم؟

از شرم سرخ شدم سریع تی شرت رو انداختم توی خشک کن و پریدم توی اتاق صدای خندی شهباز میومد
قلبم تند تند میزد لباس پوشیدم و برای خودم و شهباز لباس برداشتم و گذاشتم توی چمدون و چمدونمو بستم
میدونم که شهباز چی میخواد

از اتاق اومدم بیرون شهباز پای تلوزیون بود اروم رفتم و دستمو دور گردنش حلقه کردم اخه دور شونش نمیتونم
دستام به هم نمیرسه

شهباز- کاراتو کردی؟

- بله

- کی مییخوایم بریم

شهباز- یک ساعت دیگه

- خوبه

شهباز- اره شب میرسیم اونجا

من- باشه هر وقت گفתי لباسمو عوض میکنم

سرمو گذاشتم روی سینش

شهباز - خوابت میاد

- نه

شهباز - پس چرا چشمتو بستی

- دارم به صدای قلبت گوش میکنم

خندید و گفت - چرا همیشه به صدای قلبم گوش میدی؟

لبخند خوشکلی بهش زد

- وقتی کسیو دوست داشته باشی صدای قلبش بهت آرامش میده

شهباز - یعنی صدای قلبم برات آرامش بخشه

- اهوم..هم آرامش بخش هم لذت بخش

خندید و گفت بزار منم به صدای قلبت گوش کنم

سرهم بلند کردم خم شدو سرشو اداشت روی سینم درست روی قلبم ..قلبم اروم میزد یهو قلبم شروع کرد به

تند تند زدن صدای خندش اومد

شهباز - چرا وقتی بهت دست میزنم قلبت تند تند میزنه

با خنده از بغلش اوم بیرون و گفتم - دیگه دیگه

تا چند لحظه دیگه به خونه باغ بابا کیهان میرسیم شهباز میگه اونجا خونه ی آرامش باباست باغشو با دست

خودش اباد کرده جلوی در ایستادیم من و شهباز توی یه ماشین ...واقا بزرگ و بابا کیهان و شیرین خانم و عمه

کتی و شیوا هم توی یه ماشین

شایان نیومد میگفت اگر پیام اونجا اذیت میشم و موند خونه

وارد باغ خونه باغ شدیم پر از درختای پرتقال و نارنج و سیب بود با اینکه باغ یکم تاریک بود ولی سفیدی

شکوفه های درخت سیب واقعا چشم هارو نوازش میداد ماشین ها داخل پارک شدند شهباز دستمو گرفت به

طرفش برگشتمو گفتم - خیلی قشنگه

شهباز - توی روز شنگ ترم هست

با لبخند وارد خونه باغ شدیم یه نمای اجری خیلی زیبا داشت خیلی ناز بود وارد خونه شدیم خونه به سبک

عادی بود یه دست مبل مخملی مشکی و یه دست مبل مخملیه راحتی دیگه هم بود یه اشپزخونه بزرگ و سه

تادر اتاق و دوتا در که کنار هم که معلوم بود حمام و دست شوییه اتاقی به من و شهباز داده شد شام رو در

کمال صمیمیت البته از طرف بابا کیهان و اقا بزرگ خوردیم اون سه تا که مثل برج زهر مار بودن به اتاق رفتیم که صبح رو با انرژی بریم و گشت بزیم

وارد اتاق شدیم شهباز با یه تشک دونفره و یه پتو و دوتا بالش و یه ملافه توی دستش وارد شد موندم اینارو باهم چطور بلند کرده ..البته از ادمی به هیکل شهباز نیاد کمتر از اینم توقع داشته باشیم همه اینا براش مثله پر کاه میمونده تشکو پهن کرد منم ملافه رو انداختم روش و بالش هارو گذاشتم شهباز چراغو خاموش کرد - من لباس برنداشتم کاش خاموش نکرده بودی

شهباز- باور کن حال ندارم دوباره بلند شم یه چیزی بردار بوش - باشه

دست کردم توی چمدون یه تی شرت شهباز اومد توی دستم نگاهی بهش کردم دیدم خیلی بزرگه شهباز- همینو تنت کن

- لباسه توئه

شهباز- بیوشش

- باشه ..دکمه های پیرهنمو یکی یکی باز کردم تی شرتو هم تنم کردم شلوارمو دراوردم که یه شلوارک پام کنم که کشیدم

- بزار شلوارمو بیوشم

شهباز- نمیخواه..همینجوری بهتره

من- شهباز

شهباز- هاله امشب اصلا نه حرف بزن نه هیچ کاره دیگه ایی ...لب مرزم - لب مرز چی؟

اروم خندید و گونمو بوسید و گفت- نمیدونم چرا بعضی وقتا خنگ میشی. سرمو بوسید

- سلام

شهباز- دیشب خیلی اذیتم کردی

- من که کاری نکردم

شهباز- واسه من دروغگویی خوبی نیستی عزیزم.....نگو کاری نکردی

- بس کن شهباز

شهباز- لباس یقه بسته بپوش یکم گردنت و بدنت کبودی داره

من- باشه

تیشرتو کامل پایین کشیدو گفت- پاشو که نزدیکه ظهره

- ساعت چنده؟

شهباز- متاسفانه ده نیمه

مثله برق از جام پاشدم دیدم به شلوارم اقامون کرده تنم نگاهی به لباسا کردم

شهباز- سلیقم چطوره؟

- از اونجایی که خودم یکی از انتخابات هستم باید بگم سلیقت حرف نداره

خندید- معلومه خانم کوچلو

موهامو شونه کردم و دورم ازاد گذاشتم از اتاق بیرون اومدم همه روی مبل دور هم نشسته بودن

- سلام

بابا کیهان- ساعت خواب

- ببخشید یکم خسته بودم

بابا کیهان- اره شهباز گفت

با یه ببخشید و یه لبخند مصنوعی به طرف دستشویی رفتم بعد از شستن دستو صورتم اومدم پیش بقیه

اقا بزرگ- هاله جان چه موهای بلند قشنگی داری

- ممنون چشمتون قشنگ میبینه

اقابزرگ- زن نباید موهاشو کوتاه کنه ناخوداگاه چشمم رفت سمت شیوا که موهاش خیلی کوتاه و بود با حرص

نگاهم میکرد موهامو روی شونه چپم جمع کردم و به پشتی مبل تکیه دادم شهباز کنارم نشست و دستشو روی

پشتی مبل گذاشت اگر دستشو مینداخت توی بغلش جمع میشدم

شهباز- نمیخوای صبحانه بخوری؟

- نه بد غذا میشم

شهباز- باشه منم چیزی نخوردم ..اروم زیر گوشم...بدونه تو بهم مزه نمیده لبخند ملوسی زدمو گفتم- به منم همینطور

شهباز- پاشو بریم توی باغ یکم بگردیم

- باشه بریم دستمو گرفت و بلند شد منم کشید و بلند شدم

شهباز- خوب ببخشید منو خانمم میریم یه دوری توی باغ بزنیم

عمه کتی- زنت بره برنگرده

از اینکه از نزدیکی من و شهباز حرص میخورد خندم گرفت ناخداگاه لبخندی به لبم اومد هیچی سعی کردم بپوشونمش نشد اخ که وقتی لبخندمو دید اتیش گرفت

با شهباز از خونه زدیم بیرون توی باغ گشتیم واقعا زیبا بود شهباز یکم قلقلکم داد منم شروع کردم به دوییدن من بدو شهباز بدو اینقدر دنبال هم دوییدیم تا خسته شدم همینجور که به پشت سرم نگاه میکردم خوردم به یکی نگاه کردم دیدم شیواست

- ببخشید ندیدمت

شیوا- خفه شو مگه کوری

- از عمد نبود

شیوا محکم هولم داد تعادلمو از دست دادم و افتادم زمین سرم به تنه ی یکی از درختا خورد خیلی دردم اومد گرمی خون رو روی صورتم حس کردم چشمام شیاهی رفت صدای شهباز که بیتاب صدام میکرد رو میشنیدم ولی انگار قدرت تکلم رو از دست داده بودم نه جایی رو میدیم نه میتونستم حرف بزنم

شهباز- هاله هاله عزیزم خوبی؟...هاله قربونت برم چشمتو باز کن

حس کردم یهو زیر پام خالی شد و صدای گریه ی مردونه ی شهباز دلم گرفت چرا گریه میکنه ؟

با حس درد شدیدی توی سرم هوشیار شدم بوسه گرمی روی دستم خورد دستمو اروم تکون دادم چشمام بعد از چندبار پلک زدن تونستم همه چیزو درست ببینم

شهباز- سلام عزیزم

با صدایی گرفته - سلام عزیزه دلم

شهباز- خوبی ؟

چشمامو روی هم فشردم یعنی اره

شهباز-الهی فدات شم فکر نکردی یه چیزت بشه من دق میکنم؟

- خدا نکنه عزیز دلم

بلندشد و روم خم شد پیشونیم رو بوسید لبخندی زدم که سرم به شدت درد گرفت.. صورتم از درد جمع شد

شهباز- چی شد؟

- هیچی خندیدم سرم درد گرفت

شهباز- خوب یه مدت نخند من میتونم محرومیت از لبخندتو یکم تحمل کنم

- خندیدن واسه تو به دردش میرزه

بازم پیشونیمو بوسید و گفت- جونمم برات میدم

- عزیزمی خیلی دوست دارم

شهباز- من بیشتر

لبخند کوچکی زدم ولی بازم یکم سرم درد گرفت به سختی تونستم خودمو عادی نشون بدم بعداز شنیدن

صدای گریه ی بلند شهباز دوست ندارم به هیچ وجه ناراحتش کنم

بعد از دوباره معاینه شدن دکتر گفت که دیگه مشکلی ندارم و میتونم برگردم خونه البته عصر هوا تاریک بود که

آوردنم خونه باغ شهباز روی دستاش بلندم کرد و بردم تو هر چی گفتم خودم میام قبول نکرد وارد خونه شدیم

- شهباز بزار همینجا روی مبل میشینم

شهباز- نمیخواه میبرمت توی اتاق یکم استراحت کن

- نمیخواه

شهباز- رو حرف من حرف نزن باید استراحت کنی

- چشم

لبخندی زد و منو برد توی اتاق گذاشت زمین رخته خوابو آورد و پهن کرد و گفت- بیا فعلا بخواب تا من برم

اون غذای خوشمزه ایی که مامان برات درست کرده رو بیارم

تعجب کردم مامانش برام غذا درست کرده

شهباز- عزیزم مامانم که از سنگ نیست اینقدر تعجب نکن تازه خیلی هم نگرانته شده بود

لبخند کوچکی زدمو گفتم- از طرف من ازش تشکر کن

شهباز - چشم گلم

اروم بلند شدم و روی تشک دراز کشیدم پتورو تا روی کمرم کشیدم بالا اینم از عید سال نو با همه سختی هاش ولی دلجسبه برام مهم نیست که مامانش یا عمه اش دوسم نداشته باشن برام مهم نیست که شیوا بخواد چه بلایی سرم بیاره من فقط شهبازو میخوام اون برام مهمه و بس..من فقط عشق اونو میخوام اونه که دلخوشم میکنه اینکه کنارمه اینکو اونم منو خیلی دوست داره خوش حالم میکنه این هاست که منو خوش حال میکنه وقتی توی مامریت بودیم خیلی روم حساس بود منم باهاش لجبازی میکردم اینقدر اذیتش کردم که اعتراف کرد دوسم داره وقتی خونه ریش سفید بودم اینکه کنارم باشه براش سخت بود باید یه حدی رو رعایت میکرد ولی الان زن عقدیشم ولی برام ارزش قائله و میخواد برام یه عروسی خوب بگریه اون الان تمام خانواده منه اینقدر دوش دارم که حتی این چند روزی که پیشش بودم به کل یادم رفته به خانوادم زنگ بزنم و حالشون رو جويا بشم باید بهشون زنگ بزنم

در اتاق باز شد بابا کیهان و اقا بزرگ وارد شدن دستمو تکیگاه خودم کردم و اروم توی جام نشستم بابا کیهان لبخند پرمهری زده بود اقا بزرگ لبخند محوی به لب داشت هر دو وارد شدند

بابا کیهان - عزیزم نمیخواد بشینی

- نه حالم خوبه

اقابزرگ - دختر تو که مارو نصف عمر کردی

- ببخشید تقصیر من نبود اتفاقی بود

بابا کیهان - اسم کاره شیوا رو میزاری اتفاق؟

اقابزرگ - خودم تنبیهش کردم

- نیازی نبود خوب اون ناراحته

حالا نکه دلم به حالش سوخته بود!!!! خلیم دلم خنک شد امیدوارم یه تنبیه حسابی کرده باشتش دختر عوضی

اشک عشقمو درآورد ..پرو الهی بمیره عوضی

اقابزرگ - دخترم اون ناراحته درست نباید با جون کسی بازی کنه

- شما درست میگید

بابا کیهان - خوب حالا بهتری؟

- بله خدا رو شکر حالم خوبه...نگران نباشید

اقابزرگ - ما که خیلی نگران بودیم بیچاره شهباز..پسرم دیونه شد
از خجالت سرمو انداختم زیر یعنی شهباز جلوی اون ها هم گریه کرده
باباکیهان - والله من که نفهمیدم تو با پسرم چیکار کردی؟...من که باباشم اولین بارم بود گریشو میدیم
پس درسته جلوی اون ها هم گریه کرده حاضرم بیمرم ولی اشک شهباز درنیاد
بابا کیهان - خوب ما دیگه میریم بیرون تا تو استراحت کنی
اقابزرگ - اره استراحت کن فردا میریم خونه
- نه اقابزرگ اینکارو نکنید اونقدر حالم بد نیست که بخوایم برگردیم الانم بخاطر ضربه ایی که به سرم خورده
یکم گیجم وگرنه حالم خوبه
اقابزرگ - تا بنیم چی میشه
- البته هر چی شما بگید برای محترمه و نه نمیارم ولی خوب دوست ندارم بخاطر این اتفاق خیلی کوچیک
برگردیدم
باباکیهان - باشه دختر تو استراحت کن
بابا کیهان از اتاق رفتن بیرون هنوز در بسته نشده بود که شهباز اومد تو تکیه ادم به دیوار و چهار زانو نشستم
پتو رو هم کشیدم روی پام
شهباز - بین چی اوردم برات
- چی اوردی؟
شهباز - دستپخت مامان شیرنیو ..مثل دستپخت خودت خوشمزه است
- نه من به پای مامانت نمیرسم عزیزم..دستپخت مامان با همه فرق داره
شهباز - ولی من غذای هردوتون رو به یه اندازه دوست دارم
- ولی من تورو از همه دنیا بیشتر دوست دارم
شهباز - اون که صد در صد
کنارم نشست و سینی که توی غذا هارو گذاشته بود رو گذاشت روی زمین جلوش قورمه سبزی بود
شهباز - خوب خانم خوش خراک من بفرمایید و قاشق پر از غذایی رو جلوم گرفت
- خودم میتونم بخورم
شهباز - یعنی میخوای بگی از دست من دوست نداری بخوری؟

- راستش از گلم پایین نمیره

شهباز- یعنی اینقدر بدت میاد من بهت غذا بدم/

با شیطننت گفتم- راستش از خوشی زیاد تو گلوم گیر میکنه

خندید و گونمو اروم بوسید و گفت- نترس چیزیت نمیشه

قاشقه غذارو به دهانم گذاشت و من با ولع میخوردم تمام غذارو از دست شهباز خوردم

شهباز- خوب دیگه غذاتم خوردی بخواب

- خوابم نمیاد

شهباز- خوب دراز بکش

- نه میخوام پیام بیرون پیشه بقیه

شهباز- میگم بخوابی بهتره

- نه میخوام پیام بیرون

شهباز- باشه

زیر بغلمو گرفت و کمکم کرد بلند شم در حالی که شهباز بازمو گرفته بود و یه دستشم دور کمرم بود از اتاق

رفتیم بیرون روی مبلی روبه روی عمه کتی و شیوا نشستیم شیوا به چشم کسی که باباشو کشته نگاه میکرد

منم با خونسردی نگاهش میکردم

اقابزرگ- نخوایدی دخترم؟

- نه خوابم نمیامد ترجیح دادم تو جمع خانواده باشم ..اینجوری بهتره

باباکیهان- کاره خوبی نکردی

فقط لبخندی زدم و چیزی نگفتم

شیرین خانم- حالا حالت بهتره

با لبخند محو و چشمای مهربونی نگاهش کردم و گفتم- بله بهترم بخاطر غذا هم ممنون واقعا خوشمزه بود

شیرین خانم- نوشه چان

با خونسردی حرف میزد ولی به تندی و بدی اون موقع هم نبود فکر کنم گریه ی شهباز همه چیزو داره درست

میکنه

شهباز- این خانم کوچلو عادت داره منو تا مرز مرگ ببره و برگردونه

اقابزرگ - چطور؟

شهباز - توی ماموریتوم دزدیدنش تیر خورد خانم دو روز بیهوش بود ..خدا میدونه من چی کشیدم اون موقع هم فقط خودم و خودش از علاقمون با خبر بودیم ..تازه نزدیک بود کشته بشه ..ولی خدا واسم نگهش داشت به راحتی که به دستش نیاوردم که بزارم از دستش بدم

اقابزرگ - که اینطور

سرمو انداخته بودم زیر

شهباز - اره اقابزرگ..اینقدر منو اذیت کرد اینقدر اذیتم کرد..اینقدر بداخلاق بود که نگو بابا میدونه بهش همه چیزو گفتم..باره اولی که دیدمش واقعا خیلی جالب بود برام تا مدت ها بهش فکر میکردم اقابزرگ - خوب چطوری باهاش آشنا شدی

شهباز - تک خنده ایی کرد لبخندی زدم و سرمو بیشتر انداختم زیر

شهباز - توی خیابون داشتم برمینگشتم خونه یهو صدای داد و فریاد دوتا مرد و دختر رو شنیدم فکر کردم دارن یه دختر اذیت میکنن اومدم اونطرف تر دیدم یه ماشین ایستاده و یه دختر داره دوتا پسرو میزنه پسرا هم روی زمین خوابیدن و دلشونو چسبیدن اه ناله میکنن دختره هم با بیرحمی میزننشون اینقدر ریزه میزه بود که تعجب کردم چطور اون دونفر میتونه زده باشه صداس زدم اصلا برنگشت بازو شو گرفتم که بکشمش اونطرف داشت میکششون چنان سرم داد زد که منی که همه توی ستاد ازم میترسن ازش ترسیدم خندم گرفته بود زاد لبمو گاز گرفتم لبخند بزرگتر نشه سرمو دیگه داشت میرفت توی یقم شهباز - خلاصه وقتی روشو کرد طرفم همانا و دل من رفت همانا چنان اخمی کرده بود که دلم لرزید اونم بدجور

باباکیهان - این دوتا وروجک داستان هایی داشتن

شهباز - هی بابا منو جون به لبم کرد این دختر

باباکیهان خنده ایی کردو گفت - بقیه جریان هارم تعریف کن داستانه جالبیه

شهباز - باشه

سرمو بلند کردم به همشون نگاه کردم فقط شیرین خانم یه لبخند محو خیلی کوچولو روی لبش بود شیوا و عمه کتی اخمی روی پیشونیشون بود

شهباز- دومین بار توی بیمارستان دیدمش اول فشکری کردم خودش باشه ولی وقتی برگشت طرفم شناختمش فهمیدم این خانم کوچولو دکترو..اخه فکر میکردم نوزده بیست سالش بیشتر نباشه ولی خانم بیست و چهار سالش بود خودش ریزه میزه توی لباس اتاق عمل وقتی فهمیدم دکتر شهرزاد بوده و من بیخبر بودم کلی به خودم لعنت فرستادم چراشو نمیدونم...هیچی موقعی که داشت میرفت خونه توی اسانسور به طور اتفاقی دیدمش دلم میخواست باهاش حرف بزنم ولی اخلاقش جوری بود که مردا جرات نزدیک شدن بهشو نداشتن وقتی از اسانسور پیاده شد با یه پسر خوشتیپ که اونم دکتر بود باهم خیلی صمیمی رفتن بیرون بعدم با دوتا ماشین جدا رفتن بیرون منم که همینجوری دنبالشون میرفتم ازش خوشم میومد میخواستم سر از کارش دریارم رفتن رستوران پسر با شوق واسش حرف میزد اونم با لبخند بهش نگاه میکرد وقتی اومدم نزدیک تر دیدم پسر دانه از دختری که میخواد باهاش ازدواج کنه براش دانه میکه هاله هم هی براش ارزوی خوشبختی میکنه دلم اروم گرفت خدایش داشتم سخته میکرد...بعد که از این بابت ازش خیالم راحت شد تونستم یه نفس راحت بکشم..گذشت و گذشت بهم گفتن یه پرونده جدید حمل اسلحه غیر قانونی دارم دختر حرف نمیزنه بدونه اینکه پرونده رو بخونم رفتم اتاق بازجویی با دیدن هاله اونجا خشکم زد خیلی افسرده به نظر میومد اروم نشسته بود حرفاش همش راست بود الهی بمیرم سرش یه داد زدم که اشکش درومد ولی هیچی نمیگفت اون موقع از خودم بدم میومد که میترسوندمش ولی همش با صداقت بهم میگفت که گناهی نداره دنبال کاراشو گرفتم دیدم بله پسر ریس باند خلاف کاری که برای دستگیریشون با هاله دوتایی رفتیم..براش پاپوش دوخته تونستم زنی که اسلحه رو انداخته بوده توی کیفش رو بگیرم حکم بیگناهی هاله صادر شد اون روز توی دادگاه فهمیدم هاله خانم پلیسم بوده ولی بخاطر اینکه یه خلاف کاره بزرگ عاشقش شده بود کناره گیری کرد چون دزدیدنشو فرستادنش دبی فرختنش به یه مرد عرب خیلی بهش سخت گذشته بود توی اون مدت شیخو زده بوده شیخم میکه شلاقش بزنن بعدم که خلاف کاره میفهمه شیخ اینکارو باهاش کرده سریع خودش هاله رو میخوره و میاره پیش خودش خیلی دوشش داشته و نمیتونسته همون موقع ها هم مشکل راونی پیدا کرده بود بالاخره هاله میتونه از امارت اون مرد فرار کنه و برگرده ایران البته با کمک نیروهای پلیس وقتی برگشته بخاطر اینکه فکر میکرد اون مردو کشته یکم افسردگی گرفته بود توی اسایشگاه بستری شده بود ولی خوب حالش خوب میشه و بیرون میاد یه دختر کوچولو ی نوزده ساله که برای پاکیش جنگیده بود خیلی از نظر روحی و جسمی ضربه خورده بود...همون موقع ها بود که دوباره سرو کله اون مرد پیداش میشه ولی دیکه نمیتونه هاله رو بره و دست از سرش برمیاده و میره و از اون به بعدم هاله نامزد میکنه روز نامزدیش نامزدش تصادف میکنه و میمیره

هاله هم بازم ضربه روحی میخوره و میره المان اونجا درسشو ادامه میده و میشه دکتر و برمیگرده ایران وقتی میفهمه نامزدش نمرده بوده و بخاطر اینکه برادرش بوده این نقشه رو کشیده بودن ناراحت میشه و میخواد دوباره برگرد المان که باباش بخاطر ناراحتی زیاد از رفتن هاله سخته قلبی میکنه و هاله نمیره المان.... اینجوری میشه که تا یکی دوماه با خانوادش سرسنگین میشه تا این اتفاق اشنایمون پیش اومد من ازش خواستم باهاشتوی یه ماموریت بیاد اونم قبول کرد اگرچه همه مخالفت کردن ولی هاله اومد اولاً فکر میکردم خیلی دختر راحتی باشه ولی فهمیدم با اینکه شاید براش مهم نباشه که جلوی نامحرم روسری سرش نکنه ولی همیشه لباساش پوشیده است از دوستش که درموردش پرسیدم گفت که توی چهار سالی که هاله المان پیششون بوده حتی یه بارم لباس بد پوشیده حتی با یه دوستپسرم نداشته با اینکه تمام پسرای دانشگاه دنبالش بودن.. خیلی برام جالب بود.... توی باند که بودیم خیلی از پسرا میخواستن بهش نزدیک بشن منم خیلی حساس بودم با اینکه میدیم کاری بهشون نداره ولی بهش گیر میدادم تا اینکه این خانم کوچولو هم افتاد سرزنده لج و هی منو زجرم دادو هی اذیتم کرد هی بگو بخند میکرد باهاشون و منو حرص میداد منم دیدم کاری از دستم برنمیاد نمیتونم کاریش کنم اعتراف کرد که دوستش دارم.. دیگه نه اذیت شدم و نه حرص خوردم.. هاله عوض شد کاریم نداشت باهام یکم سرسنگین بود و دیگه دیگه تا زمانی که گفتم نمیخوام ازش دور باشم و توی یه سری اتفاقات که بهم محرم شدیم و اینکه الان زنه عقدیمه

شیوا- بچه مچه ندارید

سرخ شدم شهباز با اخمای تو هم گفت- به تو یکی ربطی نداره... داشته باشیم نیازی نیست بهت بگیم

شیوا- چیه نکنه دشتینو از دستش دادید.. شما که رابطتون خوبه.. نیست؟

شهباز بلند شد و یکی خوابوند توی گوش شیوا و گفت- بهتره دهنتو باز نکنی

عمه کتی- شهباز با چه جرعتی میزنی توی گوش دختر من

شهباز- با همون جراتی که شیوا یه بار زد توی گوش زن من

شهباز کنارم نشست بابا کیهان و اقا بزرگ و شیرین خانم ساکت نشسته بودن و با خون سردی به عمه کتی و

شیوا که سرخ شده بودن نگاه میکردن

شیوا- بخاطر دختری که یه بار دزدیده شد و فروختنش به عربا دختری که نامزد برادرش بوده منو میزنی

شهباز- هاله از گلم پاک تره دست هیچ مردی هم بهش نخورده حتی من که شوهرشم هنوزم باهاش رابطه

ندارم

وای که از شرم سرخ شده بودم اینا چطور روشن میشه اینجوری حرف بزنن خیلی عصبی هم بودم شیوا چطور میتونست ناپاک بودن و هرزه بودنو به من نسبت بده

عمه کتی - هه از گلم پاک تره

شهباز بازوی منو گرفت و گفت - بیا بریم استراحت کن بحثای بی مرد نیازی به گوش کردن نداره بدونه هیچ اعتراضی بلند شدم زیر لب شب بخیری گفتم و بلند شدم وبا شهباز به اتاق رفتم توی اتاق که رسیدم گفتم - شهباز این چه حرفی بود که زدی؟

شهباز - کدوم حرف -

- اینکه باهام رابطه نداشتیم مردم از خجالت..روت شد اینارو بگی؟

شهباز - لازم بود عزیزم

- باشه نشستم روی زمین و دره چمدون رو باز کردم یه شلوار راحتی و یه تی شرت دراوردم و دادم به شهبازو گفتم - برو لباساتو عوض کن بین خونی شده حمام برو خسته شدی امروز

شهباز لباسارو از دستم گرفت و گفت - چشم خانومم

حوله هم بهش دادم

خودمم یه شلوارکو یه تاپ بندی پوشیدم و توی رخت خواب خوابایدم پتورو تا روی کمرم بالا کشیدم اروم چشمامو بستم تا شهباز نیاد خوابم نمیره

بیست دقیقه گذشت و شهباز از حمام اومد بیرون با حوله ای که توی دستش بود و به سرش میکشید وارد اتاق شد

صبح با نوازش دست شهباز از خواب بیدار شدم

چشمامو باز کردم صورت مهربونش جلومه

شهباز - صبح بخیر خانم خوشکلم

- صبح بخیر اقامون لبخندش پرنگتر شد

شهباز - وقتی لوس میشی بیشتر میخواست

- من لوس نمیشم

شهباز - میشی جوجو

- بازم گفتی جوجو

شهباز- تو جوجوی منی ..ببین چقدر کوچلویی

اره راست میگه خیلی ریزه میزه و کوچلو هستم

اون روز گذشت عصر اون روز با دادو هوار عمه کتی برگشتیم توی جاده اییم

ماشین باباکیهان از ما جلوتره خیلی فاصله نداره

عصره و هوای دلپذیره

شهباز دستمو توی دستش گرفت و گذاشت روی دنده با انگشتام بازی میکنه دستم زیر دستش اصلا مشخص

نیست خیلی دستام کوچیکه احساس میکنم توی فکره رومو طرف دیگه از جاده کردم پایین جاده یه باغه میوه

است که خیلی قشنگه همش درخت سیبه پر از درختای سفید و خوشکل

صدای بوق ماشینی مجبورم کرد جلو رو نگاه کنم بعدم صدای جیغ ترمز نگاهم به جلو افتاد یه تربیلی به

سمتمون مویومد

- شهباز مواظب باش

شهباز یهو فرمونو به راست پیچید و از دره پایین رفتیم

کیهان با شنیدن صدای بوق و جیغ کلاسیک ماشینی از حرکت ایستاد ماشینو گوشه جاده پارک کرد به پشت

سرش نگاه کرد مردی جلوی دره ایی ایستاده و توی سرش میزنه به طرف مرد رفت از چیزی که دید زانوهایش

خم شد ماشین شهباز بود به زانو روی زمین افتاد اقابزرگ هم پیاده شد و اومد کنارش اونم شکه شده بود

قطرات اشک صورت کیهان رو خیس کرد با ترس شماره اورژانس رو گرفت بعد از چند دقیقه اومدن شیب دره

زیاد بود ولی ارتفاع کمی داشت کیهان نمیتونست بره پایین و حال پسرش و تازه عروسشو پپرسه به یاد اخمو

تلخ کاری های شهباز افتاد غمش زیاد شد گروه امداد سریع بردنشون حال شهباز خیلی بد بود ولی هاله زیاد

اسیب ندیده بود

سریع دنبالشون به راه افتادم کارای اولیه خیلی زود انجام شد هاله فقط پاش شه شکستگیه داشت که تا دوهفته

دیگه خوب میشد ولی شهباز رو سریع فرستادن اتاق عمل روی صندلی نشستم عروسم بیهوشه و پسرم توی

اتاق عمله چی شد؟...چرا اینجری شد؟...شهباز که همیشه با دقت رانندگی میکرد؟

سرمو بین دستام گرفتن پرستاری از اتاق عمل بیرون اومد سریع بلند شدم پشت سرش دکتر بیرون اومد شیرین بیتاب گریه میکرد همه گریه میکرد

- دکتر دکتر

دکتر به طرفم برگشت

- دکتر حال پسرم چطوره؟

دکتر- حالش خوبه فقط دعا کنید...وضعیتش نرمال شد ولی به سرش ضربه خورده...دعا کنید

- دکتر کی به هوش میاد؟

دکتر- معلوم نیست...شاید یه ساعت دیگه...شاید یه یاعت دیگه...شاید فردا...شاید یه ماه دیگه دعا کنید

- دکتر مگه پسرم چشه؟

دکتر- متأسفانه پسرتون بخاطر ضربه ایی که به سرش خورده رفته توی کما تخت از اتاق بیرون اومد شهباز به بخش مراقبت های ویژه برده شد روی صندلی با ناباوری نشستم زدم زیر گریه پسرم بردن مراقبت های ویژه معلوم نیست کی به هوش بیاد

با درد بدی توی تمام بدنم چشمامو باز کردم توی اتاق روشنه نور چشممو زد دوباره چشماموبازو بسته کرد نگاهم افتاد به شرین خانم که کنارم بود پس شهباز کجاست؟
با یاد اوری تصادف و اتفاقات اشکی از چشمم روان شد

- مامان شیرین

سرشو به طرفم برگردوند

- شهباز کجاست؟

زد زیر گریه دلم گواه خوب نمیده

- خواهش میکنم بگید کجاست؟

شرین خانم-بچم هاله بچم

ته دلم خالی شد با بی تابی گفتم- تورو خدا بگید..فقط نگید شهبازم مرده..تورو خدا نگید من بدونه اون نمیتونم

شرین خانم گریش بیشتر شد و با گریه گفت- خدا نکنه عزیزم..بچم زندست

- میخوام ببینمش

شرین خانم- همیشه

- کجاست اخه؟

شرین خانم - تو فعلا استراحت کن بعد میبریمت پیشش فعلا استراحت کن تازه بعد از سه روز به هوش اومدی - سه روز؟

فقط سری تکون داد نیم ساعت گذشت انقدر گریه کردم تا به خواب رفتم

با سر درد بدی از خواب بیدار شدم اتاق تاریک بود اروم از جام بلند شدم خدا رو شکر سرم دیگه به دستم وصل نبود اومدم از تخت بیام پایین دیدم پام توی گچه به هزار زور از تخت اومدم پایین به طرف در رفتم تا اومدم درو باز کنم در خودش باز شد مردی با روپوش سفید که نشون میداد دکتره وارد شد

دکتر- چرا بلند شدی؟

- باید شوهرمو ببینم

دکتر- الان وقتش نیست

- باید همین الان ببینمش

دکتر- اسمش چیه؟

- شهباز مهبذ

دکتر نگاهی بهم کرد و گفت- تو همسرشی؟

من- بله..خواهش میکنم بهم نمیگن تورو خدا شما بگید چی به سرش اومده

اشکم دوباره سرازیر شد؟

دکتر- حالش خوبه

- آقای دکتر من خودم دکترم خواهش میکنم بهم بگید چه بلایی سرشوهرم اومده

دکتر سری تکون داد و گفت- متاسفانه شوهرتون رفته توی کما

با شنیدن اسم کما سرم گیج رفت و با صدای بدی به زمین افتادم و از هوش رفتم

حس سوزش توی دستم چشمامو باز کردم بازم بیمارستان از بیمارستان بدم میاد

توی جام نشستم سرمی که به دستم بود رو دراوردم خون از دستم جاری شد اهمیتی ندادم پرستار رو صدا زدم

بالاخره یکی وارد اتاق شد

بابا کیهان - چرا دستت خونی؟

- چیزی نیست ..بابا منو ببرید پیش شهباز...میدونم کجاست فقط منو ببرید پیشش بخدا دارم دق میکنم

بابا کیهان - اما نمیشه

- میشه من خودم قبلا یه بار کسیو فرستادم پیش بیمارم ..خواهش میکنم ..منو ببرید پیشش

بابا کیهان - باشه

ویلچری آوردن چون راه رفتن برام سخت بود تعادل نداشتم

به بخش مراقبت های ویژه رسیدیم جلوی اتاقی ایستاد از پشت شیشه به جسم رنگ پریده ی شهباز نگاه کردم

بابا کیهان - ...الان پنج روزه که توی کماست..دکتر میگویند تو رو بغل کرده که آسیب نبینی خودش خویلی ضربه

خورده

-میشه دکترشو صدا بزنی

بابا کیهان - باشه از روی ویلچر بلند شدم و دستمو روی شیشه گذاشتم اشکم سرازیر شد بغض بدی توی گلو

بود چرا اینکارو کرد؟

صدای مردی پشت سرم اومد

مر - بفرمایید خانم

برگشتم طرفش یه مرد میان سال بود که معلوم بود دکتره بابا کیهانم کنارش بود

من - خسته نباشید آقای دکتر...میخوام اجازه بدید برم چند لحظه پیشش

دکتر - برای چی؟

- میخوام باهاش حرف بزنم..نگید نه چون میدونم میشه

دکتر -بسیار خوب

کمکم کردن و لباس مخصوص استریل شده ای رو تنم کردم دکتر و بابا کیهان پشت در ایستادند لنگان لنگان

رفتم کنارش لبه ی تخت نشستم دست سردشو توی دستم گرفتم اروم بوسه ایی به دستش زدم

- شهباز..عزیزم صدامو میشنوی؟.....

هیچ مثله یه مجسمه بی حرکت روی تخت خوابیده

- شهباز.....مگه نگفتی دوسم داری..پس این چه وضعیه؟.....نکنه ازم خسته شدی ؟....نکنه دیگه دوسم نداری

که پنج روزه سراغی ازم نمیگیری؟

شهباز تو که تنبل نبودی بلند شو بسه نخواب..من طاقت ندارم..بخدا اگر بلند نشی قصم میخورم که خودمو میکشم...شهباز من که دوست دارم..من که عاشقتم بلند شو بخواب من بلند شو اگر بلند نشی خودمو میکشم به عشقمون قسم مسخورم که اینکارو میکنم..از مرگ نمیترسم بدونه تو بودن برام یعنی مرگ

قلب شهباز شروع کرد به تند تند زدن قفسه سینهش تند تند بالا پایین میرفت چشماش باز بود و سقف زل زده بود صدای اژیر دستگاه ها دراومد اروم از روی تخت بلند شدم یه دکتر و چند پرستار وارد اتاق شدند کنار رفتم تا توی دستو پا نباشم بیهو دستگاه خط سافی رو نشون داد دکتر هی دستور میداد و پرستارا انجام میدادن چندبار به شهباز شک دادن پاهام تحمل وزنمو نداشت نمیتونستم باور کنم که شهباز ضربان قلب نداره گریم شدت گرفت با صدای بلند گفتم - شهباز نه خواهش میکنم نه

به طرف تخت رفتم دستشو محکم گرفتم گریه میردم بهترین جمله زندگیم رو شنیدم
دکتر بیمار برگشت

سرمو بلند کردم چشم های شهباز لرزید اروم باز شد
- عزیزم تو که منو کشتی..تلافی تمام اذیتام بود نه؟
شهباز - ها...له

و چشماش بسته شد میدونم الان خوابش برده به زودی به کاملا به هوش میاد پیشونیمو به سینهش چسبوندم
اشکام بازم سرازیر شد

دکتر - بهتون تبریک میگم بیمارتون تا فردا هوشیاریشو کملا به دست میاره
- ممنون

از جام بلند شدم سرم به شدت درد گرفت و چشمام سیاهی رفت افتادم زمین و از هوش رفتم
بازم درد بدی توی تنمه اروم چشمامو باز کردم به اطراف نگاه کردم بازم شیرین خانم کنارمه بادیدن چشمای
بازم لبخند زد و گفت - به هوش اومدی دخترم؟
چقدر حرف زدنش مهربون شده ...چقدر تغییر کرده؟
- بله

شیرین خانم - میدونی پسرم چقدر سراغتو گرفته دوروزه که بیهوشی بهش نگفتمیم همش میخواد تورو ببینه
وقتی میگم حالش خوبه میاد ناراحت میشه و با هیچ کس حرف نمیزنه حتی به غذا لب نمیزنه
- الان میتونم برم پیشش؟

شیرین خانم - الان دکترو صدا میزنم

سریع بلند شد و از اتاق رفت بیرون

یه نفس عمیق کشیدم که تمام قفسه سینم درد گرفت دکتر وارد اتاق شد و پشت سرشم شیرین خانم همون

دکتری بود که بهم گفت شهباز توی کماست

لبخندی زد و گفت - بالاخره همسر آقای بداخلاق به هوش اومد....

- سلام..شوهرم اصلا بداخلاق نیست

دکتر تک خندهایی کرد و گفت - اگر میدونستم اینقدر همدیگر دوست دارید زود تر بهت میگفتم که توی

کماست تا بری از کما درش بیاری

فقط لبخند زدم که خودش گفت - آقای مهربد گفتن تختون رو منتقل کنیم توی اتاق خصوصی تا کنار هم باشید

شوهرتون بدونه شما غذا نمیخوره الانم با سرم زندست

- پس زودتر ببریدم

دوتا پرستار اومدن و من به اتاق شهباز منتقل شدم باره اخری که خوردم زمین دستم زیر تنم مونده و موبرداشته

بود و دنده ها اسیب دیده وارد اتاق شدیم شهباز روش اونطرف بود فکر کنم خوابه تختو نزدیک تتش گذاشتم

هنوزم روش اونطرفه فکر کنم با همه قهره الانم فکر کرده که من یا بابا کیهانم یا کسه دیگه

- اقامون قهره

سریع روشو کرد طرفم لبخندی زدمو گفتم - سلام عزیزم

شهباز - سلام نفسم.

دلم میخواست برم بغلش کنم خدا میدونه الان چقدر بیشتر از قبل میخوامش یادمه یه روزی میگفتم کاش

وحید هم توی کما بود که با صدای من بیدار بشه الان شهبازو دارم که با حرف های من از کما بیرون اومده

عاشقشم نمیخوام هرگز از دستش بدم

- عزیزم چرا اینقدر پرسنل بیمارستانو اذیت کردی؟

لبخند بامزه ایی زد و گفت - خوب نمیزاشتن تورو بینم همش میگفتن خوبی بعدا میای پیشم دو روزه منتظرتم

- ببخشید دیگه حالم یکمی شلوم شورو بود

خندید منم خندیدم بخاطر دردی که توی قفسه سینم پیچید صورتم از درد جمع شد

شهباز - چی شد؟

- هیچی یکم درد دارم

شهباز- حالت خوبه؟

- تو که بیهوش بودی خیلی بد بودم ولی الان که اینجا یی خیلی خوبم

لبخند زیبای هاله کشی زدو گفت- دلم برات تنگ شده بود

- منم عزیزم

شهباز- دوروزه دیگه مرخص میشم...یه هفته هم باید توی خونه استراحت کنم

- خوبه...

شهباز- دستت شکسته

- نه بخاطر خوردن زمین مو برداشته با گچ پا باهم بازش میکنن

شهباز- کجا افتادی زمین؟

لبخند کوچلویی زدمو گفتم- پیش تو

شهباز- پیش من؟

- اره وقتی توی کما بودی به هوش اومدی وقتی دوباره خوابیدی ..خواستم برم که بیهوش شدم افتادم زمین

شهباز- الهی بمیرم

- خدا نکنه ..بخدا اگر یه چیزیت بشه من میدونمو تو

شهباز- چشم عزیزه دلم

لبخند خوشمزه زدمو گفتم- خواهش اقامون

شهباز- خیلی خوبه که اینجا یی

فقط لبخندزدم و چیزی نگفتم

شهباز- نمیشه این تخت رو بیارن نزدیکتر؟

همونطور که چشمامو بسته بودم گفتم- نه.هواست نیست اینجا بیمارستانه عزیزم دلم

شهباز- ولی میخوام نزدیکت باشم خوابم نمیره

- چطور اون پنج روزو خوب بدونه من خوابیدی

شهباز- نخوابیدم بیهوش بودم خودت چی نخوابیدی؟

- چرا اتفاقا منم هفت روز بیهوش بودم

شهباز - چی؟

- بخاطر شوک و فشار های عصبی که بهم وارد شده بود بیهوش میشدم

شهباز - الهی فدات بشم

اخمه به کردم و گفتم - باز تو از این حرفا زدی

شهباز - بیخشید خانمم

مدتی حرف زدیم و هردو به خواب رفتیم از خستگی و کوفتگی

تمام اون چندروزی که توی بیمارستان بستری بود من کنارش موندم همه پرسنل بیمارستان از عشق من و

شهباز حرف میزدن حسابی مشهور شدیم از بیمارستان بیرون اومدیم گچ دست و پای منم باز شد پام هم مثله

دستم مو برداشته بود شهباز هم خدارو شکر جاییش نشکسته

شهباز توی اتاقه برایش زرشک پلو با مرغ درست کردم خودم همه کاراشو انجام میدم بدنش درد نمیکنه ولی باید

استراحت بکنه غذا رو توی سینی گذاشتم هم برای خودم هم برای خودش تویه یه دیس برای دردمون غذا

ریختم وارد اتاق شد لبخندی زد و گفت - خانمی میگفتی میومدم سرمیز

- وقتی اینجا میتونی بخوری چرا بیای سرمیز؟

شهباز - از دست تو.. خوب من برم یه ابی به دستو صورتم بزنم تا باهم شام بخوریم

- باشه برو

از جاش بلند شد و رفت تا دستو صورتشو یه ابی بزنه منم نشستم روی تخت تازه دیگه حالش خوبه شده

تا سه روزه دیگه مرخصی داره و نمیره سرکار از شانس خوبه من پیشمه سینی رو گذاشتم روی تخت شهبازم

اومد نشست جلوم یه قاشق پر کردم یه نگاهی بهش کردم گرفتم جلو دهنش خورد همینطور که میخورد بال

بخند به من نگاه میکرد قاشقی پر کردم و دوباره بهش دادم بعدم خودم یه قاشق خوردم

دیدم شهباز یه قاشق پر کرده جلوم گرفته الکی توی دهنم مزمره مردم و بعدم قاشقو کرد توی دهنم منم با ولع

خوردم

غذارو دهن هم کردیم ظرفارو برداشتم و بردم توی اشپزخونه و شستم دستامو با حوله خوش کردم و اومدم دیدم

نشسته جلوی تلویزیونرفتم توی اشپزخونه و دوتا چایی اوردم برای خودم و خودش نشستم کنار و چایی هارو

گذاشتم روی میز دستشو انداخت دور گردنم بهش تکیه دادم

شهباز - فیلم قشنگیه

یه فیلم فوقالاده رمانتیک همش یا همو میبوسیدن یا توی رخته خواب بودن
هیچی نگفتم دستشو یکم جایه بجا کرد سرمو روی سینش همونطور که کنارش نشسته بودم گذاشتم قلبش تند
تند میزد صدای در باعث شد ازش یکم فاصله بگیرم شهباز رفت و درو باز کرد بابا کیهان و مامان شیرین وارد
شدن دیگه مامان شیرین ازم بدش نمیاد از روزی که دید چطور شهبازو دیوانه وار دوست دارم دیگه باهام خوب
شده البته از روزی که شیوا اون بلارو سرم آورد هم یکم بهرت شده بود ولی الان به اندازه بابا کیهان دوشش
دارم هر دو با لبخند وارد شدند سلام احوال پرسى کردیم نشستند روی مبل منم سریع براشون کیک و چایی
ارودم

بابا کیهان- دسته عروس گلم درد نکنه

- خواهش میکنم

مامان شیرین- خوبی دخترم؟

- به لطف شما و بابا کیهان خیلی خوبم

مامان شیرین لبخندی به شیرینیه خودش زد و گفت-خدارو شکر پسرمن که اذیت نمیکنه؟

- نه خیلی بچه خوبیه

شهباز خندید و گفت- برعکس عروستون خیلی اذیت میکنه

چشم غوره کوچیکی رفتم که لبخندشو بزرگ تر کرد

بابا کیهان- اخم نکن به بچم گناه داره

- چی بگم والله

بابا کیهان- راستش اومدیم درمورد مراسم عروستون حرف بزنیم

شهباز- خوب

بابا کیهان- میخواید توی خرداد ماه عروسی بگیریم براتون

شهباز- خیلی خوبه

باباکیهان- خوب پس اگر مشکلی ندارید مراسم عروسی باشه واسه بیست و سوم خرداد توی همین باغ

- خیلی خوبه

بابا شهباز - خدارو شکر که موافقین

تا ساعت دوازده پیش ما نشستن بعدم رفتن اونسرباغ توی خونه خودشون قرار شد فردا به بابا زنگ بزئمو تاریخ عروسی رو بهشون بگم الان که تازه وارد اردیبهشت شدیم پس عروسیمون واسه یک ماه دیگه است وارد اتاق شدم لباسامو دراوردم هنوز شهباز نیومده داره مسواک میزنه هنوزم برهنه بودم شلواره توسی رنگی برداشتم و پوشیدم دنبال پراهن بودم که در اتاق باز شد وای بازم نیم تنم لخته خلته شهباز بد موقع اومد با دیدن من برهنه توی اتاق یه جورى شد پرید توی تخت یه تاپ صورتی برداشتمو پوشیدم چراغو خاموش کردم و به طرف تخت رفتم گوشه پتو رو بالا زدم و رفتم زیرش شهباز منو توی اغوشش کشید مثله عادت هر شبم صورتمو به بازوش مالیدم خیلی خوشم میاد بدنش داغه داغه داغتر از هر شب دستش دور کمرم حلقه کرد یه دستشم که زیر سرمو اونم اورم گردنم حلقه کرد به بدن برهنش چسبیدم دستمو انداختم روی کمرش اروم پشتشو نوازش میکردم صورتمو به کزدنش مالیدم صداس زمزمه وار اومد- نکن هاله دلم میخواد یکم اذیتش کنم

- چیکار نکنم..با سرانگشتم اروم روی کمرش کشیدم

شهباز- اذیت نکن هاله

با دردی که توی کمر و دلم پیچید اشک توی چشمم جمع شدن ولی هیچی نگفتم.

شهباز- خوبی؟

- اره فقط یکم درد دارم

دستشو روی سرم کشید بوسه ای روی گونم زد

شهباز-اتفاقی بود که باید می افتاد ببخشید

دستم روی شکمش گذاشتم

شهباز- بریم بیمارستان یه سروم بزنی؟

- نه نیازی نیست

شهباز- اخه درد داری؟

- اشکالی نداره

شهباز- باشه.

زودتر از اون چیزی که فکرو میکردیم روز عروسیمون رسید توی ارایشگاهم هلمما هم کنارمه لباس عروسی به رنگ نباتی تنمه خیلی خوشگل شدم لباسم پف نیست یه لباسه که دامنش کاملاً مثله پره و دنباله یک مترو نیمی داره توری که پشت موهام وصله از دنباله لباسم هم بلند تر جلوی دامن چاکی تا زانوم داره دستکش های توری که لبش یه روبان نباتی رنگه و تا ارنجم میرسه رو دستم کردم شل رو روی سرم انداختن تا جایی که تونستم کشیدمش پایین رونما میخوام

اف اف ارایشگاه به صدا درومد به طرف در رفتم مردی با کت و شلوار مشکی جلو روم بود سرمو پایین گرفتم صدای شهباز توی گوشم طنین انداخت- خانمی رو نما میخوای

اروم سرمو تکون دادم دور تادروم پول ریخت خندیدم دیگه از اینکار بدم نیاد برام مهم نیست شل از روی سرم برداشته شد اروم سرمو بلند کردم شهباز با لبخند زیبایی جلو روم ایستاده بود کت شلوار خوشدوخت زیبایی به تن داشت با یه پیراهن سفید براق خیلی خوشگل شده بود البته اقامون خودش خوشکله دستگلی از رز های سفید جلوم گرفت گلای دسته گل زیاد بود با صدای فیلم بردار نگاهمون از هم گرفته شد بعد از رفتن کلی عکس گرفتن و فیلم گرفتن توی باغ به باغ اقا بزرگ رفتیم با وردمون همه برامون دست زدن هیاهویی توی باغ بود همه بهمون تربیک میگفتن توی جایگاهمون نشستیم شهباز- خانمی به فکر نبودی اینقدر خوشگل کردی؟

- نه

شهباز- ناز نکن خانم اینجا جای ناز کردنه؟

- دقیقا کجا جاشه به اون سمت باغ اشاره کرد خندم گرفت خونمون رو نشون میدا اروم خندیدم

شهباز- اگر زشت نبود همین الان دستتو میگرفتمو چی؟...الفرار

بلند تر خندیم بابا و مامان اومدن کنارم هردوشون رو بغل کردم

مامان- خدارو شکر که دیدن عروسیت به دلم نمود عزیزم

لبخندی زدم بابا سرمو بوسید و گفت- قربون دختر گلم برم بابایی خیلی خوشحالم همیشه دعای خیر منو مامانت دنباله راهتونه

- مرسی

شهباز- هاله

- جانم

شهباز - تو معجزه عشق منی
 لبخند زدم - خیلی دوست دارم
 شهباز - منم دوست دارم
 جمع وسط و در حال رقصیدن بودن منو شهبازم رفتیم وسط و رقصیدیم خیلی خوش گذشت فقط یه چیزی
 ناراحتم کرد حیمد.. به دیوار تکیه داده بود مارو نگاه میکرد
 بعد از تمام شدن جشن به خونه خودمون اون سوی باغ رفتیم افتادم روی تخت
 شهباز - خسته شدی؟
 - نگران نباش واسه تو خسته نیستم
 خنیدو گفت - واسه همینه که خیلی دوست دارم دیگه
 من - خوب دیگه هندونه زیر بغلم نزار سنگینه کمرم درد میگره بیا این موهای منو باز کن
 شهباز - به چشم
 اونشب یک باره دیگه توی اغوش پر مهرش جای گرفتم اغوشی که واسه همیشه مال من خواهد بود.

 از روی پله ها سر خردم و اومدم پایین
 توی اغوش شهباز فرو رفتم
 شهباز - خانمی یکم مواظب باش
 دوییدم و از بغلش اومدم بیرون که دوباره برم و سر بخورم که دستشو گرفت دور کمرمو گفت - خانم کوچولو
 اذیت نکن عزیز دلم
 - وای شهباز.. اقا غوله خوشلکم بزار یه باره دیگه سر بخورم
 منو روی دستاش بلند کردو گفت - نه خیرم یکم مواظب خودت نیستی به فکر خودت نیستی به فکر اون فسقلی
 توی شکمت باش.. مثلاً بچمونه
 - بچمون تازه یک ماهشه هیچیش نمیشه
 شهباز - هاله تو که بچه نبودى؟
 با یه لبخند بزرگ گفتم - چرا دیگه من جوحوی توام

خندید و لبمو بوسیدو گفت - اره هزار سالتم بشه جوجوی خودمی..خانم کوچلو..ولی به فکر بچه هامون باش
یکی که نیست عزیزم دوقلوئه.

با خنده گونشو بوسیدم

-عزیزم چیزیش نمیشه

به خدا عشق به رسوا شدنش می ارزد

و به مجنون و به لیلا شدنش می ارزد

دفتر قلب مرا وا کن و نامی بنویس

سند عشق ، به امضا شدنش می ارزد

گر چه من تجربه ای از نرسیدن هایم

کوشش رود به دریا شدنش می ارزد

کیستم؟ باز همان آتش سردی که هنوز

حتم دارم که به احیا شدنش می ارزد

با دو دست تو فرو ریختن دم به دم

به همان لحظه برپا شدنش می ارزد

دل من در سبدي، عشق به نیل تو سپرد

نگهش دار، به موسی شدنش می ارزد

سالها ... گر چه که در پيله بماند غزم

صبر این کرم به زیبا شدنش می ارزد

پایان

به قلم:

*noghre

۱۵/۱۰/۱۳۹۲

۴:۱۲

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : دی ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : اردیبهشت ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member260326.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member10566.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

